



# کتاب هفته

## بی دلیل

از: دلنہ دوموریہ

ترجمہ ہوشنگ مستوفی



## دختری از تاهیتی

پل گوگن

این نیز تابلو دیگری است از سری  
آثاری که گوگن برای پرداخت اجاره  
مسافرخانه خود، به بهای نازلی  
فروخته بود و بعد از مدت‌ها از کلکسیون  
دکتر گاشه سر درآورد و به وسیله هم او  
به موزه لوور اهدا شد.

# کتاب هفته

زیر نظر  
دکتر محسن هشترودی  
و شورای نویسندگان

ناشر:

سازمان چاپ و انتشارات کیهان

تهران - خیابان فردوسی

تلفن‌های ۲۱۵۶۱ تا ۲۱۵۶۵

روزهای یکشنبه منتشر می‌شود

۹

یکشنبه ۱۲ آذر ۱۳۴۰



۱

فیل در پرونده

از :

برانیسلاو نوشیچ

ترجمه :

سژان

۲

بچه‌های عموتوم

از :

ریچارد رایت

ترجمه :

محمود کیانوش

۳

بیگانه‌ئی در دهکده

از :

مارک تواین

ترجمه :

نجف دریابندری

آنچه

تاکنون

۴

تپلی ★ فرار

از :

مویسان \* اشتاین‌بک

ترجمه :

محمد قاضی \* س. طاهباز

۵

باتلاق

از :

میگا والتاری

ترجمه :

عبدالمحمد آیتی

۶

کودک قهرمان

از :

فیودور داستایفسکی

ترجمه :

رحیم اصغرزاده

منتشر

شده .

۷

اندیشه

از :

لئونید آندره‌یف

ترجمه :

مهندس کاظم انصاری

۸

قرعه برای مرگ

از :

واهه کاجا

ترجمه :

قدسی‌کریم قوانلو

# کتاب هفته

## شروع نخستین دوره مسابقه داستان نویسی خود را اعلام میدارد .

نخستین دوره مسابقه ، برای داستان نویسی پانزده هفته ، و برای ترجمه داستان ، ده هفته است .

### شرایط نخستین دوره مسابقه

- ۱ - داستان ها ، خواه برای مسابقه داستان نویسی و خواه برای مسابقه بهترین ترجمه داستان ، نباید قبلا در هیچ نشریه دیگری به چاپ رسیده باشد .
- ۲ - آثاری که برای شرکت در مسابقه داستان نویسی ارسال میشود ، نباید از شش صفحه کتاب هفته کمتر و از چهل صفحه آن بیشتر باشد .
- ۳ - داستانهائی که برای شرکت در مسابقه بهترین ترجمه ارسال میشود ، نباید از بیست صفحه کمتر و از شصت صفحه بیشتر باشد .
- ۴ - در هر یک از دو مسابقه ، شرکت کنندگان میتوانند بایک یا چند داستان ( نوشته یا ترجمه ) شرکت کنند .
- ۵ - شرکت کننده در مسابقه داستان نویسی ، باید مشخصات و میزان تحصیلات خود را در برگه جداگانهئی نوشته بایک قطعه عکس به بیوست داستان خود ارسال دارد .
- ۶ - روی پاکت که به نشانی کتاب هفته ارسال خواهد شد ، باید فید شود

برای شرکت در مسابقه ترجمه داستان - دوره اول  
و یا :

برای شرکت در مسابقه داستان نویسی - دوره اول  
جوایز مسابقه

به شرکت کنندگانی که رتبه اول و دوم هر یک از دو مسابقه ترجمه یا نگارش داستان را حائز شوند ، طی مراسمی که در تالار کیهان برگزار خواهد شد ، جوایزی بدین شرح تقدیم میشود :

مسابقه داستان نویسی :	مسابقه ترجمه داستان
جائزه اول ۲۰۰۰۰ ریال	۱۵۰۰۰ ریال
جائزه دوم ۱۵۰۰۰ ریال	۱۰۰۰۰ ریال

داستانهائی که به عنوان شرکت در هر یک از دو مسابقه ، بدفتر کتاب هفته واصل شود ، به تشخیص شورای نویسندگان به تدریج در صفحات کتاب هفته نشر خواهد شد .

# کتاب هفته



بی دلیل ★ دفته دوموریه ★ هوشنگ مستوفی

گنج چهارم ★ ریونوسو که - آکو تا آوا ★ شام او - دکتر ط - جاری

آدم مقدس ★ عزیز نسین ★ رضا

خونخواهی ★ تامس دیونی ★ ضمیر

پلی برودخانه درینا ★ ئی وو آندریچ ★ سیروس طاهباز

## در این مجلد :

- ۱۱ بی‌دلیل اثر : دفته دوموریه ترجمه هوشنگ مستوفی  
 گنج‌چهارم اثر : ریونوسوکه - آکوتاگاوا - ترجمه احمد شاملو - دکتر طوسی حائری ۷۵  
 آدم مقدس اثر : عزیز نسین ترجمه رضا ۹۹

### کتابهای ضمیمه

- ۱۱۳ خونخواهی (۹) اثر : تامس دیوی ترجمه ضمیر  
 ۱۲۱ بلی برودخانه درینا (۶) اثر : ئی‌وواندریچ ترجمه سیروس طاهباز

### کتاب شعر

- ۱۳۰ دل فولادم از : نیمایوشیچ  
 ۱۳۲ سرود از : ۱ - بامداد  
 ۱۳۴ آن سوی روز رفته از : محمود کیانوش  
 ۱۳۵ نه باتو نه بی‌تو از : حسن هنرمندی  
 ۱۳۶ دو قطعه شعر از مالامه ترجمه بدالله روپائی  
 ۱۳۸ جویای جانان از : رودکی

### کتاب دانش

- ۱۳۹ خورشید منبع انرژی (۵) از : دکتر ا - روشن

### کتاب شطرنج

- ۱۴۸ شطرنج پیکار اندیشه‌ها از : رضا جمالیان

### کتاب کوچه

- ۱۵۶ خرافات مردم گرگان  
 ۱۵۷ تو که ماه بلند در هوایی  
 ۱۵۸ شهر فرنگ  
 ۱۵۹ معماها  
 ۱۶۰ مراسم عروسی در فیروز آباد  
 ۱۶۱ دوبیتی‌ها  
 ۱۶۲ افسانه روباه  
 ۱۶۳ یک اوسنه قدیمی  
 ۱۶۴ مات ماتو - بازی محلی  
 ۱۶۶ زبان کوچه

### اندیشه‌ها و خبرها

- ۱۶۸ یک چهره از بابک ساسان  
 ۱۷۲ اخبار

### دائرة المعارف



اثر : دفته دوموریه  
نویسنده انگلیسی

# بی دلیل

---

ترجمه : هوشنگ مستوفی



## دفته دوموریه

Dopne du Maurier

خانم دفته دوموریه از نویسندگان بزرگ انگلستان در زمان ماست. شاید اگر شما داستان ربکای او را خوانده باشید کافی باشد که بدانید این زن چه نویسنده تواناییست و در داستان نویسی و خلق کردن طبایع و شخصیت‌های مختلف چه قدرت و مهارتی دارد.

دفته دوموریه در داستانهای خود طرح و وحشت و عشق و نفرت را درهم می‌آمیزد و صحنه‌های مختلف زندگی را با زبانی ساده و بی‌پیرایه در برابر چشمهای ما قرار میدهد، ساده‌نویسی یکی از مشخصات بارز هنر نویسندگی اوست و در همین حال از لحاظ تحلیل مسائل روانی کمتر در زمان ما نظیری برایش میتوان پیدا کرد.

داستان بی‌دلیل بر اساس یک اصل مسلم روانی نوشته شده و یکی از نظریه‌های معروف فروید را بساده‌ترین وجه برای ما تشریح و تحلیل میکند. در این داستان زنی خودکشی میکند و بنظر میرسد که خودکشی او هیچ دلیلی ندارد.. و نویسنده ما را قدم بقدم با خود بگذشته این زن میبرد و پرده از رازهای جالب و تکان‌دهنده زندگی او بر میدارد. دفته دوموریه سال گذشته در مجله «ژورنال بانوان امریکای» "Ladies Home Journal" نوشته بود: «بعد از ربکا بهترین داستانی که من نوشته‌ام داستان بی‌دلیل است.»

هوشنگ مستوفی

تهران آذرماه ۱۳۴۰



ری فارن Mary Farren

یکروز صبح در حدود

ساعت یازده ونیم وارد اطاق اسلحه (۱) شوهرش شد ، هفت تیر  
 اورا برداشت و پر کرد و خود را با گلوله زد . پیشخدمت منزل صدای  
 گلوله را در آتشیخانه شنید . او میدانست که در آنموقع روز  
 «سرجان فارن Sir John Farren در منزل نیست و برای ناهار  
 هم مراجعت نخواهد کرد . پس هیچکس در اطاق اسلحه کاری  
 نداشت . این بود که برای تحقیق بطرف اطاق مزبور رفت و در آنجا  
 خانم فارن را دید که روی زمین غلتیده است و در خون خود غوطه  
 میخورد . خانم فارن مرده بود .

۱- در اروپا و امریکا متمولین و اعیان که عادت به شکار دارند اتاق  
 مخصوصی برای نگهداری وسائل شکار خود دارند که آنرا اتاق اسلحه یا اتاق شکار  
 می نامند . «مترجم»

پیشخدمت از دیدن این منظره وحشت زده بیرون دوید و ندیمه خانم را صدا کرد و بعد از مشورت کوتاهی با او قرار گذاشتند اول بدکتر تلفن بزنند ، بعد پلیس را خبر کنند و در پایان بخود «سرجان فارن» هم اطلاع دهند .

بلافاصله بدکتر و پلیس خبر دادند و آنها با چند دقیقه فاصله وارد شدند . خبر این حادثه بهر دو محل یکتوع اطلاع داده شد باین صورت :

«خانم سرجان فارن دچار حادثه‌ای شده و در اطاق اسلحه شوهرش گلوله‌ای بمغزش اصابت کرده است تصور میکنیم مرده باشد .»

اما خبری که خود «سرجان» را به منزل کشانید کمی با این خبر تفاوت داشت ، باو اینطور تلفن زدند :

«ممکن است خواهش کنیم سرجان فوراً بمنزل تشریف بیاورند ؟ برای خانم ایشان اتفاقی افتاده است .»

با اینهمه دکتر مجبور شد پس از ورود شوهر خانم تمام جریاترا برایش شرح دهد . وظیفه دشوار و دردناکی بود . دکتر از سالها قبل سرجان و خانمش را میشناخت و پزشکی آنها بود . خوشبختی این زن و شوهر نقصی نداشت بخصوص که از مدتی قبل منتظر تولد نخستین کودک خود بودند که باید در بهار سال آینده بدنیا بیاید . هیچ مشکلی در زندگی آنها وجود نداشت . مری فارن زنی بود سالم ، طبیعی و خوشبخت . از وقتی احساس کرده بود که بزودی مادر خواهد شد بیش از همیشه خوشحال بنظر میرسید .

با وجود این خودکشی او هیچگونه سوء ظنی ایجاد نکرد . چون در هر حال خودکشی بود و هیچ تردیدی درباره آن وجود نداشت . مری فارن قبل از خودکشی با عجله و خط مفشوشی فقط سه کلمه روی یک صفحه کاغذ خطاب بشوهرش نوشته و آنرا روی میز تحریر اطاق اسلحه او گذاشته بود . این سه کلمه چنین بود : «عزیزم مرا ببخش .»

طپانچه قبل از این حادثه مثل همیشه خالی بود . مری فارن با آرامش و تصمیم قاطع آنرا پر کرده و بعد خود را کشته بود . پلیس نظریه دکتر را درباره خودکشی خانم فارن تأیید کرد . مقتول بلافاصله پس از خالی شدن گلوله مرده و دردی احساس نکرده بود . سرجان فارن بمحض شنیدن این خبر تبدیل بمرد درهم شکسته‌ای شد . در آن نیمساعت که دکتر با او صحبت میکرد این مرد به اندازه بیست سال پیر شده بود و پی‌درپی زیر لب میگفت :



— خدایا چرا اینکار را کرد؟ ما که خوشبخت بودیم، یکدیگر را میپرستیدیم، با آنهمه اشتیاق انتظار تولد بچه را داشتیم، هیچ دلیلی برای اینکار وجود نداشت، من بشما قول میدهم که هیچ دلیلی وجود نداشت.

نه پلیس و نه دکتر هیچکدام جوابی نداشتند باو بدهند. تشریفات معمولی انجام گرفت. کار تحقیقات رسمی هم با حضور نمایندگان قانون پایان رسید. این حادثه یک خودکشی محسوب شد بدون آنکه کوچکترین دلیلی برای اختلال حواس مقتول وجود داشته باشد.

سرجان فارن برای چندمین بار در اینمورد با دکتر صحبت کرد، اما هیچ نتیجه‌ای بدست نیامد.  
دکتر گفت:

— البته زنها ممکن است دچار چنین بحرانهای روحی بشوند، ولی شما بایستی علائم این بحران را در حرکات و صورت او دیده باشید. بحث بر سر آنستکه منم چنین علائمی در او ندیده بودم. شما میگوئید شب قبل و امروز صبح هنگام خوردن صبحانه حال او کاملاً طبیعی بود، با اینهمه آیامطمئنید که او هیچگونه سابقه اختلال روحی و مغزی نداشت؟

سرجان گفت:

— اطمینان میدهم که مطلقاً چنین سابقه‌ای وجود نداشت. ما امروز هم مثل همیشه صبحانه را با هم خوردیم، قرار گذاشتیم بعد از ظهر که من از سرکارم برگشتم با اتوموبیل بگردش برویم. او از همیشه هم خوشحالتتر و خندان تر بود.  
مستخدمین خانه هم خوشحالی آنروز خانم فارن را تأیید کردند. ندیمه خانم گفت:

— ساعت ده ونیم بود که من وارد اطاق خواب خانم شدم، دیدم مشغول تماشای نمونه‌های لباس بچه هستند که یکی از مغازه‌های بزرگ برایشان فرستاده بود. خانم که از لباسها خیلی خوششان آمده بود آنها را با خوشحالی بمن نشان دادند و گفتند که هر دو رنگ آبی و میخکی را دوست دارند و هر دو را بر میدارند. ساعت یازده نماینده‌ی سیار کارخانه‌ی میل سازی برای نشان دادن نمونه‌ی میلیهای تابستانی بمنزل آمد و خانم فارن او را پذیرفتند و پس از مشاهده‌ی کاتالوگ دو نوع میل برای باغ انتخاب کردند و دستور ساختن آنها را دادند.

پیشخدمت هم از این موضوع خبر داشت چون بلافاصله پس از رفتن نماینده‌ی کارخانه نزد خانم رفته بود تا بپرسد آیا باراننده

کاری دارند بانه ؟ خانم کاتالوگ را به او هم نشان داده و گفته بود تا بعد از ظهر که قرار است با سر جان بگردش بروند باراننده کاری ندارد . پیشخدمت خانم را در حال نوشیدن شیر روزانه خود تنها گذاشته و از اتاق بیرون آمده بود .

سر جان میگفت :

— اینطور بنظر میرسد که ز من بین ساعت یازده و یازده و نیم عقلش را از دست داده و خود را کشته است . اما اینها مرا قانع نمیکند . باید رازی در این کار وجود داشته باشد و من تا باین راز پی نبرم از پا نخواهم نشست .

دکتر کوشید تا او را از این خیال منصرف کند ، اما بیفایده بود . او خودش هم قبول داشت که مری فارن دچار يك بحران ناگهانی روحی شده که بازندگی گذشته اش مربوط بوده و چون کاری از دستش بر نیامده خودکشی کرده است ، ولی میخواست هر طور شده سر جان را از ادامه این فکر بازدارد و عاقبت هم نتوانست . وقتی کاملاً ناامید شد فکر کرد او را بحال خود گذارد تا شاید بتدریج این ماجری را فراموش کند . چون تنها زمانست که مارا وادار بفراموشی میکند .

ولی سر جان فارن این حادثه را فراموش نکرد . همانروز بيك بنگاه کارآگاهی خصوصی رفت و جریاترا برای دقیق ترین و لایقترین کارآگاه این مؤسسه که «بلاك - Black» نامداشت تعریف کرد و موضوع را جزء بجزء شرح داد . بلاك اسکاٹلندی زیرك وبا هوش و در عین حال محتاطی بود . خیلی کم حرف میزد اما در عوض همیشه گوش میداد . وقتی شرح ماجری را از زبان سر جان شنید اظهار داشت که نظریه دکتر کاملاً درست است و خانم مری فارن دچار يك طوفان ناگهانی روحی شده که احتمالاً با موضوع حاملگی او هم مربوط بوده است و چون هیچگونه راه حلی پیدا نکرده دست بخودکشی زده است . اما بلاك که مرد بسیار دقیق و نکته سنجی بود تنها بانچه شنیده بود قناعت نکرد و همراه سر جان بمنزل او که خارج از شهر بود رفت و در آنجا از تمام افراد خانه يك بيك بازجوئی نمود . سؤالات او حتی از تحقیقات پلیس هم دقیق تر و مفصل تر بود . بعد از پایان یافتن بازجوئی تمام نامه هائی را که در دو هفته اخیر برای خانم فارن رسیده بود با دقت خواند .

سؤالات زیاد بهم درباره تلفنهای که بخانم میشد کرد و با اینهمه هیچ جواب قانع کننده ای برای سر جان فارن بدست نیاورد . تنها دلیلی که بعد از همه این تحقیقات بنظر صائب و فکر ورزیده او قانع کننده آمد این بود که : «خانم فارن انتظار تولد کودکی را



داشته که متعلق بعاشقش بوده نه شوهرش « اما مطالعات بعدی او نشان داد که این نظر هم درست نبوده و هرگونه خیال سوئی نسبت باین زن باطل و بیهوده است . چون این زن وشوهر بتقوی و پرهیز گاری معروف بودند و طی سه‌سالی که از ازدواجشان میگذشت حتی یکروز هم از یکدیگر جدا نشده بودند. پیشخدمتهاوسایر خدمتگذاران منزل هم عشق ودلبستگی عجیب سرجان و خانمش را بیکدیگر تایید میکردند . از طرفی هیچ نوع مشکل یا مسئله اقتصادی هم در زندگی آنها وجود نداشت و کارآگاه زیرک اسکاتلندی باوجود تلاش بیش از اندازه هیچگونه برکه‌ای که دلیل بر بیوفائی و خیانت سرجان بزنش باشد بدست نیاورد. پیشخدمتها، همسایه ودوستان آنها هم پاکدامنی و عفاف مافوق تصور این مرد را میستودند .

باین ترتیب خانم فارن بعلت وقوف بر خطایاخیانتی از جانب شوهرش هم خودکشی نکرده بود . رفته رفته بلاک کارآگاه ناامید شد اما شکست نخورد ودست بر نداشت ، چون او وقتی با معمائی رو برو میشد تا آنرا حل نمیکرد وبه نتیجه قطعی نمیرسید دست بردار نبود . این بارهم باوجود خونسردی زیاد و اعصاب محکمی که داشت باز از مشاهده وضع پریشان و دردناک سرجان فارن خیلی متأثر شد ودلش بحال او سوخت و تصمیم بادامه کار خود گرفت وبه سرجان گفت :

— میدانید وقتی اینگونه حوادث پیش میآید ما حتما باید بگذشته شخص مورد نظر رجوع کنیم اگرچه این گذشته زیاد هم نزدیک نباشد . من با اجازه شما تمام قسمتهای میز تحریر خانمتان را بازرسی کرده‌ام ، تمام نامه‌ها ویادداشت‌های او را بامنتهای دقت خوانده‌ام ودر تمام این مدارک کوچکترین دلیلی که نشانه وجود یک ناراحتی روحی در زندگی او باشد بدست نیاورده‌ام .

شما بمن گفته بودید که خانمتان را نخستین بار در منزل «میس مارش» در سویس ملاقات کرده‌اید . مری در آن زمان باخاله مریض وعلیل خود یعنی همین «میس مارش» زندگی میکرد . این «میس ورامارش Miss Vera Marsh» تنها فرد باقیمانده از خانواده مری بود که پس از مرگ پدر و مادر این دختر تربیت ونگهداری او را بعهده گرفت .

سرجان گفت :

— کاملاً درست است .

بلاک ادامه داد :

— وبطوریکه گفتید اینها مدتی در «سیر - Sierre»  
در خانه ییلاقی خود وبعدهم در «لوزان - Lausanne» زندگی





میکردند. شما این خاله و خواهر زاده را نخستین بار در «سیر» در خانه دوستی که باهرسه نفر شما آشنا بود ملاقات کردید و در همان نخستین دیدار قلبتان از دیدن او فشرده شد و پس از پایان تحصیلات خود احساس کردید که سخت عاشق او شده‌اید. او هم نسبت بشما همین عشق آتشین و شدیده را داشت و بهمین سبب از او تقاضای ازدواج کردید.

— همینطور است.

— میس مارش علاوه برآنکه با این پیشنهاد مخالفتی نکرد خیلی هم خوشحال شد. آنوقت با او قرار گذاشتید که مخارج زنی را که بتواند بجای مری پرستاری خاله‌اش را بعهده بگیرد بپردازید، و چند ماه بعد در «لوزان» با او ازدواج کردید.

— باز هم درست است.

— آیا هیچ صحبتی درباره آمدن خاله مری بانگلستان و ماندن او نزد شما نبود؟

سرجان گفت:

— نه، مری بعلت دل‌بستگی زیادی که بخاله‌اش داشت خیلی دلش میخواست او بانگلستان نزد ما بیاید اما پیرزن این پیشنهاد را رد کرد چون سالیان درازی بود که در سویس زندگی میکرد و آب و هوا و غذای انگلستان برایش قابل تحمل نبود. ولی ما بعد از ازدواج دوبار برای دیدن او به سویس رفتیم.

بلاک پرسید:

— آیا پس از وقوع این تراژدی نامه‌ای از خاله او داشته‌اید؟

سرجان جواب داد:

— البته، خودم بلافاصله خبر حادثه را برای او نوشتم. خود او هم در روزنامه‌ها این خبر را خوانده و از وحشت غش کرده بود. در نامه‌اش نوشته بود هرچه فکر میکنم دلیل منطقی برای خودکشی خواهر زاده‌ام بنظرم نمیرسد. درست يك هفته قبل از مرگش نامه‌ای که سرپا ابراز خوشحالی و مسرت از تولد نوزاد آینده‌اش بود برای من نوشت و این نامه سه چهار روز بمرگش مانده بدست من رسید. میس مارش این نامه را مستقیماً برای خود من فرستاده بود.

سرجان نامه را از جیبش بیرون آورد و بلاک داد و بلاک باز پرسید:

— آیا وقتی شما سه سال قبل خاتم مری را باخاله‌اش ملاقات کردید زندگی آرامی داشتند؟

سرجان جواب داد:

— همانطور که گفتم آنها ویلای کوچکی در «سیر» داشتند و معمولاً سالی دوبار هم به لوزان میرفتند. خاله سالخورده مری یکنوع بیماری ریوی داشت اما بیماریش آنقدر جدی نبود که احتیاج بستری شدن در آسایشگاه داشته باشد. مری یکی از باتقوی‌ترین دخترانی بود که من دیده بودم و همین اولین صفت او بود که مرا بسویش جلب کرد. رفتار محبت آمیز و شیرین و ملایم او باخاله‌اش که طبعاً مثل همه پیرزنها بهانه جو و سخت‌گیر و کج خلق بود گاه مرا بحیرت می‌انداخت.

— پس به این ترتیب خانم شما بهیچوجه اهل معاشرت نبود و حتی درمیان دختران همسال خودش هم رفیقی نداشت که با او معاشرت کند؟

— نه، باهیچکس معاشرت نداشت، از این بابت ناراضی هم نبود چون طبعی بی‌اندازه بلند و قانع داشت.

— پس ماجرای زندگی خانم مری از دوران کودکی همین بوده است؟

— بله میس مارش تنها فرد خانواده او بود که پس از مرگ پدر و مادرش تربیت او را بعهده گرفته بود. مری در آنموقع طفل کوچکی بود.

— خانم مری در موقع ازدواج با شما چند سال داشت؟

— سی و یک سال.

— آیا قبل از دیدن شما نامزدی نداشت و هیچ ماجرای عشقی برایش پیش نیامده بود؟

— بهیچوجه. البته من گاهی درین مورد سرسبرش می‌گذاشتم اما او میگفت هرگز مردی را ندیده که کوچکترین التهایی در دلش بوجود آورده باشد. خاله‌اش هم این موضوع را تأیید میکرد. بخاطر دارم وقتی ما نامزد شدیم خاله‌اش میگفت: «کمتر دختری در دنیا بی‌اکی و بیگناهی مری میتواند پیدا کرد. با آنکه زیباترین صورت و مهربانترین فطرت را دارد خودش ازین دو مطلب کاملاً بیخبر است. شما مرد بسیار خوشبختی بودید که او نصیبتان شد و من از شما هم خوشبخت تر بودم.»

در این موقع سرجان با چنان درماندگی و ضعفی بصورت بلاک خیره شده بود که کارآگاه نیز هوش دلش بحال او سوخت و دیگر صلاح ندید بیش از آن او را سؤال پیچ کند. فقط گفت:

— پس تردیدی نباید داشت که این ازدواج باعشق سوزان دو جانبه صورت گرفته است؟ و شما مطمئنید که هیچ گونه عامل دیگری از قبیل شغل، مقام یا عناوینی که داشته‌اید او را تحت تأثیر



قرار نداده است؟ مقصودم اینست که ممکن است خاله بخواهرزاده اش گفته باشد این شانس را نباید از دست بدهد چون بعد از این هرگز مردی نظیر سرجان با او روبرو نخواهد شد. میدانید خانمها از این حرفها زیاد میزنند.

سرجان سرش را تکان داد و گفت:

— ممکن است میس مارش چنین نظری نسبت بمن داشته اما مطمئناً مری از چنین تصوراتی خیلی دور بود و جز عشق هیچ چیز نمیشناخت. وانگهی از روز اول این من بودم که دنبال او رفتم و او هیچ توجهی باین چیزها نداشت. اگر مری از آن دخترانی بود که دنبال شوهر میگشت بدون شك در نخستین برخورد با من علائم این تمایل را نشان میداد، و شما میدانید که زنها چه گربه های حيله گری هستند، از طرفی اگر اینطور بود خانمی که من نخستین بار در خانه ییلاقی او بامیس مارش آشنا شدم مرا از این مطلب آگاه میکرد. در حالیکه او مطلقاً چنین حرفهایی نزد و فقط گفت: «میخواهم دختری زیبا و بتمام معنی محبوب را بتو معرفی کنم که ما همه او را میپرسیم و متأثریم از اینکه چرا ما اینطور تنها و بیکس مانده است.»

— آیا او در نظر شما هم تنها و بیکس جلوه کرد؟

— نه، برعکس بنظر من کاملاً راضی و خوشحال بود.

بلاک نامه میس مارش را به سرجان پس داد و گفت:

— باین ترتیب آیا هنوز هم میل دارید من تحقیقات خودم را در اینمورد ادامه بدهم؟ و آیا فکر نمیکنید بهتر باشد یکبار و برای همیشه قبول کنید که آنچه دکتر خانوادگی شما درباره خودکشی خانم مری فارن گفته درست بوده و خانم شما تحت تأثیر يك طوفان شدید مغزی و ناگهانی دست باین کار زده است؟

سرجان گفت:

— نه، من مطمئنم که این تراژدی دلیلی داشته و تا این دلیل را پیدا نکنم از پا نخواهم نشست. یا آنکه شما آنرا برای من بدست بیاورید. در هر حال فرقی نمیکند و بهمین سبب هم شمارا استخدام کرده ام.

بلاک از روی صندلی بلند شد و گفت:

— بسیار خوب، اگر شما اینطور احساس میکنید من موضوع را جداً دنبال خواهم کرد.

سرجان پرسید:

— چه خواهید کرد؟

— فردا باهواپیما بسویس خواهم رفت.

بلاک دم در خانه ییلاقی «بن رپو» - Bon Repos در «سیر» کارت نام خود را به پیشخدمت داد و لحظه‌ای بعد او را بسالن کوچکی راهنمایی کردند که بالکنی داشت و مناظر زیبای دره «رن» - Rhone در برابر آن قرار گرفته بود.

خانمی که بلاک حدس زد باید ندیمه میس مارش باشد او را از سالن ببالکن راهنمایی کرد. بلاک فرصت کافی داشت برای اینکه وضع اطاق را بدقت بررسی کند. این اطاق خیلی با سلیقه مبله شده بود و هیچ چیز غیر طبیعی در آن وجود نداشت جز اینکه کاملاً معلوم بود یک دختر پیر انگلیسی که سالها دور از انگلستان زندگی کرده و بسیار هم خسیس بوده و مبلمان و تزئین آنرا بعهدده داشته است. یک عکس بزرگ خانم فارن روی بخاری قرار داشت که اخیراً گرفته شده بود. نسخه دوم همان عکسی که بلاک در اطاق کار سرجان فارن دیده بود. عکس دیگری هم که خانم فارن را در حال نوشتن پشت میزش نشان میداد در طرف دیگر بود. بلاک حدس زد این عکس را خانم فارن در بیست سالگی گرفته است. چون دختر زیبا و محجوبی را نشان میداد که موهایش خیلی بلندتر از عکس اولی بود.

آنوقت بلاک بطرف بالکن رفت و در آنجا خودش را بخانم پیری که روی صندلی چرخدار نشسته بود معرفی کرد و گفت من یکی از دوستان سرجان فارن هستم.

میس مارش موهای سفید، چشمان آبی و دهان تنگی داشت. بلاک از طرز حرف زدن او باندیمه‌اش فوراً فهمید که این زن نسبت بخدمتکاران خانه خیلی سختگیر است. با اینهمه از دیدن بلاک بی‌اندازه ابراز خوشحالی کرد و بمحض اینکه فهمید او دوست سرجان فارن است با تأسف فراوان از حال سرجان جو یا شد و پرسید:

- آیا عاقبت روزنه امیدی برای پی بردن بهراز این تراژدی پیدا کردید؟

بلاک جواب داد:

- باکمال تأسف باید بگویم نه. و در حقیقت من باینجا آمده‌ام تا از شما بپرسم که در این مورد چه میدانید؟ شما خانم فارن را خیلی بهتر از ما وحتى بهتر از شوهرش میشناسید و سرجان فکر میکند شاید شما نظری در باره این موضوع داشته باشید که بجل معما کمک کند.

میس مارش با تعجب گفت:

- اما من برای سرجان نوشته بودم که درباره این حادثه



فکرم بجائی نمیرسد و یادآوری کرده بودم که بمحض خواندن این  
خبر حالم بهم خورد واز وحشت غش کردم . آیا بشما گفت ؟  
بلاک جواب داد :

— بله ، نامه را هم دیدم . آیا نامه های دیگر بهم هست ؟  
میس مارش گفت :

— من تمام نامه های او را نگه میداشتم . مری بعد از ازدواج  
هر هفته مرتباً برای من نامه مینوشت . اگر سرجان میل داشته باشد  
این نامه هارا هم باکمال میل برایش خواهم فرستاد . هیچیک از  
نامه های مری نیست که سراپا حاکی از عشق جنون آمیز او نسبت  
به سرجان ولذتی که از زندگی تازه اش میبرده نباشد . تنها همیشه  
یک غصه داشت و آن عبارت بود از اینکه چرا من برای دیدن او به  
انگلستان نمیروم . اما شما می بینید که من چه موجود علیلی هستم .  
بلاک فکر کرد : خیلی هم قوی و خوش بنیه بنظر میرسی ، منتها  
شاید دلت نمیخواسته بروی . وبعد گفت :

— بنظرم میرسد که شما و مری خیلی بهم دلبستگی داشته اید .  
میس مارش جواب داد :

— من شیفته مری بودم و او را دیوانه وار دوست میداشتم ،  
دلم میخواهد فکر کنم او هم نسبت بمن همینطور بوده است . البته  
من گاهی خیلی بداخلاق و بهانه گیر میشوم . اما مری هیچوقت باین  
چیز ها اهمیت نمیداد . او خوش اخلاق ترین و مهربان ترین دختری  
بود که به عمرم دیده ام .

— آیا از اینکه ازدواج کرد و رفت و شما را تنها گذاشت  
متأثر بودید ؟

— البته که متأثر بودم ، دوری او در من اثر وحشتناکی  
کرد و هنوز هم بهمان حال هستم ، اما خوشبختی او در نظر من  
از همه آنها مهمتر بود .

— سرجان بمن گفت که باشما قرار گذاشته است مخارج  
زندگی این ندیمه ای را که بعد از ازدواج مری نزد خود آورده اید  
بپردازد .

— بله ، این منتهای جوانمردی او بود ، آیا باز هم این پول  
را خواهد فرستاد ؟ اطلاعاتی در این مورد دارید ؟

صدای میس مارش بطور محسوسی تغییر کرد و بلاک فهمید  
حدسی را که هنگام ورود بسالن درباره پول پرستی این خانم زد  
درست بوده است . بعد در جواب او گفت :

— سرجان بمن حرفی نزد ، ولی من اطمینان دارم که اگر  
میخواست این پول را قطع کند تا بحال یا خودش یا وکیلش بشما

خبر داده بودند .

بلاک متوجه دستهای میس مارش شد که باعصبانیت روی لبه صندلی چرخدار ضرب گرفته بود . بعد از لحظه‌ای سکوت ادامه داد و گفت :

— در گذشته خواهر زاده شما هیچ چیزی وجود داشت که بتواند دلیل خودکشی او باشد ؟

میس مارش از جایش پرید و گفت :

— بخاطر خدا این چه سوالیست که میکنید ؟ مقصودتان چیست ؟

— مقصودم این است که او قبل از سرجان نامزدی نداشت یا هیچ ماجرای عشقی برایش پیش نیامده بود که در آن شکست خورده باشد ؟

— نه ، هرگز چنین چیزهایی در زندگی مری وجود نداشت . خیلی عجیب بود ! بنظر بلاک رسید که پیرزن از اینکه توانست جواب این سوال او را باسانی بدهد احساس آرامشی کرد و علائم رضایت در صورتش هویدا شد . میس مارش ادامه داد و گفت :

— سرجان تنها عشق مری بود . این دختر با من زندگی خشک و یکنواختی داشت . اینرا هم بگویم که در این منطقه مرد جوان خیلی کم است . حتی در لوزان هم اواصراری نداشت که با همسالان خودش معاشرت کند ، نه بعلت آنکه خجالتی بود یا احتیاط میکرد ، بلکه طبعاً موجود خوددار و گوشه‌گیری بود .

— در باره رفقای مدرسه‌اش چه میدانید ؟

— وقتی دختر کوچکی بود خودم با او درس میدادم . بزرگتر که شد چند دوره در لوزان بمدرسه رفت ، اما چون محل اقامت ما پانسیون بود مجاور مدرسه او را شبانه‌روزی نگذاشتم . فقط روزها بمدرسه میرفت . گویا یکی دو دختر هم با او دوست بودند که گاهی برای چای عصر بمنزل ما می‌آمدند . ولی مری هرگز دوست یا رفیق مشخصی نداشت .

— آیا هیچ عکسی از او در آن سنین ندارید ؟

— عکسهای متعددی از او دارم که همه را در آلبومی نگهداشته‌ام ، آیا میل دارید این عکسها را به بینید ؟

— بله ، البته که میل دارم . سرجان هم عکسهای مختلفی از او داشت که همه را نشانم داد ، اما فکر نمیکنم که او عکسی از دوران قبل از ازدواج با مری داشته باشد .

میس مارش به قفسه‌ای که در سالن قرار داشت اشاره



کرد و بلاک گفت که کشو دوم آنرا باز کند و آلبوم را بردارد . بلاک برخاست و آلبوم را آورد ، عینکش را بچشمانش زد ، آلبوم را باز کرد و صندلیش را نزدیک صندلی چرخدار میس مارش برد . آنوقت بدون رعایت ترتیب صفحات آن شروع بتماشای عکسهای آلبوم کرد . مقدار زیادی از عکسها فوری بود و چیز جالب توجهی در آنها دیده نمیشد . عکسهائی هم از مری و خاله اش و چند نفر دیگر لای صفحات آلبوم بود . بلاک همانطور عکسها را تماشا میکرد اما هیچ چیزی که او را در رسیدن بمقصودش کمک کند در آنها ندید . عاقبت گفت :

— آیا همه عکسها همینهاست ؟

میس مارش جواب داد :

— بله ، فکر میکنم همه عکسها همینها باشد . راستی چه دختر قشنگی بود ، اینطور نیست ؟ آن چشمهای قهوه ای رنگ با آن نگاه گرم و مهربان . چه حیف شد که او مرد ... بیچاره سر جان .  
— گمان میکنم از دوران کودکی او هیچ عکسی ندارید . بنظر میرسده که این عکسها همه متعلق بدوران بعد از پانزده سالگی اوست .  
میس مارش يك لحظه مکث کرد و بعد جواب داد :

— بله .... بله ، درست حدس زده اید ، چون قبل از آن من دوربین عکاسی نداشتم .

بلاک گوشهای بسیار حساس و تربیت یافته ای داشت و یأسانی میتوانست بفهمد که رازی در این کار هست که میس مارش آنرا از او پنهان میکند . میس مارش درباره موضوعی به او دروغ میگفت . این موضوع چه بود ؟ باز صحبتش را ادامه داد و گفت :

— چه حیف . من همیشه فکر میکنم عکسهای اولین روزهای کودکی جالبترین عکسهای دوران زندگی ماست . میدانید من زن دارم ، اگر من و همسرم آلبوم ایام کودکی فرزندانمان را نداشته ایم زنده نمیماندیم .

میس مارش آلبوم را بست و آنرا جلو خودش روی میز گذاشت و گفت :

— بله ، این از نفهمی من بوده ، اینطور نیست ؟

بلاک گفت :

— اما من فکر میکنم شما حتماً عکسهای فوری از روزهای طفولیت او دارید .

میس مارش گفت :

— نه ، ندارم ، شاید اگر هم داشته ام گم کرده ام ، میدانید مقصودم اینست که موقع اسباب کشی و نقل مکان باینجا گم شده





است. تا وقتی مری پانزده ساله شد ما باینجا نیامده بودیم. در لوزان زندگی میکردیم.

- و گویا وقتی شما نگهداری مری را بعهدہ گرفتید او فقط پنجسال داشت. یعنی سرجان اینطور میگفت.  
- بله، گویا همینطور ها بود.  
دورتر به همان مکت مصلحتی برقرار شد و صدای میس مارش بلرزه افتاد.

- راستی آیا هیچ عکسی از پدر و مادر مری فارن دارید؟  
- نه.

- گمان میکنم او تنها برادر شما بوده، اینطور نیست؟  
- بله، تنها برادرم بود.

- چه چیز شما را وادار کرده که نگهداری مری فارن را در دوران کودکی بعهدہ بگیرید؟

- مادرش مرده بود، و برادرم بلد نبود چطور از بچه نگهداری کند. بخصوص که مری بچه بسیار ظریفی بود. هر دو نفر ما نشستیم و مشورت کردیم و بهترین راه حلی که بنظرمان رسید همین بود که مری را من نزد خودم بیاورم.  
- البته برادر شما مخارج تربیت و تحصیل بچه را بشما میپرداخت؟

- طبیعی است که اینکار را میکرد. در غیر اینصورت نگهداری او برای من ممکن نبود.

در اینجا میس مارش اشتباهی کرد، و با همین يك اشتباه بلاک توانست میچ آورا بگیرد و مقصودش را دنبال کند.  
میس مارش باخنده زورکی و کوتاهی گفت:

- آقای بلاک، چه سئوالات عجیب و غریب و نامربوطی میکنید. گمان نمیکنم موضوع پرداخت مخارج تحصیل مری بمن کوچکترین فایده‌ای برای شما داشته باشد. تنها چیزی که شما میخواهید بدانید اینست که چرا مری خودش راکشته است، و این راز نیست که شوهر او و من هم میخواهیم از آن سر در بیاوریم.  
بلاک گفت:

- هر موضوعی که بازندگی گذشته خانم فارن ارتباط داشته باشد هر قدر هم نامربوط باشد باز برای من جالب توجه است. راستش را بخواهید سرجان مرا برای همین مقصود خاص استخدام کرده است. من يك کارآگاه خصوصی هستم.

ناگهان رنگ میس مارش تیره شد. آرامش خود را بکلی از دست داد و بلافاصله بصورت يك پیرزن وحشتزده و بیچاره

درآمد و گفت :

- آمده‌اید اینجا چه چیز را کشف کنید ؟

بلاک گفت :

- همه چیز را .

و بعد بیاد تئوری معروف اسکاتلند یارد افتاد که غالباً آنرا برنیس مؤسسه‌ای که در آنجا مشغول کار بود گوشزد میکرد ، تئوری مزبور چنین بود : «در این دنیا کمتر کسی را میتوان پیدا کرد که رازی نداشته باشد و چیزی را پنهان نکند.» او بارها این تئوری را عملاً آزمایش کرده و بدرستی آن پی برده بود چه بارها که او شهود زن یا مردی را در جایگاه مخصوص شهادت دهندگان دادگاهها دیده بود که بصلیب سوگند خورده بودند ، اما همه آنها میترسیدند ، نه اینکه از سئوالاتی که شده بود و باید جواب میدادند تا روشن شدن موضوع دادرسی کمک کند میترسیدند ، بلکه از جوابی که بایستی باین سئوالها میدادند وحشت داشتند . ترس آنها از این جهت بود که مبدا هنگام جواب دادن باین سئوالات در نتیجه یک اشتباه جزئی یا لغزش کوچک زبان ، رازی که مربوط بزندگی خصوصی خود آنهاست و ممکن است فاش شدن آن باعتبارشان لطمه‌ای بزند از پرده بیرون افتد .

بلاک مطمئن بود که میس مارش الان خودرا در چنین موقعیتی حس میکند . البته امکان دارد که او هیچ چیز درباره خودکشی مری فارن یا علت اصلی آن نداند ، ولی خوداو در موردی گناهکار است و تلاش میکند که این گناه را پنهان کند .

میس مارش گفت :

- اگر سرجان اعتمادش از من سلب شده و تصور میکند که من در تمام این مدت مری را قریب میداده‌ام و پولهای او را برای خودم برمیداشته‌ام میتوانست خودش این مطلب را بمن بگوید نه آنکه برای پی بردن باین موضوع کارآگاه استخدام کند .

بلاک باخود گفت : «آفرین بلاک ، کارها درست شد ، حالا به پسرزن طناب کافی بده تا او خودش را دار بزند.» آنوقت بالحن ملایمتری جواب داد :

- سرجان در این مورد حتی یک کلمه هم بمن نگفته بود . فقط پیش خودش فکر میکرد که این اوضاع رویهمرفته عجیب بوده است .

بلاک یکدستی میزد اما مطمئن بود که اینکار به نتیجه‌اش میارزد .

میس مارش گفت :

— البته منم تصدیق میکنم که کلیه این پیش آمدها عجیب بوده است ، اما منم منتهای کوشش خودم را میکردم تا زندگی مری بهترین وجهی اداره شود و فکر میکنم که در این راه موفق هم شده بودم . آقای بلاک من میتوانم در برابر شما قسم بخورم که از این پولی که پدر مری برای تحصیل و تربیت دخترش میپرداخت فقط مقدار بسیار ناچیزی برمیداشتم و قسمت اعظم آنرا با موافقت پدر بچه خرج خود او میکردم . وقتی مری شوهر کرد چون شوهر خوبی مثل سرجان نصیبش شده بود من هم فکر کردم هیچ مانعی ندارد که سرمایه او را برای خودم بردارم . چون سرجان خیلی متمول بود و با از دست دادن این پول چیزی کم نمیکرد .  
بلاک گفت :

— من گمان میکنم خانم فارن هیچ اطلاعی از امور مالی نداشت اینطور نیست ؟  
میس مارش گفت :

— کاملاً درست است ، او هیچوقت توجهی بمسائل پولی و امور مالی نداشت و از طرفی تمام وجودش را وابسته بمن میدانست . راستی آقای بلاک آیا فکر نمیکنید سرجان بخواهد مرا مورد تعقیب قرار دهد؟ اگر او چنین کاری بکند و موفق شود ، « که بدون تردید موفق هم خواهد شد » من از بین خواهم رفت و بکلی فقیر و درمانده خواهم شد .

بلاک چانه اش را در دست گرفت و تظاهر کرد باینکه موضوع قابل توجه است و بعد از لحظه ای گفت :

— میس مارش ، گمان نمیکنم سرجان چنین قصدی داشته باشد ، اما مطمئنم که میل دارد حقیقت آنچه را اتفاق افتاده است بداند .

میس مارش در صندلی چرخدار خود فرورفت و به پستی آن تکیه داد ، دیگر نمیتوانست راست بنشیند ، یکمرتبه تبدیل به پیرزن خسته و درهم شکسته ای شده بود . آنوقت شروع بحرف زدن کرد و گفت :

— حالا که مری مرده است ، دیگر فاش کردن این حقایق او را رنج نخواهد داد . آقای بلاک ، حقیقت اینستکه او خواهرزاده من نبود . بلکه بمن پول سرسام آوری داده بودند تا او را نگهداری کنم قسمت اعظم این پول بایستی بعد از رسیدن بسن بلوغ بدست خود او میرسید ، اما من تمام این پول را برای خودم برداشتم . پدر مری که این قرارداد را با من بسته بود در همان ایام فوت کرد و چون من و مری اینجا در سوئیس زندگی میکردیم هیچکس درباره این مطلب



چیزی نمیدانست . پنهان نگهداشتن این راز بی اندازه ساده بود و منم هیچ قصد سوئی از این کار نداشتم .  
پس از این اعتراف میس مارش نگاه تندی بصورت بلاک انداخت .

بلاک فکر کرد : همیشه همینطور است ، وقتی وسوسه نفس بسراغ زن یا مردی میآید بلافاصله در برابر آن تسلیم میشود ، هیچیک هم از این کار « قصد سوئی » ندارند .  
بعد گفت :

— آها ، پس جریان از این قرار بوده است ، بهر حال میس-مارش من نمیخواهم وارد جزئیات کارهائی که شما کردهاید بشوم یا اینکه بدانم پولهائی را که متعلق به خانم فارن بوده چگونه خرج کردهاید . آنچه برای من مهم است اینست که اگر او خواهرزاده شما نبود پس که بود ؟

— او یگانه دختر مردی بود بنام آقای « هنری وارنر - Henry Warner » و این تنها چیز است که درباره او میدانم . این مرد هرگز آدرسش را بمن نداد و حتی از محل زندگیش هم خبر نداشتم . تنها چیزی که میدانستم آدرس بانکی او بود و آدرس شعبه همین بانک در لندن ؛ از همین آدرس چهارچک برای من رسید . وقتی من تربیت مری را بعهدہ گرفتم آقای وارنر بکانادا رفت و پنجسال بعد در آنجا درگذشت .

بانک مرا از این حادثه آگاه کرد و چون بعد از آن هرگز خبری از آنها بدست نیاوردم بخودم حق دادم که درباره پول او این تصمیم را بگیرم و آنرا برای خودم بردارم .

بلاک نام هنری وارنر را یادداشت کرد و میس مارش آدرس بانک را هم باو داد ، وبعد پرسید :

— آیا این آقای وارنر از دوستان صمیمی شما نبود ؟

— آه نه ، من فقط دوبار او را ملاقات کردم ، نخستین بار موقعی بود که باگهی او که یکنفر را خواسته بود تا تربیت دختر عیلی را بعهدہ بگیرد جواب دادم . در آن هنگام من زن فقیری بودم که بتازگی شغل « معلم سرخانه » یک خانواده انگلیسی را که میخواستند بانگلستان مراجعت کنند از دست داده بودم . بهیچوجه میل نداشتم در مدرسه شغلی قبول کنم ، باین علت آن آگهی رانعمتی تلقی کردم که از جانب خدا رسیده بود ، بخصوص که مقدار پول پیشنهاد شده برای قبول تربیت دختر خیلی زیاد و قابل توجه بود ، و صریحاً اعتراف میکنم که من با این پول میتوانستم طوری زندگی



کنم که هرگز نظیر آنرا بخاطر نداشتم و برایم میسر نبود ، حالا شما میتوانید هر قدر دلتان میخواهد مرا سرزنش کنید .  
بلاک گفت :

- من بهیچوجه شما را سرزنش نمیکنم ، فقط هر چه میتوانید بیشتر دربارهٔ این هنری وارنر اطلاعاتی بمن بدهید .  
- اطلاعاتی که دربارهٔ او میتوانم بشما بدهم خیلی مختصر است ، وقتی آمد سئوالاتی دربارهٔ سوابقم از من کرد . تنها تقاضایی که داشت این بود که از دخترش خوب نگهداری و مواظبت کنم ، بهیچوجه میل نداشت او را نزد خود باز گرداند یا حتی یکبار دیگر هم با او روبرو شود . میگفت : « قصد دارم بکانادا بروم و رابطهٔ خودم را بطور کلی با گذشتهام قطع کنم . » مرا آزاد گذاشت که هر طور صلاح بدانم دخترش را بزرگ کنم و بعبارت بهتر بکلی از خودسلب مسئولیت کرد و رفت .  
بلاک گفت :

- چه سوداگر بیرحمی !

میس مارش جواب داد :

- نه ، نمیتوان گفت بیرحم ، اما بنظر میرسید خیلی مضطرب و افسرده است ، مثل اینکه مسئولیت نگهداری و مواظبت از این دختر خیلی بیش از حد توانایش بود . ظاهراً زن او هم مرده بود . آنوقت من از او پرسیدم برای چه دختر شما اینقدر علیل است ؟ چون من از پرستاری - اطلاعات مختصری داشتم و ممکن بود نتوانم یک دختر بچهٔ علیل و بیمار را نگهداری کنم .

اما او برایم توضیح داد که دخترش جسماً علیل نیست ، فقط در نتیجهٔ تصادف و حشتناک قطار که چند ماه پیش اتفاق افتاده حافظهٔ خود را بکلی از دست داده است .

بهر حال این دختر کاملاً طبیعی و سالم بود ، اما بعد از این حادثه و ضربه‌ای که به او خورده بود گذشته را مطلقاً فراموش کرده بود . پدرش میگفت : « حتی بیاد نمیآورد که من پدر او هستم و بهمین دلیل است که میخواهم زندگی نوینی را در کشور دیگری آغاز کنم . »

بلاک باشتاب تمام این مطالب را یادداشت میکرد . بتدریج امیدی برای حل این معما پیدا میشد . سئوالاتش را ادامه داد و پرسید :

- پس شما مسئولیت نگهداری این بچهٔ علیل را که از یک ضربهٔ مغزی رنج میبرد قبول کردید فقط برای آنکه زندگی خودتان را تأمین کنید ، اینطور نیست ؟

او از این سؤال هیچ مقصود بدی نداشت ، امامیس مارش

سوء نیتی در آن احساس کرد و صورتش برافروخته شد و گفت :  
 - من بدرس دادن و زندگی با بچه ها عادت دارم آقای بلاک ،  
 از طرفی دوست داشتم مستقل زندگی کنم و محتاج نباشم . ولی  
 من پیشنهاد آقای وارنر را وقتی پذیرفتم که دختر او را دیدم ، از  
 همان لحظه اول هم او شیفته من شد و هم من نسبت به او احساس  
 دل بستگی عمیقی کردم . هنگامیکه برای دومین بار بیدار من آمد  
 مری را هم با خود آورد . غیر ممکن بود کسی این دختر را ببیند و  
 بلافاصله محبت او را در دل نگیرد . آن صورت خوشگل و کوچک ،  
 آن چشمهای درشت ، و آن خلق ملایم و مهربان . او کاملاً يك دختر  
 عادی بود ، فقط جوانتر از سنش بنظر میرسید . بگرمی با او شروع  
 بصحبت کردم و پرسیدم آیا میل دارد نزد من بماند ، او بالحن  
 شیرینی جواب داد میل دارم ، وبعد دستش را بااطمینان کامل در  
 دست من گذاشت . قبولی خودم را به آقای وارنر اعلام کردم و قرارداد  
 بسته شد . آنروز عصر مری را نزد من گذاشت و رفت ولی بعد از آن  
 دیگر هرگز یکدیگر راندیدیم ، و چون دختر مطلقاً از گذشته اش چیزی  
 بیاد نمیآورد خیلی برایم آسان بود که باو بگویم خواهرزاده من است  
 هر چه را من درباره خودش باو میگفتم مثل وحی منزل میپذیرفت .  
 بلاک گفت :

- واز آن روز بعد او حتی یکبار هم حافظه خودش را  
 بدست نیآورد ؟

- هرگز . زندگی برای او از همان لحظه ای شروع شد که  
 پدرش در آن هتل شهر لوزان دستش را در دست من گذاشت ، و در  
 حقیقت زندگی برای منم از همان لحظه شروع شد . باور کنید که  
 اگر او خواهر زاده واقعی منم بود نمیتوانستم بیشتر از آن دوستش  
 داشته باشم .

بلاک بادقت بیادداشتهایش نگاه کرد و آنها را در جیب خود  
 گذاشت و بعد پرسید :

- پس شما جز اینکه دانستید او دختر شخصی بنام  
 هنری وارنر است هیچگونه اطلاع دیگری از گذشته اش بدست نیآوردید  
 و کاملاً از سوابقش بیخبر بودید ؟  
 میس مارش جواب داد :  
 - کاملاً .

- گفتید این دختر در پنجسالگی حافظه اش را از دست  
 داده بود ؟

- میس مارش گفت :





- پنجسالگی نه ، پانزده سالگی .  
بلاك گفت :

- چطور پانزده سالگی ؟

میس مارش دومرتبه سرخ شد و گفت :

- ببخشید ، فراموش کردم بگویم که امروز بعد از ظهر من بشما دروغ گفتم . چون همیشه به خود مری و همه مردم میگفتم که نگهداری او را از پنجسالگی بعهدہ گرفته‌ام . میدانید، این هم برای من آسانتر بود ، هم برای مری ، زیرا او مطلقاً از زندگانی گذشته‌اش چیزی بیاد نمی‌آورد . ولی حقیقت اینستکه وقتی پدرش او را بمن سپرد پانزده سال داشت . و حالا شما خوب میتوانید بفهمید که چرا من هیچگونه عکسی ازدوران کودکی او ندارم .  
بلاك گفت :

- البته میس مارش، حالاموضوع کاملاً برایم روشن شد و قلباً از شما تشکر میکنم که تا این اندازه بمن کمک کردید . گمان نمیکنم سرجان هم دربارهٔ پول از شما سئوالی بکند ، و بهر حال فعلاً میتوانید مطمئن باشید که تمام قضایائی که برای من گفتید بعنوان محرمانه ترین رازها نزد خودم خواهد ماند . حالا تنها چیزی را که باید بدانم اینستکه بفهمم خانم فارن یا «مری وارنر» پانزده سال اول زندگیش را در کجا گذرانده و این زندگی چگونه بوده است . شاید اینهم بحل معمای خودکشی او کمک کند .

میس مارش زنگ زد تا ندیمه‌اش بیاید و بلاك را بخارج راهنمایی کند و در حالیکه هنوز هم نتوانسته بود آرامش خود را بدست بیاورد گفت :

- در تمام این مدت تنها يك چیز مرا رنج داده است و آن این است که حس کرده‌ام پدرمری یعنی هنری وارنر بمن راست نگفته بود . چون هرگز ندیدم که این دختر از ترن ابراز وحشتی بکند ، بخصوص که در همان موقع تحقیقات دامنه‌داری از مردم مختلف کردم و فهمیدم که طی آن سال هیچ‌گونه حادثهٔ ترنی در انگلستان و سایر نقاط اروپا اتفاق نیفتاده بود .



بلاك به لندن بازگشت، اما با سرجان فارن تماس نگرفت زیرا فکر میکرد بهتر است تحقیقات خود را ادامه دهد و با اخبار قاطع تری نزد او برود .  
در عین حال بهیچوجه لازم نمیدانست حقیقتی را که میس-

مارش دربارهٔ مری و دختر خوانده بودن او فاش کرده بود باطلاع سرجان برساند ، زیرا دانستن این حقیقت جزآنکه او را بیشتر ناراحت کند هیچ نتیجه دیگری نداشت . بخصوص که هنوز هم بنظر بلاک بعید میرسید که یادآوری ناگهانی همین حقیقت باعث خودکشی خانم سرجان شده باشد .

طبیعی ترین امکانی که وجود داشت این بود که يك ضربه شدید و ناگهانی پرده‌ای را که مدت نوزده سال بر روی حافظهٔ او کشیده شده بود پاره کرده و تمام خاطرات گذشته را دريك لحظه بیادش آورده است .

حالا وظیفهٔ بلاک این بود که نوع این «ضربهٔ شدید» را کشف کند . اولین کاری که در لندن کرد این بود که بشعبهٔ بانکی که هنری وارنر در آنجا حسابجاری داشت رفت . مدیر بانک را ملاقات کرد و مأموریت خودش را برای او شرح داد .

معلوم شد که هنری وارنر واقعاً بکانادا رفته ، در آنجا دومرتبه ازدواج کرده و مدتی بعد مرده است . بیوهٔ او از کانادا نامه‌ای نوشته و دستور داده بود حسابجاریش را در انگلستان مسدود کنند . مدیر بانک نمیدانست که هنری وارنر خانم دومش را در کانادا گذاشته یا بجای دیگری برده و از آدرس او هم اطلاعی نداشت . خانم اول هنری وارنر سالها قبل از این قضایا مرده بود . اما مدیر بانک دربارهٔ دختر هنری وارنر از زن اولش چیزهایی میدانست . میگفت نگهداری این دختر را خانمی بنام میس مارش در کشور سوئیس بعهده گرفته است . چکها دروجه همین خانم پرداخت میشده ، و بعد از ازدواج دوم هنری وارنر بدستور خود او این مقرری را قطع کرده اند .

تنها اطلاع مثبتی که مدیر بانک توانست ببلاک بدهد و ممکن بود برای او مفید واقع شود آدرس قدیم هنری وارنر بود . یکمشتن مطالب پراکندهٔ دیگر هم گفت که مطمئناً هنری وارنر دربارهٔ آنها حرفی به میس مارش نزده بود ، از قبیل اینکه : هنری وارنر يك مرد روحانی و عضو کلیسا بود و هنگامی که میس مارش نگهداری دخترش را بعهده گرفت او اسقف کلیسای «آل سنتس All Saints» در ناحیهٔ مذهبی «لونگ کامن Long Common» واقع در هامپشایر بود .

بلاک با احساس پیش‌بینی مسرت انگیزی عازم هامپشایر شد . او همیشه وقتی کلیدی برای حل معمائی پیدا میکرد بخود میباید و از زندگی لذت میبرد و این حالت از همان ایام کودکی که «قایم باشک» بازی میکرد در او باقی مانده بود . همین علاقه‌ای که بحوادث غیر مترقبه داشت آخر او را بسوی شغل



کارآگاهی خصوصی کشانید و هرگز از راهی که این تمایل درونی در برابر او گذاشته بود احساس پشیمانی نمیکرد  
 او همیشه با فکر باز و روشن بینی بقضایا نگاه میکرد، اما در این مورد مشکل بود که بتواند هنری وارنر فقید را موجود تبه کاری نداند. سپردن دختری که بیماری مغزی دارد بزنبیگانه‌ای در یک کشور خارجی و برای همیشه رابطه خود را با او قطع کردن و مسافرت بکانادا آنهم از جانب یک مرد روحانی بنظر بلاک جنایت خارق‌العاده‌ای محسوب میشد.

درین ماجری بوی یکتوع ننگ و رسوائی بمشام بلاک میرسید، و فکر میکرد اگر هنوز هم بعد از نوزده سال آثار این رسوائی در «لونگ کامن» باقی مانده باشد کشف علت آن دشوار نخواهد بود. برای اقامت به مهمانخانه کوچک «نیوکامن» رفت و خودش را نویسنده کتب مربوط بکلیساهای قدیمی هامیشایر معرفی کرد، با همین بهانه نامه بسیار مؤدبانه‌ای هم برای سرپرست داخلی کلیسا نوشت و از او تقاضای ملاقات کرد.

باتقاضای او موافقت شد، و کشیش کلیسا که مرد جوانی بود و عشق عجیبی به فن معماری داشت تمام گوشه های کلیسا را از شبستان و محراب گرفته تا بالای برج ناقوس باو نشان داد و در تمام مدت با معلومات وسیعی که داشت راجع به هنر حجاری و کنده کاری روی چوب در قرن پانزدهم صحبت میکرد و اطلاعات گرانبهایی در اختیار بلاک میگذاشت.

بلاک با منتهای ادب بسخنان او گوش میداد و سعی داشت بی اطلاعی خود را درباره این مباحث کاملاً پنهان کند و عاقبت دنباله صحبت را به کشیش های سابق کلیسا کشانید.

متأسفانه این کشیش تازه شش ماه بود که به «لونگ کامن» آمده بود و درباره هنری وارنر اطلاعات زیادی نداشت، فقط میدانست که هنری وارنر دوازده سال در این کلیسا بوده و زنش هم در همین جا بخاک سپرده شده است.

بلاک سر قبر زن او رفت و نوشته روی سنگ قبر ریادداشت کرد. نوشته بود:

«امیای مری، زن محبوب و عزیز هنری وارنر که درگذشت و در آغوش مسیح آرامش ابدی یافت.»

آنوقت تاریخ مرگ او را هم خواند و یادداشت کرد و فهمید که وقتی این زن مرده دخترش مری دهساله بوده است.

در اینموقع کشیش شروع بصحبت کرد و گفت:

— بله، شنیده‌ام که این هنری وارنر بطور ناگهانی و باعجله



اینجارا ترك کرده و بکانادا رفته است . بعضی از مردم دهکده بخصوص اشخاص پیرتر او را خیلی خوب بیاد میآورند . شاید باغبانش پیش از همه او را بیاد بیاورد . این مرد مدت سی سال در باغ اسقف این منطقه باغبان بوده است . راستی اگر آقای بلاک میل داشته باشند میتوانند بمنزل اسقف هم بروند او کتابهای جالب توجهی درباره تاریخچه «لونگ کامن» دارد .

اما بلاک معذرت خواست ، چون تمام مطالب مورد نظر خود را از کشتیش بدست آورده بود . فکر کرد: «حالا با گذراندن چند ساعت اول شب در - بار مهمانخانه‌ای که محل اقامت است و گفتگو کردن با مردم میتوانم اطلاعات گرانباتری بدست بیاورم، همینطور هم شد .

درباره هنر حجاری قرن پانزدهم هیچ چیز یاد نگرفت ، ولی در عوض مطالب قابل ملاحظه‌ای از زندگی و خصوصیات هنری وارنر فقید بدست آورد . فهمید که :

او در این منطقه مورد احترام همه مردم بوده . اما بخاطر قیافه عبوس و اخلاق تند و نابردباری زیاد هیچکس دوستش نداشته است . او از آمردهائی نبوده که پیروان مذهبیست بتوانند در موقع برخورد با مشکلات نزدش بروند و دردهایشان را با او در میان بگذارند . بلکه همیشه بیش از آنکه تسلی دهنده و آرامش بخش باشد سرزنش و ملامت میکرده است

هرگز با مردم نمیجوشیده ، بمهمانخانه دهکده قدم نمیگذاشته ، با طبقات فقیر و محروم رفتار دوستانه و محبت آمیزی نداشته است . بداشتن اغراض خصوصی در میان تمام طبقات معروف بوده ، همیشه دلش میخواست به خانه‌های بزرگ و مجلل متمولین دعوت شود ، چون فقط با طبقات بالای اجتماع اعتقاد داشته و برای آنها ارزش قائل بوده است . ولی با اینهمه در میان این طبقه هم کسی او را دوست نداشته است . خلاصه این هنری وارنر فقید مردی بوده بتمام معنی کم حوصله ، کج خلق و کوتاه فکر . سه صفت مذمومی که داشتن آنها برای يك مرد روحانی گناه بزرگی محسوب میشود . اما برعکس زنش را همه مردم دوست میداشته‌اند ، و هنگامیکه بعد از عمل جراحی سرطان مرده کلیه اهالی این منطقه از زن و مرد بر مرگش افسوس خورده‌اند . او مهربانترین زنی بوده که مردم بیاد دارند . همیشه در فکر بیچارگان بوده ، در رافت و رحمدلی نظیر نداشته ، دخترش مری هم درست مثل خودش بوده است .

- آیا این دختر در مرگ مادرش خیلی غصه خورده بود ؟  
هیچکس بیاد نمیآورد . فقط میتوانستند بگویند که غصه

واندوه او از مرگ مادرش چندان زیاد هم نبود . چون او تمام روز های هفته را در شبانه روزی مدرسه میگذرانند و فقط تعطیلات را بخانه میآید . یکی دوفتر بخاطر داشتند که این دختر خوشگل بعضی روزها سوار دوچرخه کوچکش میشد و گردش میکرد . همان باغبان بازنش در منزل هنری وارنر کار میکردند . نام این باغبان « هریس Harris » بود و مردم باو میگفتند «باباهریس» . این باباهریس هرگز شبها برای خوشگذرانی بمیان مردم نمیآید . کارش جمع کردن درخت و گل بود . او دریک کلبه نزدیک کلیسا زندگی میکرد . زن او هم مرده بود . او حالا با دخترش که عروسی کرده دریکجا زندگی میکنند . درعین حال گلباز بزرگی هم بود و هر سال گل سرخهایش درنمایشگاه گل هامپشایر جایزه های اول را میبرد .

بلاک در اینجا هم آنچه میخواست بدست آورد بلند شد . هنوز هوا روشن بود . بلافاصله از نقش شغل ساختگی «نویسنده کلیسا های قدیمی» بیرون آمد و نقش یک گرد آورنده باذوق گل سرخ در هامپشایر را بعهدہ گرفت .

بابا هریس بیرون کلبه اش ایستاده بود و چپق میکشید . گل سرخهای درشت از بالای چپر باغ بطرف بیرون آویزان شده بود . بلاک ایستاد و شروع بتعریف و تحسین گلها کرد . از همین جا سر صحبت باز شد . تقریباً یکساعت طول کشید تا او توانست صحبت را از گل سرخ به کشیشهای قبلی ، واز کشیشهای قبلی به هنری وارنر ، و از هنری وارنر بخانم وارنر ، و از خانم وارنر به مری وارنر بکشاند ، اما برخلاف تصور خودش در اینجا چیز قابل توجهی بدست نیاورد ، همان داستانی را که در دهکده برایش گفته بودند دومرتبه شنید .

هنری وارنر فقید مرد سختگیری بود ، دوستی سرش نمیشد و بسیار از خودش راضی بود . بیباغ کلیسا زیبایی آن کوچکترین علاقه ای نداشت . درست مثل یک تکه چوب بود . اما اگر شما خطائی میکردید آنوقت مثل یک تن آجر روی سرتان خراب میشد . خانمش با او خیلی تفاوت داشت . مرگ او چه مصیبت بزرگی بود . مری کوچولو دختر خوبی بود . مادر مری عاشق و شیفته دخترش بود . در این زن ذره ای غرور و خودبینی وجود نداشت . بلاک در حالیکه از توتون پپ خود به هریس تعارف میکرد گفت :

— گمان میکنم مرحوم هنری وارنر اینجا را برای آن ترک کرد که بعد از مرگ زنش کاملاً تنها مانده بود ؟  
— نه ، مسافرت او بهیچوجه با این موضوع ارتباطی نداشت



بلکه تنها بخاطر سلامت دخترش میس مری بود که بعد از ابتلاء به «تبروماتیک» چنان بیمار شد که پدرش مجبور شد او را از انگلستان خارج کند. از اینجا مستقیماً بکانادا رفتند و ما دیگر هرگز چیزی درباره آنها نشنیدیم.

بلاک گفت:

– تب روماتیک ؟ چه بیماری نفرت انگیزی .

بابا هریس گفت :

– خواباندن بچه در اینجاییچ فایده نداشت ، زن من همیشه هوای اطاق را یکنواخت نگه میداشت و مواظب همه چیز بود ، درست همانطور که در زمان زندگی خانم وارنر عادت کرده بود ، میس مری این بیماری را از مدرسه گرفت ، و من خوب بیادمی‌آورم که در همانموقع بزمن گفتم که آقای هنری باید معلمین را بعلت مسامحه‌ای که کرده‌اند تعقیب کند . چیزی نمانده بود بچه از این بیماری بمیرد .

بلاک گل‌سرخ‌ی را که بابا هریس برایش چیده بود گرفت و آنرا بجای دکمه کتش فرو کرد و پرسید :

– چرا پدر مری مسئولین مدرسه را بخاطر این پیش‌آمد

تعقیب نکرد ؟

باغبان گفت :

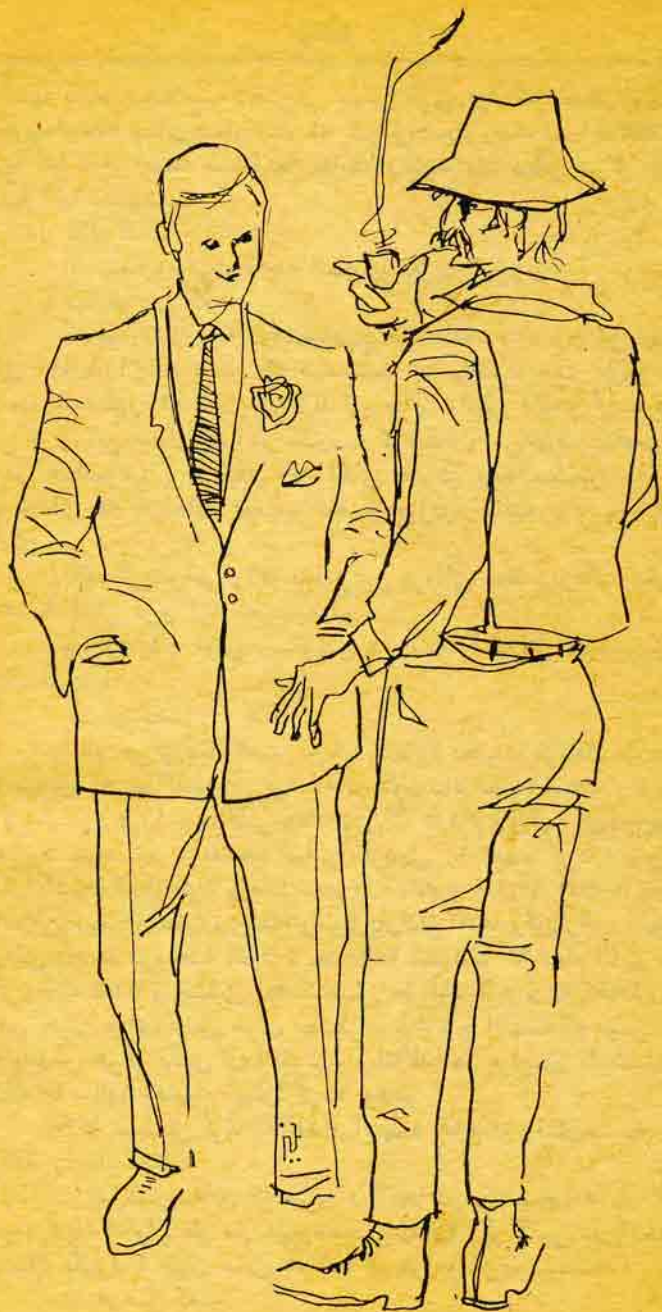
– او هرگز بما نگفت که آیا آنها را تعقیب کرده‌است یا نه ، تنها چیزی که بما گفت این بود که دستور داد تمام اسباب و وسائل زندگی میس مری را جمع کنیم و بادرسی که در «کورنوال – Cornwall» داده بود بفرستیم ، بعدهم اثاث خودش را جمع کرد ، وپوش مبلهارا کشید که از گرد و خاک محفوظ بماند و قبل از آنکه ما بفهمیم چه اتفاقی افتاده‌است روزی یک اتومبیل بارکش آمد و آنها را برد و تحویل مغازه‌ای داد تا فروخته شود ، بعدها ما شنیدیم که تمام اثاث منزل او فروخته شده و چندی بعد کشیش حرکت کرد و به کانادا رفت . زن من خیلی برای میس مری مضطرب بود ، با اینهمه نه میس مری و نه پدرش هرگز یادی از ما نکردند و یک کلمه هم برایمان ننوشتند ، در حالیکه ما سالها خدمت آنها را کرده بودیم .

بلاک تصدیق کرد که بعد از اینهمه خدمت رفتار بسیار بدی کرده‌اند و بعد گفت :

– پس مدرسه‌ای که مری در آنجا درس میخواند در کورنوال بود ، بله ؟ اما بنظر من هیچ تعجبی ندارد اگر کسی در آنجا تب روماتیک بگیرد ، چون محل بد آب و هوا و مرطوبیست .

بابا هریس گفت :





— نه آقا، میس مری را برای معالجه و گذراندن دوران نقاهتش  
 بانجا بردند، گمان میکنم محل اقامت او «کارن لیث - Carnleath»  
 نامداشت. میس مری بمدرسه «هیث Hyth» میرفت که  
 در «کنت - Kent» واقع بود.

بلاک باسانی دروغی ساخت و گفت:  
 — اتفاقاً منم دخترم بمدرسه‌ای در نزدیکی «هیث» میرود،  
 خدا کند این مدرسه همان مدرسه مری نباشد. راستی اسم آن  
 مدرسه که میس مری در آنجا درس میخواند چه بود؟  
 بابا هریس در حالیکه سرش را تکان میداد گفت:  
 — یادم نیست آقا، میدانید از آن زمان خیلی گذشته است.  
 اما خوب پیاد دارم که همیشه میس مری از مناظر آنجا تعریف  
 میکرد و می‌گفت محل خیلی قشنگی است، درست روبروی دریا قرار  
 گرفته، و میس مری از بودن در آنجا خیلی خوشحال بود، و از  
 بازها و تفریحاتی که داشت لذت میبرد.  
 بلاک گفت:

— آها، پس مدرسه دخترمن، آن مدرسه نیست. چون اینجا  
 بادریا خیلی فاصله دارد راستی چقدر مضحك است که مردم همیشه  
 عصارا وارونه در دست میگیرند و قضاوت‌هایشان عوضی است، امروز  
 عصر من شنیدم که چند نفر در دهکده راجع به هنری وارنر صحبت  
 میکردند، عجیب است که انسان اگر یکروز اسم یکنفر را یکبار بشنود  
 بکرات درباره او صحبت خواهد کرد و چندین بار دیگر هم این  
 اسم را خواهد شنید، یکی از همینها میگفت که علت مسافرت هنری  
 وارنر بکانادا این بوده که دخترش در تصادف قطار بسختی مجروح  
 شده است.

بابا هریس خنده بلند و تحقیر آمیزی کرد و گفت:  
 — بله، مردم وقتی يك قطره آبجو بشکمشان میریزند  
 هرچه بدهنشان بیاید میگویند، حادثه ترن، چه دروغ بزرگی!  
 همه اهل این دهکده میدانستند که مری وارنر تب روماتیک داشت  
 و کشیش بحدی از این بیماری دخترش ناراحت بود که مشاعرش  
 را از دست داده بود و اظهار تاسف میکرد که چرا دختر را بآن  
 زودی بمدرسه فرستاده است. من بعمرم هرگز کسی را ندیده‌ام که  
 اینطور از پریشانی - عقل خود را از دست بدهد. راستش را بگویم  
 تا وقتی میس مری مریض نشده بود نه من و نه زنم هیچکدام باور  
 نمیکردیم که هنری وارنر چنین عشقی به دخترش دارد. چون  
 ظاهراً همیشه نسبت باو بی‌اعتنا و بی‌تفاوت بود. اگر بدانید این  
 دختر چقدر شبیه مادرش بود. پس از این پیش آمد یکروز

که هنری وارنر از مدرسه برگشت ، صورتش حالت وحشتناکی پیدا کرده بود و همانروز بزم گفته بود که فقط خداوند باید سرپرست این مدرسه را بخاطر این اهمال جنایتکارانه بمکافات خود برساند . کلماتی را که گفته بود عیناً اینطور بود : اهمال و مسامحه جنایتکارانه .

بلاک گفت :

— شایدهم وجدان او از غفلت و اهمال خودش معذب بوده و در حالیکه ظاهراً سرپرست مدرسه را نفرین میکرد در دل بخودش نفرین و لعنت میفرستاده است .  
با هریس گفت :

— بله ، حق با شماست ، شایدهم اینطور بوده ، چون او همیشه در جستجوی خطاهای دیگران و ایراد گرفتن بآنها بود خداوند خودش را اینطور گرفتار کرد تا بلکه متوجه شود که همه کس ممکن است اشتباه بکند . بلاک متوجه شد که وقت آن رسیده است که باردیگر صحبت رازهنری وارنر به گل سرخ بکشاند . پنج دقیقه دیگرهم برای آنکه وقت بگذراند حرفهای بی سر و ته زد ، یادداشت‌هایی در باره گل سرخ و طریق کاشتن آنها برداشت ، با پیرمرد خدا حافظی کرد و به مهمانخانه برگشت . آتشب را خیلی خوب خوابید و فردا صبح با اولین ترن بلندن بازگشت . فکر میکرد که در «لونگ کامن» بیش از این اطلاعاتی بدست نخواهد آورد . بعد از ظهر همانروز با ترن به «هیث» رفت . اما در این سفر دیگر مزاحم کشیش محلی نشد . بلکه خودش را بمدیره هتلی که در آنجا اقامت کرده بود معرفی کرد و گفت :

— من در ساحل این دریا پی مدرسه مناسبی میگردم تا دخترم را برای تحصیل بآنجا بفرستم ، اما شنیده‌ام که در این منطقه دورافتاده دنیا فقط یک یا دو مدرسه هست که واقعاً خوبست . خیلی ممنون میشوم اگر نام و آدرس یکی از این دو مدرسه یا هر مدرسه خوب دیگری را که صلاح میدانید بمن بدهید .  
مدیره هتل گفت :

— آه ، بله ، در «هیث» دو مدرسه بسیار خوب وجود دارد . یکی مدرسه میس «برادداک Braddock» که درست بر فراز تپه‌ای قرار گرفته است ، و مدرسه دیگر «سنت بیز St. Bess» نام دارد که مختلط است و روبروی مدرسه میس برادداک قرار دارد . غالباً پدر و مادرهای بچه‌هایی که بمدرسه سنت بیز میروند در همین هتل اقامت میکنند .

بلاک پرسید :



— گفتید مدرسه مختلط ؟ آیا همیشه این مدرسه مختلط بوده است ؟

مدیره هتل گفت :

— بله ، از سی سال قبل که این مدرسه افتتاح شد مختلط بود ، و از همانروز اول تاکنون آقا و خانم جانسون ریاست آنرا بعهده داشته‌اند ، البته حالا دیگر این زن وشوهر تقریبا پیر شده‌اند . مدرسه خیلی خوب اداره میشود و عالیترین روش تعلیم و تربیت در آنجا اجرا میشود . گویانکه گاهی نغمه‌های مخالفی بر ضد این مدارس مختلط بلند میکنند و عده‌ای میگویند در اینگونه مدارس دختران خواص مردانه پیدا میکنند و پسرها هم ظریف و دارای صفات زنانه میشوند ، اما من خودم هنوز نشانه چنین چیز هائی را در این مدرسه ندیده‌ام . بچه‌ها همیشه خوشحال و خندان بنظر میرسند و با بچه‌های سایر مدارس هیچ فرقی ندارند و فقط تا سن پانزده سالگی در اینجا پذیرفته میشوند ، اگر بر من منت بگذارید میتوانم برایتان از آقا یا خانم جانسون وقت بگیرم چون آنها را خوب میشناسم .

بلاک فکر کرد حتما این زن از شاگردانی که مدرسه را بآنها معرفی میکند حق الزحمه میگیرد و بعد گفت :

— بسیار متشکرم ، خیلی خوشحال خواهم شد اگر برای ساعت یازده ونیم صبح فردا از آنها وقت بگیرید .

بلاک از مختلط بودن مدرسه سنت‌بیز تعجب کرد . او فکر نمیکرد که هنری وارثر فقید آنقدر روشن فکر بوده باشد که دخترش را بیک مدرسه مختلط بفرستد . با اینهمه نشانیهای که بابا هریس داده بود کاملا با مشخصات همین مدرسه تطبیق میکرد . مطمئن بود که این مدرسه سنت‌بیز باید رو بدریا قرار گرفته و مناظر زیبایی آنرا احاطه کرده باشد . چون مدرسه میس برادداک بنا بر اظهارات مدیره هتل در پشت تپه‌ای در قسمت بالای شهر قرار داشت و بعید بنظر میرسید که در آنجا منظره زیبایی وجود داشته باشد ، بخصوص که زمین بازی هم برای بچه‌ها نداشت . با اینهمه بلاک برای حصول اطمینان بیشتر قبل از ملاقات با مدیر مدرسه بآن حوالی رفت و تمام آن منطقه را مورد بررسی دقیق قرارداد و پس از این بررسی مطمئن شد که مدرسه‌ای که دختر هنری وارثر در آن درس میخوانده همین مدرسه بوده است .

روز بعد هنگام بالا رفتن از پله‌های مدرسه و شمردن آنها اولین چیزی که توجهش را جلب کرد بوی تند واکس مشمع کف اطاقها و راهرو عمارت بود که از فرط پاکیزگی میدرخشید .

دختر خدمتکار بشنیدن صدای زنگ آمد و او را باطاق بزرگی که در دست راست راهرو واقع شده بود هدایت کرد. در آنجا مرد نسبتاً مسنی با سر طاس و عینک دورشاخی، در حالیکه لبخند مطبوعی بر لب داشت جلو پای او بلند شد و سلام کرد و گفت:

— خیلی از دیدار شما خوشوقتم آقای بلاک، شنیدم شما در جستجوی مدرسه خوبی برای دخترتان هستید، امیدوارم هنگام رفتن از سنت بیز باطمینان کامل از اینکه مدرسه مورد نظر خود را پیدا کرده‌اید ما را ترک کنید.

بلاک در دل گفت: «باز بفروشنده‌ای برخورداریم که میخواهد متاع خود را قالب کند» و بعد با صدای بلند دروغهایی در باره دختر ساختگی خود «فیلیس Phillis» بافت و تاکید کرد که این دختر درست در آستانه بیداری و سن بلوغ است.

آقای جانسون گفت:

— سن بلوغ؟ پس مطمئن باشید که جای دختر شما همین مدرسه سنت بیز است. البته ما هیچ بچه‌ای که در سن بلوغ باشد در اینجا نداریم، هر یک از بچه‌ها را که باین مرحله میرسند اخراج میکنیم و امروز بوجود دختر و پسرهایی باین سالمی و خوشحالی مباحثات میکنیم. بیائید بچه‌های ما را ببینید.

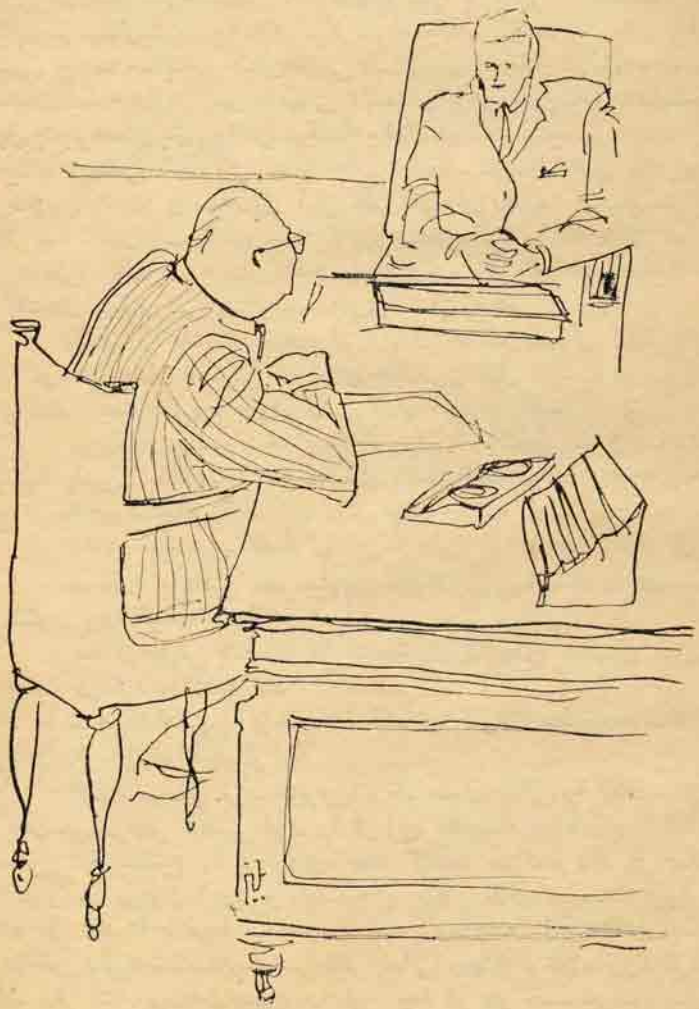
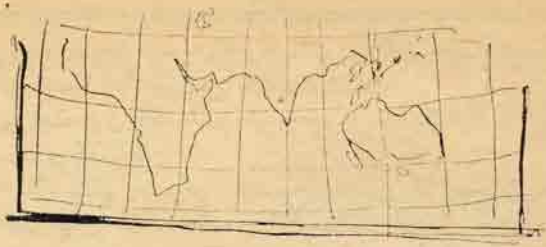
بعد با صمیمیت دستی به پشت بلاک زد و پیشنهاد کرد که تمام قسمتهای مدرسه را با او نشان دهد. البته بازم بلاک به مدرسه و نه بمختلط بودن آن و سایر مطالب کوچکترین توجهی نداشت و تنها مسئله مورد توجهش تب روماتیک مری وارنر در نوزده سال قبل بود. اما او مرد با حوصله‌ای بود و با منتهای بردباری بازدید کلاسها، اطاقهای شبانه روزی، دو عمارت مجزای دختران و پسران، سالن ورزش، استخرشنا، سالن سخنرانی، زمین ورزشی و حتی آشپزخانه شبانه‌روزی را تحمل کرد.

آنوقت با آقای جانسون که قیافه پیروزمندانه‌ای بخود گرفته بود بدفتر مدرسه بازگشت و در حالیکه پشت میز خود می‌نشست لبخندی زد و از پشت عینک خود نگاهی ببلاک انداخت و گفت:

— خوب آقای بلاک، آیا میتوانیم دختر شما فیلیس را جزو شاگردان خود بدانیم؟

بلاک به پشت صندلی خود تکیه داد و انگشتان دستهایش را بهم قلاب کرد و کاملاً حالت یک پدر مشتاق را بخود گرفت و گفت:

— البته مدرسه شما بسیار محل خوبیست، اما میخواهم بگویم که خیلی باید مواظب سلامتی فیلیس باشیم، او بچه ضعیفی





است و خیلی زود سرما میخورد، و بیشتر از این جهت تردید دارم که مبادا هوای اینجا زیاد برایش خوب نباشد .  
 آقای جانسون خندید و کشو میزش را باز کرد و کتابی از آن بیرون آورد و گفت :

— آقای بلاک عزیزم ، سنت بیز یکی از بهترین سوابق بهداشتی را در میان تمام مدارس انگلستان دارد و بمحض اینکه بچه‌ای در اینجا سرمامیخورد بلافاصله او را از دیگران جدا میکنیم و نمیگذاریم بیماریش بچه‌های دیگر سرایت کند. در هرزمستان حلق و بینی بچه‌ها معاینه و ضد عفونی میشود و این کار در تمام فصل زمستان ادامه دارد . در ماههای تابستان برای تقویت ریه‌هایشان مقابل پنجره‌های باز ورزش میکنند . الان درست پنجسال است که ما مطلقاً اپیدمی آنفلوآنزا نداشته‌ایم . فقط دو سال قبل يك بچه سرخکی داشتیم و سه سال قبل هم یکی از بچه‌ها بسیاه سرفه مبتلا شد . در اینجا فهرست کامل بیماریهایی را که دخترها و پسرها طی سالها بآن دچار شده‌اند داریم ، و این فهرستی است که من افتخار میکنم آنرا بهر پدرومادری نشان بدهم .

کتاب را بدست بلاک داد ، بلاک حالت مسرتی بصورتش داد ، درست همان مسرتی که آقای جانسون میل داشت در صورت او به‌بیند . بعد شروع بورق زدن کتاب کرد و گفت :

— چقدر جالب توجه است ، و البته روشهای نوین بهداشت در تهیه چنین کتاب بهداشتی مفیدی بشما کمک کرده است . چون هیچ شبیه فهرستهایی که سالها پیش چاپ میشد نیست .  
 آقای جانسون گفت :

— نه ، برعکس فهرستهای بهداشتی سالیانه ما همیشه همینطور بوده است .

بعد از جایش بلندشد تا يك جلد از کتابهای سالهای قبل را از قفسه بردارد و ادامه داد :

— هرکدامش را میخواهید انتخاب کنید ، مطمئن باشید که حرفتان را پس خواهید گرفت .

بلاک که منتظر فرصت بود بیدرنگ همان سالی را انتخاب کرد که پدر مری وارنر دختر خود را از این مدرسه برده بود . آقای جانسون انگشتانش را بر روی جلد کتابها حرکت داد و کتاب همانسال را بیرون آورد و بدست او داد . بلاک صفحات آنرا با عجله بهم زد تا صفحه مخصوص تب روماتیک را پیدا کند . نام سرما خوردگی، شکستن پا، سرخک آلمانی و چند نوع بیماری دیگر در کتاب ذکر شده بود، اما بهیچوجه از آنچه او در جستجویش بود

چیزی بچشم نمیخورد . عاقبت گفت :

— آیا شما هیچوقت در این مدرسه تب روماتیک داشته‌اید؟  
زن من مخصوصا از ابتلاء دخترم باین بیماری وحشت دآرد .

آقای جانسون با لحن خشنی جواب داد :

— هرگز ، ما وسائل و مواظبت‌مان بیش از آنست که چنین بیماری‌هایی در اینجا پیدا شود . دخترها و پسرها را همیشه بعد از بازی و دوندگی ماساژ میدهیم و لباسهایشان را هم هرروز در جریان هوای آزاد میگذاریم .

بلاک کتاب را بست و تصمیم گرفت تاکتیک مستقیم بکار ببرد . پس گفت :

— آنچه را من در سنت‌بیز دیده‌ام کاملا می‌پسندم ، اما گمان میکنم باید با شما صریح حرف بزنم . برای زن من فهرستی از تمام مدارس فرستاده بودند که نام مدرسه شما هم در آن فهرست بود . اما زن من بمحض دیدن نام مدرسه شما روی آن قلم کشید . چون میگفت سالها قبل در سنت‌بیز اتفاق بدی برای فرزند یکی از دوستانم رخ داده است و از این مدرسه خاطره بدی دارم . خلاصه ماجری از این قرار است که آن دوست مجبور شده بود دختر خود را از مدرسه شما بیرون بیاورد و حتی گردانندگان مدرسه را به غفلت جنایتکارانه متهم کرده بود .

لبخند از صورت آقای جانسون محو شد . چشمانش در پشت عینک دورشاخی کوچکتر شد . و با سردی خاصی گفت :

— خیلی از شما ممنون میشوم اگر نام آن دوست را بمن بگوئید .

بلاک گفت :

— البته که میگویم ، این دوست بعدها انگلستان را ترک کرد و بکانادا رفت . او یکنفر روحانی و نامش هنری وارنر بود . حالت تفکری در چشمان آقای جانسون پیدا شد ، زبانش را روی لبهایش چرخاند و گفت :

— هنری وارنر ، بگذارید به بینم ...

بعد به پشتی صندلیش تکیه داد ، دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت و بفکر فرو رفت . بلاک که تجربه زیادی در این موارد داشت میدانست که مدیر مدرسه سنت‌بیز خیلی بمغزش فشار می‌آورد و در عین حال میخواهد وقت بگذراند . پس دنبال صحبت خود را گرفت و گفت :

— غفلت جنایتکارانه ، این درست همان کلمه‌ایست که نسبت بمسئولین این مدرسه بکار بردند آقای جانسون ، و برای



اطلاع بیشتر دیروز من نزد یکی از بستگان هنری وارنر فقید رفتم و خبری که او بمن داد موضوع را تایید کرد ، بمن گفت که مری وارنر اخیرا مرده است .

آقای جانسون عینکش را از چشم برداشت و با آرامی شیشه های آنرا پاک کرد ، حالت صورتش بکلی تغییر کرده بود ، در آن چند لحظه مدیر خوش مشرب و خندان مدرسه سنت بیز - تبدیل بمرد عبوس و متفکری شده بود ، پس از لحظه ای مکث گفت :

- متاسفانه شما این داستان را از زبان یکی از بستگان هنری وارنر شنیده اید و او حقیقت قضیه را بشما نگفته است . مطمئن باشید اگر غفلت جنایتکارانه ای شده باشد از جانب پدر دختر یعنی هنری وارنر بوده است نه ما .

بلاک با بی تفاوتی شانهاش را بالا انداخت و گفت :  
- او از کجا میدانست که دخترش بچنین مرضی مبتلا خواهد شد ؟

از شنیدن این جمله یکمرتبه مدیر مدرسه خونسردی خود را از دست داد و در حالیکه با مشت روی میز کوبید فریاد زد :  
- و شما از کجا میدانید ؟ بگذارید برایتان بگویم که ماجرای مری وارنر یکی از آن پیش آمدهای استثنائی بود که هرگز نظیرش در این مدرسه اتفاق نیفتاده و از آنوقت تا بحال هم هرگز کسی نظیر آنرا بیاد ندارد .

ما همان مواظبتی را که امروز از بچه ها میکنیم آنروز هم میکردیم . من مخصوصا پیدر دختر گفتم که این حادثه مطمئنا در ایام تعطیل اتفاق افتاده و بدون تردید در مدرسه ما چنین عملی انجام نگرفته است . اما او حرف مرا قبول نکرد و اظهار داشت که یکی از پسرهای مدرسه بعلت عدم مراقبت ما این کار را کرده است . باین علت من همه پسرها را یک یک بهمین اطاق آوردم و باکمال دقت هریک از آنها را مورد بازجویی قرار دادم . پسرهای مدرسه من ممکن نبود دروغ بگویند و طرز حرف زدن و حالتشان نشان میداد که کوچکترین اطلاعی از این جریان ندارند . خود دختر هم مطلقا چنین احساسی نداشت و نمی فهمید ما چه میگوئیم و مقصودمان از این حرفها چیست . لزومی ندارد بشما بگویم که این فاجعه چند ضربه هولناکی بشخص من و خانم زد ، تنها آمیدی که داشتیم این بود که هرچه زودتر زمان بگذرد و بتوانیم خاطره آنرا فراموش کنیم .

آقای جانسون ساکت شد . بر صورتش نشانه خستگی و اندوه عمیقی نقش بست . معلوم بود که با وجود گذشت زمان هنوز



هم مدیر مدرسه سنت‌بیز نتوانسته است خاطره دردناک این حادثه را فراموش کند .

بلاک پرسید :

— چه اتفاقی افتاده بود ؟ آیا هنری وارنر بشما گفته بود ؟  
آقای جانسون گفت : که میخواهد دخترش را از این مدرسه ببرد ؟

— او بما گفته بود ؟ نه آقای بلاک ، این ما بودیم که باو گفتیم دخترش را از اینجا ببرد . چطور ما میتوانستیم مری وارنر را بازهم در این مدرسه نگهداریم در حالیکه او پنج ماهه حامله بود .

\*\*\*

بلاک با خودش فکر کرد چه خوب قطعات این عکس تکه پاره شده پهلوی هم قرار میگیرد و صورت اصلی بر روی آن ظاهر میشود . همیشه حقیقت را باید همینطور از میان دروغهای مردم بیرون کشید . اگر هرکس در تحقیقات خودش راجع بموضوعی همین اندازه دقت و توجه بکار برد مطمئنا بمقصد خواهد رسید . بیچاره هنری وارنر ، چه ضربه‌ای از این حادثه بر او خورده که چنین مشاعرش را از دست داده : یکجا گفته حادثه ترن ، یکجا گفته تب روماتیک ، حالا می فهمم چه شده که او یکمرتبه با آن شتاب دختر خود را به کورنوال فرستاده و خودش هم جلای وطن کرده است ، تمام این کارها را انجام داده تا رازش پنهان بماند .

آن مرد بیرحم و بیعاطفه‌ای که این جنایت را انجام داده چه کسی بوده ؟ بعد از پایان کار دستهایش را شسته و پی کار خود رفته است . بلاک از خود میپرسید : «از دست رفتن حافظه دختر حتمی است ، ولی علت آن چه بوده است ؟ آیا دنیای کودکی یکمرتبه در مغز این دختر چهارده پانزده ساله تبدیل بیک کابوس وحشتناک شده و طبیعت او را بیدار کرده و ناگهان فهمیده که چه بلایی بسرش آمده و در نتیجه این ضربه حافظه خود را از دست داده است ؟ »

بلاک جز این فکری نمیتوانست بکند . اما او مرد محتاط و دوراندیشی بود ؛ پول خوبی هم برای این تحقیقات گرفته بود و نمیخواست این داستان نیمه تمام را با این حدسیات تمام شده تلقی کند . بلکه باید داستان را تا آخر دنبال کند و یک نکته مبهم باقی نگذارد . آنوقت بیادش آمد که گفته بودند مری وارنر را بعد از ابتلاء به بیماری تب روماتیک به «کارن لیث» برده‌اند . پس تصمیم گرفت بانجا برود .

موسسه‌ای که بلاک در آنجا کار میکرد بلافاصله اتومبیلی در اختیارش گذاشت و او عازم «کارن لیث» شد. در بین راه نظرش رسید که اگر یکبار دیگر بابا هریس باغبان را به‌بیند و چند کلمه با او حرف بزند ممکن است درهای تازه‌ای برویش باز شود. این بود که سرراه باز در «لونگ کامن» توقف کرد، بی‌آزار گل‌فروشها رفت، یک بوته کوچک گل سرخ برای بابا هریس خرید و بهانه اینکه بوته گل سرخ مزبور را از باغ خودم برای تو هدیه آورده‌ام نزد او رفت. وقتی جلو کلبه پیرمرد رسید درست ظهر بود و اطمینان داشت که او در این ساعت برای خوردن ناهار بمنزل آمده است.

اما بدبختانه بابا هریس منزل نبود و برای شرکت در نمایشگاه گل به «آلتون - Alton» رفته بود. دختر او که زن شوهر کرده‌ای بود در حالیکه بچه‌ای بی‌غل داشت دم در آمد و اظهار داشت که نمیداند پدرش چه موقع بمنزل باز خواهد گشت. زن خوشرو، مهربان و رفیقی بنظر میرسید. بلاک سیگاری روشن کرد، بوته گل سرخ را باو داد و زیبایی کودکش را تمجید فراوان کرد. آنوقت بنابر عادت که در اجرای نقشهای ساختگی خود داشت لبخندی زد و گفت:

— منم در منزل کودکی نظیر همین دارم.  
زن گفت:

— راستی آقا؟ من دوتا بچه دیگر هم دارم، اما «روی - Roy» گل سرسبد خانواده است.  
صحبت درباره بچه ادامه پیدا کرد تا سیگار بلاک تمام شد.  
آنوقت گفت:

— پیدرتان بگوئید، یکی دو روز قبل من به «هیث» آمده بودم تا دخترم را که در آنجا بمدرسه میرود به‌بینم. بعلت حس کنجکاوای ملاقاتی هم از مدیر مدرسه سنت پیز کردم، میدانید، همان مدرسه‌ای که مری وارنر در آنجا درس میخواند. پدر شما تمام ماجرای این دختر را برای من تعریف کرده و گفته بود که هنری وارنر چقدر از اینکه دخترش مبتلا به تب روماتیک شده عصبانی بوده است. مدیر مدرسه مری وارنر را خوب بخاطر می‌آورد و اصرار داشت که بیماری مری تب روماتیک نبوده بلکه یکنوع میکربی بوده که در منزل باو سرایت کرده است.  
دختر باغبان گفت:

— راستی؟ اینطور میگفت؟ خوب، حق هم داشته، چون بنظر من مجبور بوده برای تبرئه مدرسه‌اش چیزی بگوید. بله، اسم آن



مدرسه سنت بیز بود . خوب یادم هست که میس مری غالبا در باره سنت بیز حرف میزد . من و او همسال بودیم و هر وقت منزل بود بمن اجازه میداد دوچرخه اش را سوار شوم . در آنموقع این رفتار بزرگوارانه او برای من خیلی ارزش داشت .  
بلاک گفت :

— پس او خیلی مهربانتر از پدرش بوده ، بنظرم میرسد که پدرشما بهیچوجه از این کشیش خوشش نمیآمده .  
دختر باغبان خندید و گفت :

— بله ، همینطور است ، هیچکس پدر میس مری را دوست نمیداشت ، با آنکه من بجات میتوانم بگویم که او خوب مردی بود . میس مری هم دختر ماهی بود ، همه او را میپرستیدند .  
بلاک گفت :

— لابد از اینکه او به « کورن وال » رفت و هرگز برای خدا حافظی هم نزد شما بازنگشت خیلی غصه خوردید .

— آه ، باور کنید خیلی غصه خوردم آقا ، هیچوقت هم معنی این رفتار او را نفهمیدم . چون بلافاصله بعد از مسافرت آنها به کورن وال نامه ای برای میس مری نوشتم ، اما هرگز جواب این نامه بدستم نرسید . این بی اعتنائی او دلم را شکست ، مادرم هم خیلی ناراحت شد و از او بدش آمد .

بلاک با انگشت خود بند کفش بچه را ببازی گرفته بود و بحرفهای دختر باغبان گوش میداد . بچه صورتش را جمع کرده و لب و ر چیده بود و نشان میداد که میخواهد گریه کند ، بلاک از ترس اینکه مبادا بچه بگریه بیفتد و مادرش مجبور شود برای ساکت کردن او بداخل خانه برود و صحبتش با او نیمه تمام بماند فوراً دستش را عقب کشید و گفت :

— گمان میکنم میس مری در شبانه روزی مدرسه خیلی احساس تنهایی میکرده و از اینکه میتواند روزهای تعطیل را نزد شما باشد بی اندازه خوشحال بوده است .  
زن گفت :

— نه ، من مطمئنم که او هیچوقت احساس تنهایی نمیکرد ، بلکه چنان روح مهربانی داشت و آنقدر با محبت و خوشقلب بود که همه او را میپرستیدند ، برعکس پدرش که مردی متکبر و خود خواه بود . ما خیلی بیکدیگر انس داشتیم . وقتی بمنزل میآمد بازبهای بامزه ای میکردیم ، ادای سرخ پوستها را در میآوردیم ، میدانید که بچه ها چقدر شیطانند .

— آیا هیچ رفیق پسری نداشت که با او بسینما برود ؟



— آه ، نه آقا . میس مری از آن دخترها نبود ، دخترهای امروزه وحشتناکند ، هیچ شباهتی بدختر ندارند ، مثل زنهای جوانند ، مردها را شکار میکنند .

— با اینهمه شرط می‌بندم که شما هر دو عشاقی داشته‌اید — باور کنید آقا ، هرگز چنین چیزهایی در زندگی ما وجود نداشت ، میس مری در سنت بیز کاملاً به پسرها عادت کرده بود ، هیچوقت درباره آنها از این فکرها نمیکرد . علاوه بر اینها پدر او از آن مردهائی نبود که اجازه چنین کارهایی را بدهد .  
— شاید هم اینطور باشد ، بگوئید به بینم آیا میس مری از پدرش خیلی میترسید ؟

— درباره ترس چیزی نمیدانم ، اما اینرا خوب میدانم که با منتهای دقت مواظب بود که کوچکترین قدمی برخلاف میل پدرش برندارد و باعث رنجش او نشود .

— گویا همیشه قبل از تاریک شدن هوا بمنزل میآمد ، اینطور نیست ؟

— بله ، او هرگز بعد از تاریک شدن هوا از خانه بیرون نمیمانده .  
بلاک گفت :

— امیدوارم منم بتوانم دخترم را از دیر بخانه آمدن منصرف کنم ، در شبهای تابستان تقریباً هر شب در حدود ساعت یازده بمنزل میآید . این کار درستی نیست ، بخصوص که شما هر روز در روزنامه‌ها میخوانید که چه اتفاقی می‌افتد .  
دختر باغبان گفت :

— بله ، راستی که چه اخبار تکان دهنده‌ای .

— اما اینجا محل کوچکی است و همه یکدیگر را میشناسند ، گمان نمیکنم از آن آدمهای فاسد در این حوالی پیدا شود ، مطمئناً در آن ایام هم چنین افرادی در اینجا نبوده‌اند .  
زن گفت :

— البته حق باشماست ، اما باید بگویم که فقط وقتی «رازک چینها» (۱) «باین منطقه میآیند کمی شلوغ میشود .  
بلاک ته‌سیگارش را بدور انداخت چون انگشتهایش سوخت بعد با تعجب پرسید :

— رازک چین ؟

— بله آقا ، اینجا یکی از مناطق بزرگ تولید رازک است ، هر تابستان رازک چینها برای چیدن رازک میآیند و در مجاورت ما

(۱) رازک گیاهی است که در ساختن آبجو بکار میرود و در اروپا هر سال تابستان گروه کثیری برای چیدن آن بضرراً میروند .

چادرهای خودشانرا برپا میکنند ، و اینها که تعدادشان هم زیاد است مردم بسیار خشن و بی تربیتی هستند . از کثیف ترین محله های لندن می آیند .

— چقدر جالب توجه است . من تصور نمی کردم که هامیشا بر محل تولید رازک باشد .

— بله آقا ، سالهاست که رازک جزو محصولات عمده این منطقه است .

بلاک گلی را جلو چشمان بچه گرفت و گفت :

— گمان میکنم وقتی شما جوانتر بودید اجازه نداشتید بچادرهای این دوره گردها نزدیک شوید ، بخصوص میس مری که حتماً خیلی محدودتر از شما بوده است .

زن لیخندی زد و گفت :

— البته اجازه نداشتیم . ولی اینکار را کردیم ، اگر فهمیده بودند بسختی مجازات میشدیم ، یادم می آید یکوقت ... چته «روی» وقت شیرت رسیده ، ها ؟ میدانید ، خوابش گرفته .

بلاک گفت :

— یادتان می آید که یکوقت چه ؟

— آه ببخشید ، رازک چینهارا میگفتم ، بله یادم می آید یکبار وقتی اینها آمدند و در همین نزدیکی چادر زدند ، شب بعد از شام من و مری برای دیدن آنها رفتیم . با یکی از خانواده های آنها دوست شدیم ، همانشب این خانواده جشنی داشتند ، برای چه ؟ بخاطر ندارم ، گمان میکنم جشن تولد کسی بود . وقتی من میس مری نزدشان رفتیم بها آبجو دادند ، ماقبل از آن هرگز لب بابجو نزده بودیم و نمیدانستیم چه مزه ای میدهد ، بمحض نوشیدن آن مست شدیم و افتادیم .

حال میس مری خیلی بدتر از من شد ، بعدها برایم تعریف کرد که هیچیک از حوادث آنشب را بخاطر نمی آورد . ما کنار چادر همین خانواده نشسته بودیم و وقتی بخانه برگشتیم دنیا دورسرمان میچرخید ، خیلی میترسیدیم . من بارها فکر کرده ام که اگر آنشب پدری مری جریان را می فهمید با ما چه میکرد . پدر خودم هم دست کمی از او نداشت . حتما من شلاق سیری میخوردم و میس مری را هم پدرش نصیحت و موعظه میکرد .

— مستحق این تنبیه هم بوده اید ، بگوئید به بینم در آن موقع شما چند سال داشتید ؟

— من در حدود سیزده سال داشتم ، اما میس مری چهارده سالش تمام شده بود . این آخرین تعطیل تابستانی بود که او در اینجا

زندگی کرد بیچاره میس مری . من غالباً از خودم پرسیده‌ام که چه بلائی بسر او آمده ! شکی ندارم که در کانادا ازدواج کرده است . میگویند سرزمین قشنگی است .

— بله ، کانادا از هر جهت مملکت قشنگی است ، خوب ، فکر میکنم پیش از این وقت ندارم ، خیلی پرگوئی کردم . فراموش نکنید که بوتله گل سرخ را پیدرتان بدهید . این بچه را هم قبل از آنکه لباسان را خیس کند ببرید بخوابانید .

— اطاعت میشود آقا ، روز بخیر ، متشکرم .

بلاک دردل گفت : « من باید از تو تشکر کنم »

این ملاقات خیلی برای او مفید واقع شد . دختر بابا هریس خیلی بیش از پدرش بحل معمای او کمک کرد . رازک چینها و آجوه ، چقدر خوب شد . پس آقای جانسون مدیر مدرسه سنت بیز حق داشت . پسرهای مدرسه او کاملاً بیگناه بودند . زمان این حادثه هم درست با آغاز بیماری مری تطبیق میکند . چه حادثه نفرت‌انگیزی . بلاک پایش را از روی کلاچ اتومبیل برداشت و حرکت کرد . از وسط دهکده لونگ کامن گذشت و بسوی مغرب رفت . حالا تنها موضوع مهم این بود که کشف کند مری وارنر در چه مرحله‌ای حافظه خود را از دست داده است . در اینکه او از جشن آنشب رازک چینها و بلائی که در آنجا بسرش آمده بود هیچ چیز بیاد نمی‌آورد شکی نبود . فقط این دو دختر بچه با آن سرگیجه و مستی شدید توانسته‌اند خودشان را بامنتهای سرعت بمنزل برسانند تا رازشان کشف نشود و هیچکس نفهمد بدون اجازه بدیدن رازک چینها رفته‌اند . از طرفی آقای جانسون مدیر سنت بیز هم ضمن دفاع پر حرارت خود از مدرسه‌اش بلاک گفته بود که هیچگونه شکی ندارم که مری وارنر بکلی از وضعی که برایش پیش آمده بود بیخبر بود . وقتی مامای مدرسه سنت بیز به این راز پی برده و به مری خبر داده بود حامله است ، مری وارنر مدتی بهت زده بصورت او خیره شده و بعد گفته بود :

— مقصودتان چیست خانم ؟ من هنوز بسن بلوغ نرسیده و ازدواج هم نکرده‌ام . آیا میخواهید بگوئید که منم مثل مریم مسیح که در انجیل نوشته حامله شده‌ام ؟  
این دختر بیگناه مثل یک فرشته بود و کوچکترین اطلاعی از حقایق زندگی نداشت .

دکتر مدرسه هم بلافاصله قدغن کرده بود که بی‌درنگ بازجویی از مری را موقوف کنند و دیگر مطلقاً در این مورد با او حرفی نزنند . بعد دنبال پدرش فرستاده بودند . و او هم آمده و



مری وارنر را از مدرسه برده بود .  
این خلاصه ماجرائی بود که آقای جانسون مدیر مدرسه سنت بیز در باره مری وارنر برای بلاک شرح داده بود و شورای رئیسه سنت بیز هم آنرا تایید کرده بودند .

بلاک متحیر مانده بود که پدر مری بعد از پی بردن باین جریان بدخترش چه گفته است ! رفته رفته این سوء ظن در او پیدا شد که کشیش به اندازه‌ای در بازجویی مری و فشار آوردن باو افراط کرده که او دچار تب مغزی شده و حافظه‌اش را از دست داده است . چنین ضربه‌ای کافیسست که عقل هر بچه‌ای را ذایل کند و حافظه‌اش را از بین ببرد . بلاک با خود فکر کرد : « باید صبر کنم ، همه چیز در «کارن لیث» روشن خواهد شد و آخرین قسمت معما را در آنجا حل خواهم کرد . »

تنها اشکال کار بلاک این بود که دیگر خودش هم نمیدانست پی چه چیز میگردد و بکجا میرود . چون تقریباً اطمینان داشت که هنری وارنر در آن شهر نام دخترش و خانواده‌اش را تغییر داده است . کارن لیث یک بندر کوچک ماهیگیری در کرانه‌های جنوب بود . بدون تردید طی این نوزده سال تغییرات محسوس کرده و بزرگتر شده بود ، چون در آنجا سه هتل درجه اول وجود داشت . ویلاهای زیادی در نقاط مختلف شهر ساخته بودند ، و اینها همه نشان میداد که مردم این شهر رفته رفته شکار جهانگردان را بشکار ماهی ترجیح میدهند .

خانواده ساختگی بلاک یعنی پسرش و دخترش بار دیگر بهمان سرزمین افسانه‌ای که از آنجا بیرون آمده بودند ، رفتند و گم شدند . و بلاک هم دو مرتبه همان مرد تازه ازدواج کرده‌ای شد که اخیراً دختر هیجده ساله‌ای را گرفته بود و در انتظار نخستین کودک خود بسر میبرد . وقتی وارد کارل لیث شد و بزایشگاهها رجوع کرد رفته رفته در موفقیت خود تردید پیدا کرد .

اما باز هم نا امید نشد . فقط یک زایشگاه در کارل لیث باقی مانده بود که اختصاص بزایمانهای استثنائی نظیر همین مورد مری وارنر داشت . این زایشگاه «چشم انداز» دریا نامیده میشد و در قسمت بالای بندر روی لبه دماغه قرار داشت .

بلاک اتوموبیلش را مقابل دیواری نگه داشت ، پیاده شد و بطرف در جلو زایشگاه رفت ، زنگ زد و تقاضای ملاقات مدیره زایشگاه را کرد . پرستارها مشغول آماده کردن اطاقی برای وضع حمل تازه‌ای بودند .

او را باطاق پذیرائی خصوصی مدیره زایشگاه بردند که زن

کوچک و چاق و خوشگلی بود. بلاک بلافاصله با استفاده از سرعت انتقال و نیروی تخیل خویش تصمیم گرفت نام زن ساختگی خود را «پرل» بگذارد تا بیشتر مورد توجه خانم دکتر قرار گیرد.

خانم دکتر زن بسیار ساده و بی تکلفی بود و باین سبب بلاک از همان لحظه اول چنان احساس صمیمیت کرد که گویی در خانه خودش نشست است. خانم دکتر پرسید:

— منتظر مژده مسرت بخشی هستید، بچه کی بدنیا خواهد آمد؟

بلاک گفت:

— در ماه مه انتظار او را داریم، فعلا خانم نزد پدر و مادر خود رفته، و چنانکه می بینید من به تنهایی باین سفر کوچک آمده ام. اطباء گفته اند وضع حمل حتماً باید در کنار دریا انجام گیرد، و چون ما ماه عسلمان را هم در اینجا گذرانده ایم هر دو احساساتی شده ایم و بیشتر میل داریم کودکان در همینجا بدنیا بیاید.

و بلافاصله برای جلب اعتماد بیشتر خانم لبخند احمقانه یک پدر خوب و تازه داماد خوشبین بر لبانش ظاهر شد. خانم دکتر که زن شوخ و بی پروائی بود گفت:

— پس دوباره میخواهید بصبحنه ای که جنایت در آنجا انجام گرفته برگردید؟ ها؟

و بدنبال این حرف خنده ای از ته دل کرد و ادامه داد:

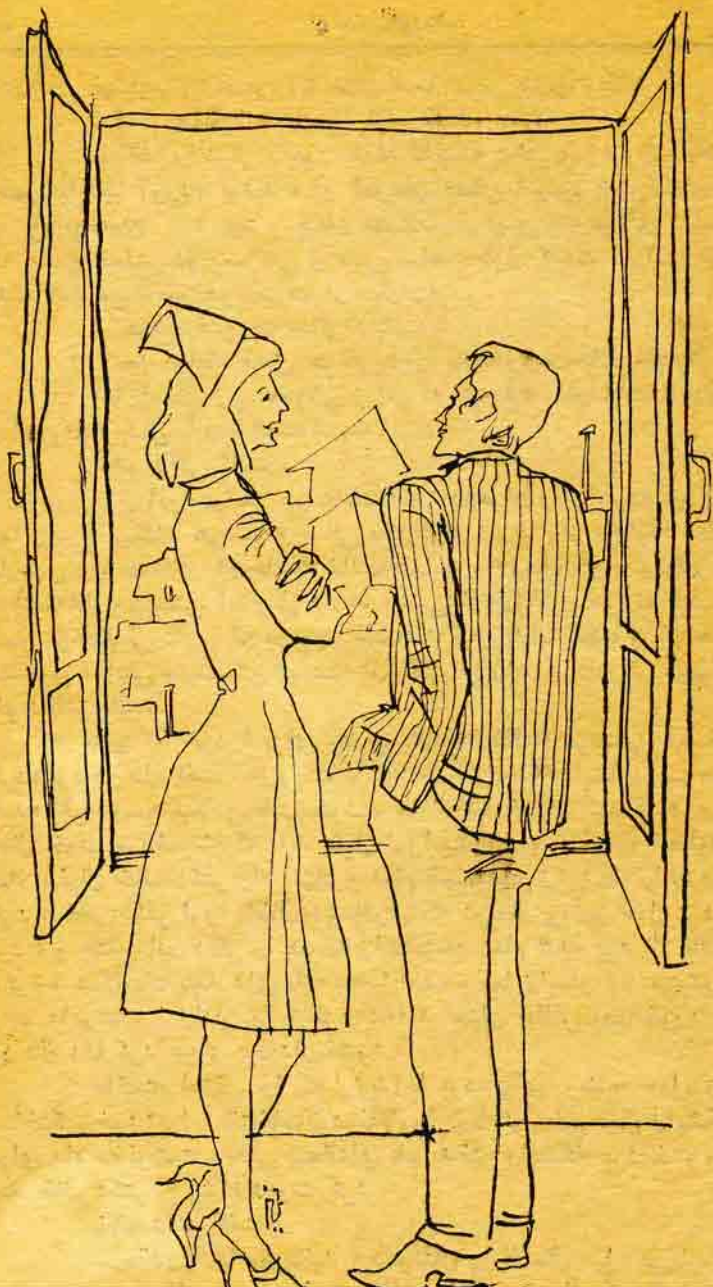
— اما بدانید که همه بیماران این زایشگاه هم مثل شما بگذشته خود علاقه ندارند، اینهمه توجه شما بگذشته تعجب آور است.

بلاک سیگاری باو تعارف کرد، خانم سیگار را گرفت و دود آنرا با آرامش خاصی بلعید و بیرون داد. آنوقت بلاک گفت:

— البته زن من دختر با شهامتی است و مطلقاً از چیزی نمیترسد، اما اینرا هم بگویم که او خیلی از من جوانتر است و تازه پا بهیجده سالگی گذاشته است. این تنها چیز است که مرا از وضع حمل او میترساند. راستی آیا فکر نمیکنید که برای دختری بسن او هنوز زائیدن خیلی زود است؟

خانم دکتر دود غلیظی از سیگار خود بهوا فرستاد و گفت:

— برعکس هرچه جوانتر باشند بهتر است، چون هنوز استخوانهایشان کاملاً سفت نشده و عضلاتشان چندان پیچیده و محکم نیست. این زنهای مسن هستند که وضع حملشان برای من سردرد میآورد. درسی و پنجسالگی برای زائیدن میآیند اینجا و تازه خیال میکنند به پیک نیک رفته اند. ولی ما خیلی زود حقیقت را





بانها می فهمانیم . راستی آیا خانم شما تنیس بازی میکند ؟

— نه ، هیچوقت تنیس بازی نکرده است .

— خدا را شکر ، چون هفته گذشته دختری را برای وضع

حمل باینجا آورده بودند . او قهرمان محلی تنیس «نیوکوی -

Newquay» بود و چنان عضلات قوی و ورزیده‌ای داشت

که وضع حملش درست سی و شش ساعت طول کشید . وقتی بچه

بدنیا آمد من و خواهرم هردو از حال رفتیم .

— خود دختر چه حالی داشت ؟

— بعد از آنکه محل جر خوردن را بخیه زدیم حالش خوب شد .

آیا تابحال زنی بچوانی زن من که هیجده سال داشته باشد

برای وضع حمل باینجا آمده است ؟

خانم دکتر گفت :

— از این جوانتر هم داشته‌ایم ، درمیان زنان بارداری که

بما رجوع میکنند هر سن و سالی بخواهید داریم . از چهارده ساله

تا چهل و پنجساله . درحالیکه غالب آنها هم ماه عسل خوب و مطبوعی

نداشته‌اند . راستی آیا میل دارید بعضی از نوزادان مرا به بینید ؟

پسر کوچولوئی داریم که درست یکساعت قبل بدنیا آمده و خواهرم

مشغول آرایش و شستن اوست تا وقتی او را نزد مادرش می‌برند

خوشگتر باشد .

بلاک که خود را برای چنین بازدید طاقت فرسایی آماده

کرده بود در دل گفت : «زنی که باکشیدن یک سیگار اینطور سر حال

آمده اگر دوسه گیلان جین بنوشد چه حالی خواهد شد ؟» درعین

حال خوب میدانست که باید یکبار او را بشام دعوت کند . لحظه‌ای

بعد بدنیا آمدن دکتر راه افتاد و تمام قسمتهای زایشگاه را بازدید

کرد . خانم دکتر او را باطاق دوماذری که در حال وضع حمل بودند

برد ، و چند مادر دیگر را هم که زایمانشان تمام شده بود باو نشان

داد ، و هنگامیکه بچه های تازه بدنیا آمده ، عمل زایمان و شستشوی

رحم مادرها و نوزادان را از نزدیک دید چنان حالش بهم خورد که

در دل دعا کرد هرگز بچه‌دار نشود .

عاقبت اطافی را که روبدریا بود برای وضع حمل زن

ساختگی خود «پرل» انتخاب کرد و نام او را در دفتر وضع حمل زایشگاه

برای ماه مه نوشت ، حتی بیعانه‌ای هم بدفتر زایشگاه پرداخت ، و

بعد خانم دکتر را بشام دعوت کرد .

خانم دکتر گفت :

— چقدر شما مهربانید ، دعوتتان را باکمال میل می‌پذیرم .

رستوران «سموگلر - Smuggler» گرچه جای کوچکی است

و از بیرون خیلی محقر بنظر می‌آید اما «بار» این رستوران در «کارن لیث» نظیر ندارد .  
بلاک گفت :

— در اینصورت در همانجا شام خواهیم خورد .  
برای ساعت هفت بعد از ظهر وعده ملاقات گذاشتند و از یکدیگر جدا شدند .

## \*\*\*

ساعت نه و نیم شب بعد از نوشیدن چند گلیاس جین ، یک بطر شراب و بدنبال آن چند گلیاس براندی دیگر بحرف آوردن خانم دکتر کار مشکلی نبود ، بلکه ساکت کردن او خیلی مشکل بنظر میرسید . جزئیات وضع حمل خانمها و وظائف ماماها را چنان مو بمو شرح میداد که بلاک سرگیجه گرفته بود .  
یکبار صحبت او را قطع کرد و گفت :

— چه خوبست شما خاطرات خودتانرا بنویسید و منتشر کنید .

و خانم دکتر گفت :  
— البته این کار را خواهم کرد اما بعد از رسیدن بسن بازنشستگی .  
بلاک ادامه داد :

— البته اسم هیچیک از خانمها را در این یادداشتها ذکر نخواهید کرد ، چون همه آنها زنان شوهردار نبوده‌اند ، اگر هم چنین ادعائی بکنید من باور نمیکنم .  
خانم دکتر اولین گلیاس برندی را در حلق خود خالی کرد و گفت :

— قبلا که بشما گفتم ماهمه نوع زن در این زایشگاه داشته‌ایم از این موضوع وحشت نکنید چون ما در عین حال خیلی هم محتاط و راز نگهداریم .  
بلاک گفت :

— من در این دنیا از هیچ چیز وحشت ندارم ، زنم «پول» هم همینطور است .

خانم دکتر لبخندی زد و گفت :  
— البته شما خانم خود را خوب میشناسید ، اما چقدر جای تأسف است که اکثر شوهرها اینطور نیستند و کاملا از کارهای پنهانی زنان خود بیخبرند .

و بعد با صمیمیت بجلو خم شد و گفت :  
 - ما در زایشگاهمان کمتر اتفاق افتاد که زنی را  
 برای سقط جنین بپذیریم ، اگر بگویم که بعضی خانمها برای  
 انداختن بچه خود چه پولهای سرسام آوری میپردازند باور نمیکنید .  
 البته مقصودم خانمهای با وفا و نجیبی مثل خانم شما نیست ، بلکه  
 آن زنهایی را میگویم که یکبار لغزیده و برای همیشه از راه عفاف  
 بیرون رفته اند . اینها برای انداختن بچه های نامشروعشان بما  
 رجوع میکنند ، ولی ظاهراً اینطور وانمود میکنند که با اطلاع شوهر  
 خود نزد ما آمده اند و بهیچوجه موضوع محرمانه ای در میان نیست ،  
 اما هرگز نمیتوانند مرا با این حرفها فریب بدهند ، چون من  
 سالیان دراز است که مشغول این بازی هستم . بارها زنانی بزایشگاه  
 آمده و ادعا کرده اند که خانم فلان شخص هستند ، درحالیکه شوهر  
 آنها تصور میکرده برای استراحت بجنوب فرانسه رفته اند و  
 کوچکترین اطلاعی از آمدنشان نزد ما نداشته است .

بلاک دستور دو «برندی» دیگر داد و گفت :

- تکلیف این بچه های نامشروع چه میشود ؟

خانم دکتر جوابداد :

- خیلی ساده است ، در این گوشه دنیا که ما زندگی میکنیم  
 مادران بسیاری هستند که فقیرند و در برابر هفته ای ۲۵ شیلینگ  
 با کمال میل حاضرند این قبیل بچه ها را قبول کنند تا بسن مدرسه  
 برسند ، اینها هیچ سؤالی هم درباره بچه هائی که می پذیرند نمیکنند .  
 بعضی اوقات من عکس مادران حقیقی این بچه ها را بمناسبتی در  
 روزنامه ها می بینم ، و بلافاصله عکس را بخواهر روحانی زایشگاه  
 نشان میدهم و مدتی از ته دل باهم میخندیم ، آنوقت باو میگویم : «بیاد  
 داری همین زن دراطاق سزارین چه وحشت و اضطرابی داشت ؟  
 کوچکترین اثری از این لبخند غرورآمیز برلبانش نبود» بهر حال من  
 دریکی از همین روزها شروع بنوشتن خاطراتم خواهم کرد و با  
 کمال جرات میتوانم بگویم که این یادداشتها را مثل ورق زر خواهند  
 خرید .

خانم دکتر سیگار دیگری از قوطی سیگار بلاک برداشت .

بلاک گفت :

- من هنوز در فکر زایمان زرم و سن کم او هستم ، راستی

بگوئید به بینم جوانترین زنی که تاکنون در زایشگاه شما وضع حمل  
 کرده چه سنی داشته است ؟

خانم دکتر بفکر کوتاهی فرو رفت ، لحظه ای مکث کرد ،



دود سیگار را بلعید و بهوا فرستاد و بعد گفت :  
 - شانزده ، پانزده ، بله درست پانزده سال داشت و حامله بود . چه ماجرای غم انگیزی بود . سالهای درای از آنموقع گذشته است .

بلاک گفت :

- تعریف کنید ، میل دارم این ماجری را بشنوم .  
 خانم دکتر گیلان برندی را سرکشید و گفت :  
 - دختر يك خانواده متمول و خوشبخت بود ، هر قدر پول میخواستم پدرش حاضر بود بدون معطلی بپردازد . اما من راهزن نبودم که بخواهم کسی را بچاپم . همان پولی را که حق معمولم بود از او خواستم ، از این رفتار من بی اندازه خوشش آمد و گفت :  
 « چقدر خوشحالم از اینکه دخترم را بدست زنی چون شما میسپارم . »  
 و با اینهمه مقداری زیادتز از آنچه خواسته بودم پرداخت ، دخترش را درست پنجمه در اینجانگهداشتم ، در حالیکه این کار کاملاً برخلاف مقررات بود و هرگز سابقه نداشت ، ولی چون پدرش میگفت یاباید در زایشگاه بماند یا او را در خانه زندانی خواهد کرد ، به اندازه ای دلم بحال دختر بیچاره سوخت که تصمیم گرفتم او را نزد خودم نگهدارم .

بلاک پرسید :

- این حادثه چگونه اتفاق افتاده بود ؟

- پدرش میگفت دختر در مدرسه مختلط حامله شده است .  
 اما من هرگز این دروغ بزرگ را باور نکردم . حیرت آور این بود که دختر بیگناه خودش از همه چیز بیخبر بود ، هر چه از او میپرسیدیم مطلقاً معنی حرفهایمان را نمی فهمید و نمیدانست چطور حامله شده است . من معمولاً بهرنحوی شده حقیقت را از دهان مریدهایم میکشم بیرون ، ولی این دختر باندازه ای بیگناه و بی آرایش بود که حتی يك کلمه هم در این مورد نمیدانست و نمیتوانست جواب بدهد .  
 میگفت : « پدرم میگوید این بزرگترین ننگی است که ممکن است برای دختری پیش بیاید . اما من از این حرف او هیچ چیز نمی فهمم . پدرم خودش کشیش است و همیشه در وعظ ها و سخنرانیهایش از معجزه های که مریم باکره را حامله کرد حرف میزند و عقیده دارد که این حیرت انگیزترین حادثه دنیا بوده است . »

پیشخدمت صورت حساب را آورد و بلاک باتکان دادن دست او را رد کرد و گفت :

- مقصودتان اینست که این دختر فکر میکرد تمام این ماجری

نتیجہ يك امر ماوراءالطبیعه بوده است ؟  
خانم دكتر گفت :

- بله ، درست همینطور فكر میكرد و چنان ایمانی باین فكر خود داشت كه هیچ نیروئی قادر نبود عقیده اش را متزلزل كند . ما تمام حقایق زندگی را برای او تشریح كردیم ولی او بهیچ عنوانی حاضر نبود حرفهای ما را باور كند . بخواهر روحانی گفته بود : « البته ممكن است چنین حادثه شرم آوری برای دختران دیگر اتفاق بیفتد ، اما یقین داشته باشید برای من هرگز چنین پیش آمدی رخ نداده است . من بارها فرشته ها را در خواب دیده ام ، شاید شبی كه در خواب بوده ام یکی از آنها بستر من آمده ، و خواهید دید كه پدرم اولین کسی خواهد بود كه بعد از تولد بچه از این فكر زشتی كه درباره من كرده است پشیمان شود . چون فرزند من بدون تردید مسیح تازه ایست كه بدنیا میآید . »

نمیدانید شنیدن این حرفها از دهان او با آن ایمانی كه بعقیده خود داشت چقدر دردناك و غم انگیز بود .

میگفت : « بچه ها را میپرستم و ذره ای از آنچه در پیش دارم نمیترسم ، تنها آرزویم اینست كه لیاقت داشتن چنین فرزندی را داشته باشم . مطمئن باشید كه این بار فرزند من دنیا را نجات خواهد داد . »

بلاك دستور قهوه داد و گفت :

- چه داستان وحشتناکی !

خانم دكتر كه احساسات انسانیش سخت تحريك شده بود و احساس تفاهم بیشتری میكرد بی آنكه حتی لب تر كند بصحبت خود ادامه داد و گفت :

- من و خواهر روحانی چنان شیفته این دختر بیگناه شده بودیم كه گفتنی نیست . اگر بدانید چه دختر شیرینی بود و چه طبع مهربانی داشت . آنقدر پاك و بی آلیش بود كه رفته رفته ما هر دو نظریه او را در مورد حاملگیش باور كردیم . میگفت : « مریم مقدس وقتی مسیح را بدنیا آورد فقط يكسال از من جوانتر بود و یوسف سعی كرده بود كه بچه او را پنهان نگه دارد چون او هم از حامله شدن مریم بو حشت افتاده بود . خواهید دید شبی كه بچه من بدنیا بیاید ستاره بزرگی در آسمان خواهد درخشید . » و البته آنشب این ستاره در آسمان میدرخشید اما جز ستاره « ونوس » چیز دیگری نبود . من و خواهرم چقدر خوشحال شده بودیم از اینکه درست در موقع وضع حمل او این ستاره درست مقابل پنجره اطاقش قرار



گرفته بود. دیدن این ستاره درد او را تسکین داد و زائیدنش را بمراتب آسانتر کرد چون فکرش متوجه دنیای دیگری شده و خودش را کاملا از یاد برده بود و از آنچه در اطرافش میگذشت خبر نداشت. خانم دکتر قهوه خود را نوشید و بساعتش نگاه کرد و گفت:

— خوب، من دیگر باید بروم، فردا صبح ساعت ۸ یک سزارین داریم و باین جهت من شب را باید خوب بخوابم.

بلاک گفت:

— اول داستانتان را تمام کنید، آخر این ماجری بکجارسید؟

— عاقبت بچه بدنیا آمد و همانطور که مادرش حدس میزد پسر بود. من هرگز منظره‌ای زیباتر از این ندیده بودم که این دختر بچه روی تختخوابش می‌نشست و بچه‌اش را میان بازوانش می‌گرفت. درست مثل عروسکی بود که برای جشن تولدش باو هدیه کرده باشند. آنقدر خوشحال بود که نمیتوانست یک کلمه حرف بزند. تنها کلمه‌ای را که پشت سرهم با ذوق و اشتیاق تکرار میکرد و باز از سر می‌گرفت این بود: «ای خانم دکتر... ای خانم دکتر...» خدا میداند که من زیاد نازکدل و احساساتی نیستم، اما باور کنید که بارها من و خواهر روحانی بخاطر این دختر گریستیم.

اما اینرا هم بشما بگویم که هرکس مسئول این جنایت بوده موهای قرمز داشته است. خوب بخاطر دارم که موهای بچه باندازه‌ای قرمز بود که من نام او را «هویج کوچولو» گذاشته بودم، و این اسم چنان باو می‌آمد که همه حتی مادر بیچاره‌اش هم او را بهمین اسم صدا میکرد. هرگز دلم نمیخواهد که دوبرتبه آن لحظه‌ای بیفتم که این بچه را از مادرش جدا کردیم.

بلاک با تعجب پرسید:

— او را از مادرش جدا کردید؟

— بله، مجبور بودیم، پدرش میخواست او را بمحل دوری ببرد تا زندگی نوینی را آغاز کند، و طبیعی است که باوجود بچه اجرای این نقشه عملی نبود، آنهم با سن کم مادر و عشق جنون‌آمیزی که بچه داشت. باین ترتیب، فقط چهارهفته «هویج کوچولو» را نزد مادرش گذاشتیم، و تازه همین مدت هم خیلی طولانی بود، چون در همین مدت کوتاه مادر بیچاره چنان پسرش انس گرفته بود که حتی یک لحظه هم نمیتوانست از او جدا بماند. ولی ما قرارکار را گذاشته بودیم. یکروز پدر دختر آمد و طبق قرار قبلی مادر بیچاره را فریب داد، بچه را از اطاق بیرون آورد و بلافاصله او را بخانه‌ای که برای این کار در نظر گرفته بود فرستاد. من و خواهر روحانی ساعتها درباره این موضوع مشورت کردیم و عاقبت تنها راهی که بنظرمان



رسید این بود که بمادر ستم‌دیده بگوئیم «هویج کوچولو» شب گذشته مرده است. همین حرف را هم باو زدیم ، اما نتیجه خیلی وحشتناکتر از آن بود که فکر میکردیم ، بمحض شنیدن این خیر رنگش مثل مرده سفید شد ، بعد ناگهان فریاد تلخی کشید ... من تا بروز مرگ صدای این فریاد را خواهم شنید .

راستی وحشتناک بود . با تمام قد روی زمین غلتید ، بدنش بشدت شروع بلرزیدن کرد ، بعد مثل مرده بیحرکت ماند ، ما همه مطمئن شدیم که او مرده است و دیگر بهوش نخواهد آمد . بااینهمه برخلاف مقررات زایشگاه فوراً دکتری را از خارج بالای سر او آوردیم . دکتر بعد از معاینه او گفت : «جنایت هولناکی انجام گرفته ، اگر هم زنده بماند ، ضربه از دست دادن بچه عقلش را زایل خواهد کرد .» عاقبت دختر بیچاره بهوش آمد . اما میدانید چه پرسرش آمده بود ؟ حافظه‌اش را از دست داده بود . هیچیک از ما را نمیشناخت ، حتی وقتی پدرش آمد او را هم نشناخت . ذره‌ای از آنچه اتفاق افتاده بود بیاد نمی‌آورد . حافظه‌اش بطور کامل مرده بود . مغز و بدنش کاملاً سالم بود ، فقط گذشته را فراموش کرده بود . آنوقت دکتر بما گفت : « این بیرحمانه‌ترین جنایتی است که تاکنون در دنیا اتفاق افتاده ، چون اگر روزی حافظه او ناگهان بیدار شود مثل آن خواهد بود که دختر بیچاره در حال خواب بجهنم افتاده و در میان شعله‌های آتش بیدار شده است : »

بلاک پیشخدمت را صدا کرد و پول میز را پرداخت و گفت :  
 - خیلی متأسفم که ما شبمان را با یادآوری چنین تراژدی هولناکی گذراندیم . ولی بهر حال از داستانی که برایم گفتید صمیمانه تشکر میکنم . سعی کنید تمام جزئیات این ماجری را بخاطر داشته باشید و در یادداشت‌هایتان آنرا بنویسید . راستی نگفتید عاقبت سرنوشت بچه بکجا انجامید ؟

خانم دکتر کیف و دستکشهایش را برداشت و گفت :

- بچه را بپرورشگاه «سنت ادموند - St. Edmund» واقع در «نیوکوی» بردند . من دوستی در اداره فرمانداری این شهر داشتم ، نزد او رفتم و ترتیب پذیرفتن بچه را در آنجا دادم ، ولی نمیدانید چه کار دشوار و پردردسری بود . نام او را هم «توم سمیت - Tom Smith» گذاشتیم ، نام مناسبی بنظر میرسید - اما من همیشه از او بهمان نام «هویج کوچولو» یاد میکنم . بیچاره ! حالا هر جا هست خبر ندارد که مادرش او را آخرین نجات دهنده دنیا میدانست .

بلاک خانم دکتر را بزایشگاه رساند و هنگام خداحافظی

باو قول داد که بمحض بازگشت بشهر خود نامه‌ای بنویسد و تکلیف قطعی اطاق وضع حمل زتش را روشن کند. آنوقت در دفترچه یادداشتش بروی کلمات زایشگاه و کارن لیث قلم کشید و در زیر آن نوشت: «پرورشگاه سنت ادموند - نیوکوی» و باخود فکر کرد حیف است راه باین درازی را آمده باشم و از رفتن به پرورشگاه سنت ادموند که فقط چند میل با اینجا فاصله دارد و نتیجه اصلی داستان هم باسانی در آنجا بدست خواهد آمد خودداری کنم. اما بدست آوردن این «نتیجه اصلی» خیلی سخت‌تر از آن بود که او فکر میکرد.

پرورشگاههای بچه‌های نامشروع معمولاً میل ندارند درباره بچه‌هاییکه پذیرفته‌اند و سوابق آنها با کسی صحبت کنند و اطلاعاتی در این مورد ب دیگران بدهند و طبیعی است که پرورشگاه سنت ادموند هم از این قاعده مستثنی نبود.

مدیر پرورشگاه بلاک گفت:

- بچه‌هاییکه در این پرورشگاه پذیرفته میشوند بهیچوجه نباید کوچکترین اطلاعی در باره سوابق خود پیدا کنند و غیر از همین پرورشگاهی که آنها را بزرگ کرده است جای دیگری بشناسند، و اگر پدر دماغ این بچه‌ها بخواهند دوباره با آنها تماس بگیرند و بزندگانیشان دخالت کنند آرامش روح و فکرشان بهم خواهد خورد و مبتلا بامراض روحی شدیدی خواهند شد.

بلاک گفت:

- کاملاً می‌فهمم چه می‌گوئید، اما در این حالت بخصوص هیچ‌بیماری روحی برای جوان موردنظر من ایجاد نخواهد شد، چون پدر او هرگز شناخته نشده و مادرش هم مرده است.

مدیر پرورشگاه جواب داد:

- البته بقول شما اعتماد دارم، ولی خیلی متاسفم که شکستن سکوت در این مورد مستقیماً برخلاف مقررات پرورشگاه ماست، فقط میتوانم بشما بگویم بنابر آخرین خبری که درباره این جوان بدست آورده‌ایم زندگی آسوده‌ای دارد و بعنوان فروشنده سیار دریکی از فروشگاههای بزرگ استخدام شده است. خیلی متاسفم که بیش از این حتی یک کلمه هم نمیتوانم راجع باو حرف بزنم.

بلاک گفت:

- همین اندازه برای من کافی بود.

و بلافاصله از پرورشگاه بیرون آمد و سوار اتوموبیلش شد و بار دیگر بدفتر یادداشتش رجوع کرد.

این دو کلمه فروشنده سیار او را بیاد موضوع مهمی انداخته



بود ، موضوعی که در اولین صفحه یادداشتش بچشم میخورد و از این قرار بود :

آخرین شخصی که خانم فارن را قبل از مردن دیده است بغیر از پیشخدمت مخصوص منزل ، فروشندهٔ سیار فروشگاه مبلهای تابستانی بوده که برای گرفتن دستور ساختن مبل بخانم مراجعه کرده است .  
بلاک اتومبیل را روشن کرد و بطرف لندن رفت .

\*\*\*

دفتر مرکزی کارخانهٔ مبل تابستانی در «نورود ، میدل سکس Norwood, Middlesex» قرار داشت . بلاک آدر س این محل را بوسیلهٔ تلفن از سرجان گرفت . سرجان کاتالوگ مبلهای را هم با کلیهٔ نامه‌های زنش نزد خود نگهداشته بود . وقتی بلاک تلفن نزد سرجان از او پرسید :

— خوب بلاک ، بگو به بینم تحقیقات به نتیجه‌ای رسید ؟  
بلاک با احتیاط تمام جواب داد :

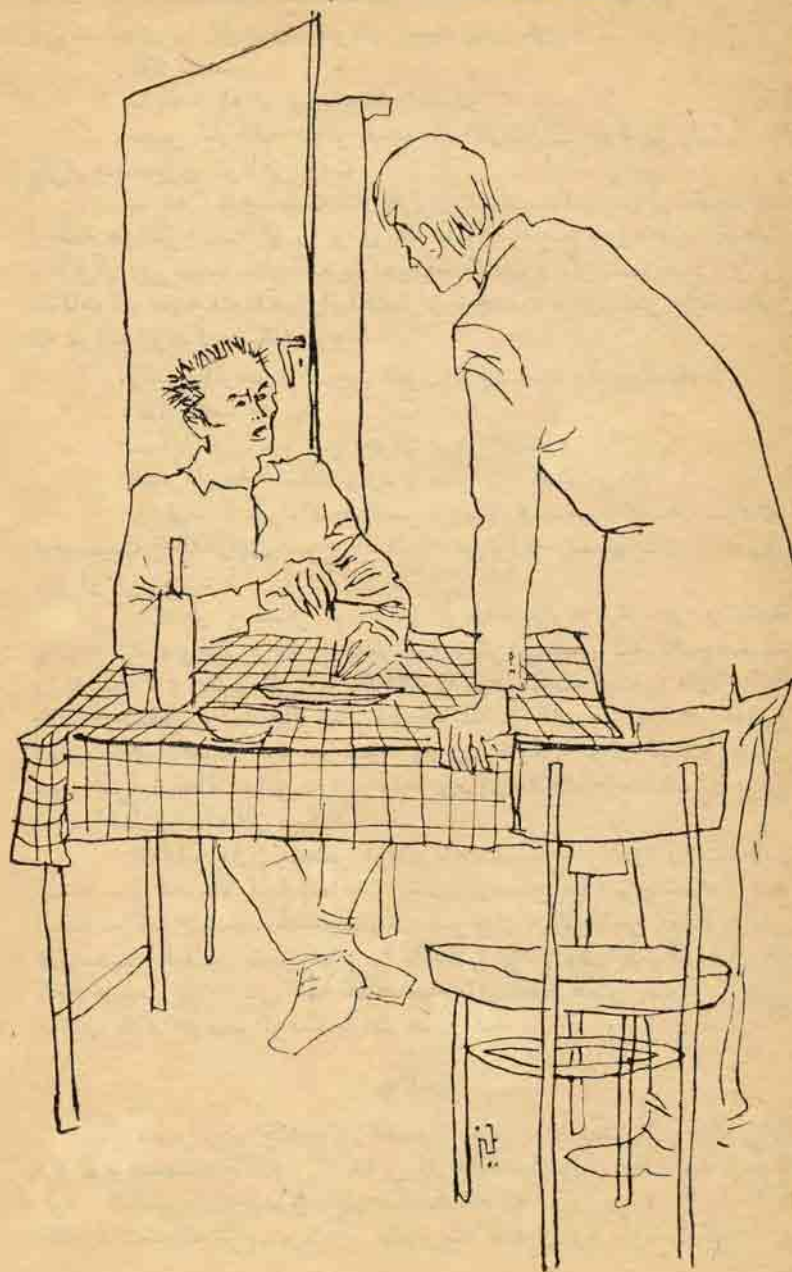
— گمان میکنم بمرحلهٔ نهائی رسیده باشم ، هرچه زودتر با شما تماس خواهم گرفت و نتیجهٔ تحقیقاتم را در اختیارتان خواهم گذاشت .

بلاک بلافاصله برای ملاقات مدیر کارخانه رفت ، ولی این بار هیچ احتیاجی به پنهان کردن مقصود و هویت خود نداشت . بمحض ورود کارت نام و مشخصات خود را بدست مدیر کارخانه داد و مأموریت خود را برای او تشریح کرد و گفت :

— سرجان فارن مرا برای تحقیق دربارهٔ حوادث آخرین ساعات زندگی خانمش مری فارن و روشن شدن علت مرگ او استخدام کرده است . بدون شك شما هم خبر این حادثه را در روزنامه‌ها خوانده‌اید و میدانید که يك هفته قبل جسد خانم سرجان رادر حالیکه گلوله‌ای در مغزش خالی شده و مرده بود در اطاق اسلحهٔ شوهرش پیدا کردند . خانم فارن صبح روز مرگش فروشندهٔ سیار شما را برای خریداری یکدست مبل تابستانی نزد خود پذیرفته بود . آیا ممکن است من این فروشندهٔ سیار شما را ملاقات کنم ؟  
مدیر کارخانه که از این حادثه بسیار متأثر بود گفت :

— هر سه فروشندهٔ ما برای انجام دادن کارهایی که داشته‌اند از کارخانه خارج شده‌اند و وقتی اینها بدنبال کار میروند محل معینی ندارند و تقریباً غیرممکن است بتوانیم با آنها تماس بگیریم چون منطقهٔ مأموریتشان بسیار وسیع است ، آیا ممکن است نام





فروشنده‌ای را که مورد نظر تان است بمن بگوئید ؟  
بلاک گفت :

— بله ، نام او توم سمیث است .

مدیر کارخانه دفتر ثبت نام کارمندان خود را باز کرد و  
پس از جستجوی کوتاهی گفت :

— بله ، توم سمیث نام یکی از فروشندگان سیار ماست که  
از همه جوانتر است، او را برای يك ماموریت پنج روزه فرستاده‌ایم  
و قبل از این موعد بکارخانه باز نخواهد گشت . اگر شما خیلی برای  
ملاقات او عجله دارید می‌توانید عصر روز چهارم ماموریتش با پارتمانی  
که در آنجا زندگی میکند بروید .

رئیس کارخانه آدرس منزل توم سمیث را ببلاک داد .  
بلاک گفت :

— آیا موی سر این جوان قرمز است ؟

مدیر کارخانه لبخندی زد و بشوخی گفت :

— گویا با شرلوك هولمس روبرو هستیم ، بله موهای  
توم سمیث به اندازه‌ی سرخ است که می‌توانید دستهایتان را روی  
سر او گرم کنید .

بلاک از او تشکر کرد و از کارخانه خارج شد . مردد مانده  
بود که نزد سر جان برود یا چهار روز دیگر هم صبر کند تا توم سمیث  
را به‌بیند ؟ و بطور کلی آیا ملاقات با توم سمیث لزومی دارد یا نه ؟  
بلاک خوشحال بود ، حالا تمام قطعات عکسی که روز اول هر تکه‌اش  
در گوشه‌ی افتاده بود درست پهلوی یکدیگر قرار گرفته بود .  
دیگر تقریباً نقطه ابهامی در این ماجری برای بلاک وجود نداشت . پیش  
خود اینطور استدلال میکرد :

« خانم فارن بمحض دیدن توم سمیث پسر خود را شناخته  
است ... و احتمالاً کلیه اتفاقات بعدی از همین جا سرچشمه گرفته  
است .... اما پیشخدمت مخصوص سر جان میگوید من بعد از رفتن  
توم سمیث گیلان شیر خانم را باطاقش بردم و در اینموقع حال او  
کاملاً طبیعی بود . پس تنها نقطه ابهام باقیمانده همین است . »  
باین ترتیب بلاک تصمیم گرفت باز هم صبر کند .



عصر روز چهارم در حدود ساعت ۷٫۵ بعد از ظهر بلاک برای  
دیدن توم سمیث با درسی که مدیر کارخانه مبلسازی داده بود رجوع  
کرد . شانس با او بود و خانم صاحبخانه که در را بروی او باز کرد  
اظهار داشت که توم سمیث از ماموریت چند روزه خود بازگشته و

مشغول خوردن شام است. خانم مزبور بلاک را باطاق کوچکی راهنمایی کرد. در این اطاق جوانی که بیشتر پیسر بچه‌ها شباهت داشت پشت میزی نشسته بود و شام میخورد.

خانم صاحبخانه خطاب باو گفت :

- این آقا میخواهد شما را ببیند .

وبلافاصله از اطاق بیرون رفت .

سمیث کارد و چنگال را توی بشقاب گذاشت ، دهانش را

با دستمال سفره پاک کرد و چشمانش را بصورت بلاک دوخت .

صورت لاغر و باریک او درست شکل موش خرمائی بود . چشمانش

آبی کمرنگ و خیلی نزدیک بهم بود . موی سرش مثل ماهوت پاک کن

راست از پائین ببالا روئیده بود و جثه کوچکی داشت . قبل از آنکه

بلاک دهان باز کند و حرف بزند او حالت دفاع توأم با وحشتی بخود

گرفت و پرسید :

- چه خبر است ؟ چه میخواهید ؟

کارآگاه با لحن ملایمی گفت :

- نام من بلاک است ، از یک بنگاه کارآگاهی خصوصی

آمده‌ام و اگر اجازه میدهید فقط میخواهم چند سؤال از شما بکنم .

توم اسمیث روی صندلی نیم خیز شد . چشمانش کوچکتر

از یک لحظه قبل بنظر میرسید . با همان حالت اضطراب پرسید :

- چه سؤالی از من میخواهید بکنید ؟ من که کاری نکرده‌ام .

بلاک سیگاری روشن کرد و روی صندلی نشست و گفت :

- من نگفتم شما کاری کرده‌اید ، اگر ناراحت شدید بگذارید

بگویم که من اینجا نیامده‌ام تا درباره سوابق شما سؤالی بکنم . اما

شنیده‌ام که اخیرا طی ماموریتهای فروش مبل با خانم فارن ملاقات

کرده‌اید و او دستور ساختن دو نیمکت تابستانی برای باغ خودش

بشما داده ، آیا درست است ؟

- بله همینطور است ، مگر چطور شده ؟

- هیچ ، فقط بمن بگوئید این ملاقات چگونه بود و چه

حرفهائی بین شما و او رد و بدل شد ؟

توم سمیث که همچنان با سوعظن بصورت بلاک نگاه میکرد

گفت :

- بسیار خوب ، فرض کنید من نزد این خانم فارن رفتم ،

وبلازم فرض کنید او بمن دستورهائی داد ، شکی نیست که بعد از

مراجعت بکارخانه ترتیب اجرای دستورهائی او را خواهم داد ، و اگر

صاحبان کارخانه بوئی برده و ناراحت شده‌اند کاملا بیجا بوده است .

البته من بخانم فارن گفتم که چك را باسم خودم بنویسد ولی اعتراف



میکنم که اشتباه کردم و قول میدهم که دیگر از این کارها نکنم.  
 بلاک بی اختیار بیاد میس مارش افتاد ، هنری وارنر فقید  
 را بیاد آورد ، و حتی دفاع پر حرارت آقای جانسون مدیر مدرسه  
 سنت بیز بخاطرش آمد و از خود پرسید : « راستی چرا هر وقت از  
 مردم درباره موضوعی سؤالی میکنم آنها بی اراده دروغ میگویند و  
 درباره يك موضوع دیگر حرف میزنند ؟ » باز بصحبت خود ادامه  
 داد و گفت :

— اما من فکر میکنم از نظر خود شما و از نظر روابطی که  
 بامدیران کارخانه دارید بیشتر بصلاح شماست که عین حقیقت را برای  
 من تعریف کنید . اگر راستش را بگویند من نه بکارخانه و نه برؤسای  
 کارخانه گزارش نخواهم داد .

پسر جوان با ناراحتی سنگینی خود را از روی یکپا بروی  
 پای دیگرش انداخت و گفت :

— شما از طرف آنها آمده اید ؟ بله ، من خودم باید تا بحال  
 فهمیده باشم که آدم بدبختی هستم . از روز اول همینطور بودم .  
 هرگز شانس نداشتم . همیشه بد میآوردم .

یکنوع احساس دلسوزی نسبت بخود در صدایش موج زد ،  
 صدا در گلویش لرزید و شکست و تبدیل بناله غم انگیزی شد . بلاک  
 باخود فکر کرد : این همان بچه ایست که میخواست دنیا را نجات  
 بدهد ، هنوز خودش را هم نتوانسته نجات بدهد تا اقلا در کاری که  
 پیدا کرده است امین و درستکار باشد . آنوقت گفت :

— من بخاطرات کودکی شما کاری ندارم ، فقط بگذشته  
 بسیار نزدیک شما و ملاقاتی که با خانم فارن کردید علاقمندم . شاید  
 خبر نداشته باشید که این خانم مرده است .

توم سمیث سرش را تکان داد و گفت :

— بله ، خبر مرگ او را در یکی از روزنامه های عصر خواندم ،  
 و همین خبر بود که مرا در اجرای آن فکر مصمم کرد . چون دیگر  
 نمیتوانست مرا لو بدهد .

بلاک پرسید :

— اجرای کدام تصمیم ؟

توم سمیث گفت :

— تصمیم برداشتن پول چك برای خودم و پاره کردن دستوری  
 که خانم فارن در دفتر فروش برای ساختن نیمکتها نوشته بود .  
 این هردو کار را هم باسانی انجام دادم .

بلاک سیگارش را میکشید و همانطور که بحر فهای این جوان  
 گوش میداد منظره چادرهای رازك چینها و کامیونهای مخصوص

حمل رازك و مزارع وسیعی که رازك در میان آنها روئیده بود، صدای قهقهه رازك چینها و بوی تند آبجوتازه که در آنجا بمشام میرسید در نظرش مجسم شد، و در این میان پسرک حیلہ گر و متقلبی را دید که درست شکل همین توم سمیث بود و خود را در پشت یکی از کامیونها مخفی کرده و در انتظار فرصتی بود تا مری بیگناه را در آغوش کشد و باوتجاوز کند. و آنوقت در حالیکه سرش را با هستگی تکان میداد گفت:

— خوب، اینکار را باسانی انجام دادی، یازهم تعریف کن، بعد چه شد؟

سمیث که تقریباً ترسش ریخته بود و احساس آرامشی میکرد ادامه داد و گفت:

— خانم فارن نامش در لیست نجیبزادگان بزرگ این محل نوشته شده بود. و مخصوصاً بمن گفته بودند که اوتمول سرشاری دارد. بمن گفتند برای گرفتن دستور نزد او بروم. وقتی رفتم پیشخدمت مرا باطاق خانم هدایت کرد و من کاتالوگی را که همراه برده بودم بدست خانم دادم، او مدتی آنرا ورق زد و عاقبت دونوع نیمکت را انتخاب کرد، بعد تقاضای چک کردم، او هم فوراً چکی نوشت و بدستم داد. غیر از آنچه گفتم هیچ چیز میان ما اتفاق نیفتاد. بلاک گفت:

— بگذارید به بینم، آیا خانم فارن با شما بیش از حد معمول مهربان نبود؟ آیا هیچ توجه خاصی نسبت بشما ابراز نکرد؟ توم سمیث گفت:

— توجه خاص؟ نسبت بمن؟ چطور ممکن بود خانمی مثل او بمن توجه خاصی داشته باشد؟ من پسر بچه بی اهمیتی بودم که رفته بودم یاو میل بفروشم.

بلاک با سماجت ادامه داد:

— دیگر حرفی با شما نزد؟

— نه، فقط کاتالوگ را از دست من گرفت، مدتی صفحات آنرا بهم زد، و من باکمال ادب ایستاده بودم تا او نوع مبلی را که میخواهد انتخاب کند، بعد با مداد کنار دو نوع از مبلهائی که پسندیده بود علامت گذاشت. من خواهش کردم اگر ممکن باشد چک را در وجه حامل بنویسد، او از آن صورتهای گنگ و بیروح داشت که هر کس باسانی میتواندست فریبش بدهد. و بی آنکه کوچکترین تغییر در حالت صورتش پیدا شود پشت میز نشست و چکی در وجه حامل نوشت.

وجه چک بیست پاوند بود. ده پاوند برای هر یک از نیمکتها.

چك را گرفتم و خدا حافظی کردم و او زنگ زد و پیشخدمت آمد و مرا بخارج راهنمایی کرد. از همانجا رفتم و وجه چك را وصول کردم. پول را در جیبم گذاشتم، اما هنوز هم تردید داشتم که پول را برای خودم بردارم. اما وقتی خبر مرگ خانم فارن را در روزنامه خواندم، باخود گفتم: «به به.. چه شانسی!» آقای بلاك، شما نمیتوانید مرا برای اینکار سرزنش کنید. این اولین شانسی بود که من در زندگی آوردم و توانستم پول مفتی بدست بیاورم و هیچکس نفهمد. بلاك سیگارش را خاموش کرد و گفت:

— بله، اولین شانس شما بود، اما شما با نادرستی و خیانت آنرا از بین بردید، و زندگی و آینده خود را بخطر انداختید. راستی آیا از خودتان خجالت نکشیدید؟  
توم سمیث گفت:

— اتفاقاً من فکر میکنم تا کسی گیر نیفتد نباید خجالت بکشد. آنوقت لبخندی زد، این لبخند صورت رنگ پریده موش خرمائی را روشن کرد، و آن چشمهای آبی کمرنگ او گودتر شد. بلافاصله آن حالت تزویر و خیانت صورتش را ترك کرد و بجای آن نور بیگناهی عجیبی در چهره اش درخشید و گفت:

— می بینم که ایندفعه حقه ای که زدم نگرفت و مچم باز شد، دفعه دیگر راه بهتری پیدا میکنم که هیچکس نفهمد.  
بلاک با تمسخر گفت:

— بله توم سمیث، سعی کن دنیا را نجات بدهی.  
توم با تعجب پرسید:  
— ها؟ چه گفتید؟

بلاک خدا حافظی کرد و خوشبختی او را از خدا خواست و همانطور که از در منزل بیرون آمد و در پیاده رو راه افتاد متوجه شد که توم سمیث آمده دم در و با دقت مراظب اوست.

آنروز بعد از ظهر بلاک برای دادن گزارش نزد سرجان فارن رفت، اما قبل از آنکه او را در اطاقش ملاقات کند از پیشخدمت مخصوص منزل تقاضا کرد که در يك اطاق تنها چند کلمه ای با یکدیگر حرف بزنند. باهم باطاق پذیرائی رفتند. بلاک گفت:

— خوب، شما فروشنده سیار را باین اطاق آوردید و اورا باخانم فارن تنها گذاشتید، بعد از پنج دقیقه یا بیشتر خانم زنگ زد و شما فروشنده سیار را بخارج راهنمایی کردید. بعد از آن شما دو مرتبه نزد خانم برگشتید و گیللاس شیر او را آوردید. آیا درست است؟

پیشخدمت گفت:



- کاملاً درست است ارباب .
- وقتی شما با گیللاس شیر وارد اطاق شدید خانم فارن مشغول چه کاری بود ؟
- درست در همین جایی که شما الان ایستاده‌اید ایستاده بود و به کاتالوگ خیره شده بود .
- حالش کاملاً طبیعی و مثل همیشه بود ؟
- بله ارباب ، کاملاً طبیعی بود .
- خوب ، بعد چه شد؟ البته قبلاً هم این سؤالات را از شما کرده‌ام ، اما میخواهم قبل از دادن گزارش به سر جان یکبار دیگر تمام این جزئیات را بررسی کنم .
- پیشخدمت با حرکت سر حرف او را تایید کرد و گفت :
- گیللاس شیر را بدست خانم دادم . گفتم با راننده امری ندارید ؟ او گفت نه ، بعد از ظهر سر جان خودش مرا بگردش خواهد برد و با راننده کاری ندارم . آنوقت مبلهائی را که انتخاب کرده بود در کاتالوگ بمن نشان داد و گفت این دونوع را دستور دادم بسازند . منم خیلی از مبلها تعریف کردم و گفتم خریدن آنها لازم بود . در اینموقع او کاتالوگ را روی میز گذاشت و بطرف پنجره رفت و گیللاس شیر را برداشت تا بنوشد .
- آیا هیچ حرف دیگر نزد ؟ مثلاً اشاره‌ای بفروشنده‌سیار که کاتالوگ را برایش آورده بودند نکرد ؟
- نه ارباب ، خانم اشاره‌ای نکرد ، اما یادم هست که من درست موقعی که میخواستم از اطاق خارج شوم چیزی درباره او گفتم ، ولی مطمئنم که خانم حرف مرا نشنید ، برای اینکه جوابم را نداد .
- چه گفتید ؟
- چون خانم از شوخی خوشش می‌آمد من هم بشوخی گفتم اگر این فروشنده یکبار دیگر باینجا بیاید من او را از موهای قرمز رنگش خواهم شناخت . درست مثل هویج کوچولوست و درراستم و باطاق خودم رفتم .
- بلاک گفت :
- متشکرم ، کافست .
- بلاک کنار پنجره ایستاده بود و منظره باغ را تماشا میکرد که سر جان فارن وارد اطاق شد و گفت :
- من در کتابخانه منتظر شما بودم ، آیا خیلی وقتست اینجا هستید ؟
- بلاک گفت :

- نه ، فقط چند دقیقه است .  
 - خوب ، بگوئید به بینم نتیجه چه بود ؟  
 - نتیجه همانست که بود ، سر جان .  
 - یعنی میخواهید بگوئید درست در همان نقطه ای هستیم  
 که از آنجا راه افتادیم ؟ آیا نمیتوانید دلیلی بمن ارائه بدهید که  
 بدانم زخم برای چه خودش راکشت ؟  
 - هیچ دلیلی موجود نیست . جز اینکه عاقبت باین نتیجه  
 رسیده ام که نظریه دکتر در این مورد کاملاً درست بوده است . يك  
 عامل ناگهانی که مربوط به وضع خود خانم فارن بوده او را باطاق  
 اسلحه شما کشانیده ، در آنجا او هفت تیر شمارا برداشته و خودکشی  
 کرده است . او زن خوشبختی بود ، از زندگی با شما منتهای رضایت را  
 داشت ، و همانطور که خود سر جان آگاهند و همه مردم هم میدانند ،  
 او زنی بود که کوچکترین لکه ای در زندگی و جود نداشت ، برای  
 عملی که او انجام داده مطلقاً دلیلی وجود ندارد .  
 سر جان گفت :

- خدا را شکر میکنم .

بلاک قبل از این ماجرا اطمینان داشت که آدم احساساتی  
 و رقیق‌القلبی نیست ، اما حالا دیگر نمیتوانست چنین اطمینانی  
 داشته باشد .

پایان

تهران آبانماه ۱۳۴۰

اثر : ریونوسوکه - آکوتاگاوا  
(نویسنده ژاپنی)

# گنج چہارم

---

ترجمہ : احمد شاملو - دکتر طوسی حائری



## ریونوسوکه - آکوتاگاوا

ریونوسوکه - آکوتاگاوا در نخستین روز ماه مارس ۱۸۹۲ در توکیو پایتخت ژاپن چشم بجهان گشود .

نخستین اثر وی ، در سال ۱۹۱۴ بوجود آمد و دو سال بعد ، اولین شاهکارش به نام « دماغ » در یک مجله معروف و بزرگ ژاپن نشر شد . بدون تردید می توان گفت که « آکوتاگاوا » ازبانیان بزرگ و از نمایندگان اصیل ادبیات امروز ژاپن است .

استادی وی در داستانهای کوتاه و افسانه‌ای طنزآمیز مسلم است ، و میان این آثار می توان از شاهکارهای بی نظیری چون « دختر عنکبوت » ( ۱۹۱۸ ) ، « توشی شون » ( ۱۹۲۰ ) و « شاهزاده سوسانوئوی پیر » ( ۱۹۲۱ ) نام برد .

سبک وی در نگارش ، سبکی ساده ، آسان و مطبوع است ، اما در عین آسانی و سادگی ، استحکام و انسجام کلامی غیر قابل تقلید دارد .

وی بسال ۱۹۲۷ ، در تاریخ ۲۴ ژوئیه ، در خانه خود واقع در « تابانا » خودکشی کرد . زندگی ، فلسفه و آثار او بزندگی و فلسفه و آثار نویسنده بزرگ خود ما صادق هدایت شباهت بسیار دارد و این شباهت عجیب را می توان در آثار وی بخوبی باز یافت .



در قلب جنگل .  
سه راعزن بر سر تقسیم اشیاء گرانبهائی  
مرافعه دارند . این اشیاء عبارتست از :  
صندل های هزارفرسنگ ، جبه غیبی و شمشیر  
بولادشکن ....  
در نظر نخست ، اینها همه اشیائی کهنه و  
بی‌نصر جلوه می‌کند .

### دزد اول

این جبه مال من است .

### دزد دوم

برو پی کارت ! اول آن شمشیر را بگذار وسط ... صندل‌ها را  
کی گفته است برداری ؟

### دزد سوم

دست کم صندل‌ها که به من می‌رسد ... دزد واقعی توئی ،  
که حتی سرمارا هم می‌خواهی کلاه بگذاری !

### دزد اول

اول باید خوب فکرهایت را بکنی بینی کدام رادلت می‌خواهد  
برداری ... من خودم که ، همین جبه را برمی‌دارم .

### دزد دوم

حیوان ! خیال کرده‌ای می‌گذارم تو آن را برداری ؟

### دزد اول

چی ؟ جرات داری تورو می‌بایستی ؟ ... مگر غیر از این  
است که عوضش توهم شمشیر را برمی‌داری ؟

### دزد سوم

مرده‌شویتان ببرد ، آفتابه دزدها !

بگو مگو میانشان درمی‌گیرد و کارشان بهزد  
و خورد می‌کشد .  
شاهزاده اسب سواری که از کوره‌راه میان  
جنگل می‌گذرد ، به ایشان می‌رسد .

### شاهزاده

آهای ! آهای ! نگاه کنید ببینم : چه قیامتی است که به‌راه  
انداخته‌اید ؟

از اسبش پناه می‌شود .

### دزد اول

تقصیر آن مردک است : شمشیر مرا برداشته و حالا  
می‌خواهد جبه‌ام را هم بگیرد .

### دزد سوم

نه ارباب ، دروغ می‌گویند . خودش مقصر است . این  
جبه‌ئی که تو دستش می‌بینی ، مال من است .

### دزد دوم

دروغ می‌گویند ! این‌ها هر دو نشان از آن راهزن‌های معروفند  
و این‌هائی که ملاحظه می‌کنید همه‌اش مال من است !

### دزد اول

مزخرف می‌گویند ، ارباب !



## دزد دوم

لا فزن دروغگو! می خواهی حق مرا پامال کنی؟  
تزدیک است دوباره به جان هم بیفتند.

## شاهزاده

صبر کنید . صبر کنید . اصلا چطور است که به این کفش  
کهنه ها و این جبه پاره پوره و این شمشیر شکسته این همه اهمیت  
می دهید؟

## دزد دوم

عجب! پس خبرندارید ارباب! - این جبه خاصیتی دارد  
که ، وقتی آدم آن را به دوش انداخت ، دیگر کسی نمی تواند  
ببیندش ... اسمش « جبه غیبی » است .

## دزد اول

این شمشیر را می بینید؟ اگر با آن به کوه فولاد اشاره کنی ،  
مثل خیار دوشقه می شود .

## دزد سوم

این صندل هارا هم ، فقط همین قدر کافی است که آدم پپوشد  
و اسم شهری را که می خواهد ، بگوید ... تویک چشم بهمزدن می بیند  
رسیده .

## شاهزاده

عجب! تازه حالا می فهمم چرا این جور باهم دعوا و مرافعه  
می کردید .... اینها هر کدام برای خودشان گنج گرانبھائی هستند .  
با وجود این ، بهتر است که هر کدامتان به داشتن یکی از این چیزها  
قانع بشوید و بی جهت باهم مجادله نکنید و به کت و کول هم نپزید .

## دزد دوم

من هم بی میل به این کار نیستم . اما آخر ، آن آدمی که  
شمشیر را برداشته باشد ، مدام برای آن دوتای دیگر سبب وحشت  
و دلهره است!

## دزد اول

چرند می گوید ارباب! - آن یکی که جبه را برداشته باشد ،  
چون دیده نمی شود ، ممکن است چیزهای آن دونفر دیگر راهم  
بردارد و قایم بشود .

### دزد سوم

هر دو تاشان مزخرف می‌گویند! آن یکی که صندل‌های هزار فرسخ را صاحب شده باشد، بکھو دیدی که جبه و شمشیر را هم برداشت و رفت پی‌کارش!

نزدیک است دوباره میانشان دعوا بشود.

### شاهزاده

آهای، صبر کنید! پس از این قرار، همه‌تان حق دارید... بسیار خوب! باسازش می‌شود هر اختلافی را حل کرد... حالا بگوئید ببینم: مایل هستی هرسه‌تای این اشیارا به‌من بفروشی؟ - به این ترتیب، خیالتان به‌کلی آسوده می‌شود.

### دزد اول

من حرفی ندارم. اما... بچه‌ها! نظرتان چیست؟ این چیزها را به این ارباب بفروشیم یا نه!

### دزد سوم

من موافقم... داشتن این چیزها خیلی عالی است، اما به‌برهم خوردن رفاقت چندین چندساله ما نمی‌ارزد.

### دزد دوم

اما آخر باید دید عوض این‌ها چی گیرمان می‌آید...

### شاهزاده

منظورتان قیمتش است؟... حق دارید: عوض این جبه، شنلم را می‌دهم به‌شما... می‌بینید که شنلم خوشگلی است و سرتاپایش جواهردوزی شده. عوض این صندل‌ها، کفش‌هایم را می‌دهم... نگاه کنید: باطلا نواردوزی شده، دگمه‌هایش هم از الماس‌های درشت است. عوض آن شمشیر هم اگر شمشیر مرصع و جواهرنشانی را بخواهید حرفی ندارم. می‌دهم... خوب! با این معامله چطورید؟

### دزد دوم

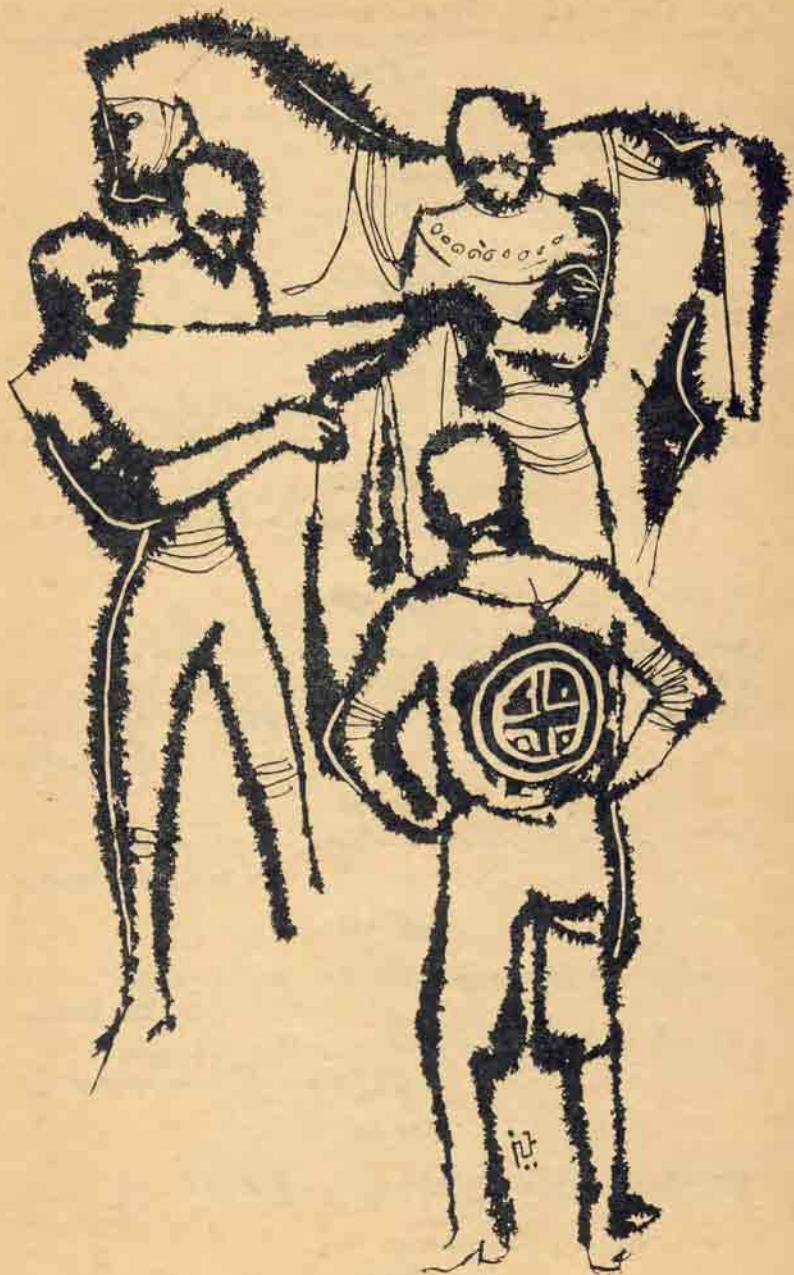
من حرفی ندارم که جبه‌ام را باشنل شما عوض کنم.

### دزد اول

من هم از بابت صندل‌ها موافقم.

### دزد سوم

من هم شمشیرم را حاضرم معامله کنم.





### شاهزاده

بسیار خوب ، عوض کنیم .

شاهزاده وزدان ، شمشیر و صندل و جبه  
را معاوضه می کنند .

شاهزاده براسب خود قرار می گیرد و آماده  
رفتن می شود .

### شاهزاده

این نزدیکی ها منزلگاهی هست که آدم کمی استراحت کند ؟

### دزد اول

وقتی از جنگل بیرون رفتید ، به کاروانسرائی می رسید که  
اسمش « شاخ طلائی » است ... سفر به خیر !

### شاهزاده

خدا نگهدار ! خدا نگهدار !

به راه می افتد و می رود .

### دزد سوم

چه معامله خوبی کردیم ! هیچ فکر نمی کردم صندل پاره های  
من استعداد این را داشته باشد که به کفش هائی به این خوشگلی تبدیل  
بشود ... هاه هاه ! نگاهشان کنید ! عوض دگمه ، چه الماس های  
درستی دارد !

### دزد دوم

شنل مرا ببینید ! چقدر قشنگ است ! با این شنل درست مثل  
ارباب ها شده ام ، نه ؟

### دزد اول

شمشیر من هم حالا دیگر هر چه بخواهید می ارزد ...  
دسته اش طلاست .

یعنی روی دنیاکسی را به این سادگی می شود گول زد ؟  
این شاهزاده عجب آدم ساده لوحی بود !

### دزد دوم

هیس ! دیوار گوش دارد ، بچه ها . بیائید برویم يك جایی ،  
جامی بزنیم .

دزدها خندان از راهی که شاهزاده آمده بود ،  
می روند .

## ۲

در گوشه‌ای از قهوه‌خانه بزرگ کاروانسرای  
شاخ طلائی، شاهزاده مشغول صرف غذاست .  
یک دسته دهنقوی از دهقانان و ارباب‌چی‌ها  
نیز در یک گوشه دیگر سرگرم باده گساری و  
گفت و گویند .

## کاروانسرادار

انگار بالاخره شاهزاده خانم شوهر خواهد کرد ... این جور  
می‌گویند .

## دهاتی اول

بله . این جور می‌گویند ... راست است که با پادشاه زنگی‌ها  
نامزد شده ؟

## دهاتی دوم

می‌گویند شاهزاده خانم ازیش وحشت دارد .

## دهاتی اول

مجبور که نیست ... اگر دوستش ندارد زنش نشود .

## کاروانسرادار

علتش این است که پادشاه زنگی‌ها صاحب سه تا گنج  
گرانبهاست :

گنج اولی عبارت است از « صندل‌های هزار فرسخ » ؛  
گنج دومی « شمشیر فولاد شکن » است . گنج سومی هم یک  
« جبه جادویی » است که آدم تا بپوشد از نظرها ناپدید می‌شود .

پادشاه زنگی‌ها خیال دارد این‌ها هر سه را به شاهزاده‌خانم  
هدیه کند .

پدر شاهزاده‌خانم هم از فرط مال‌پرستی قول داده که  
دخترش را به او بدهد ...

### دهاتی دوم

اما شاهزاده خانم خودش هیچ راضی نیست .

### دهاتی اول

هیچکس نیست که به فکر نجات او باشد ؟

### کاروانسرادار

البته میان شاهزادگان جوان شهرهای دیگر ، خیلی‌ها هستند که واله و شیدای شاهزاده خانم اند . منتها ، چون هیچ کدام جرات نمی‌کنند با پادشاه‌زنگی‌ها در بیفتند ، دست‌روی دست گذاشته‌اند و فقط تماشا می‌کنند .

### دهاتی دوم

از آن گذشته ، پدر شاهزاده خانم هم که فقط به فکر پول و ثروت است ، از ترس این که نکند شبانه بیایند دخترش را بدزدند ، ازدهاتی را مأمور کرده از شاهزاده خانم مواظبت کند .

### کاروانسرادار

چه می‌گوئی بابا ! يك كلاغ چهل كلاغش کرده‌اند ... يك سرباز را کرده‌اند يك اژدها !

### دهاتی اول

اگر من جادوگری می‌دانستم ، اولین کسی بودم که می‌رفتم شاهزاده خانم را نجات می‌دادم .

### کاروانسرادار

معلوم است ، من هم همین‌طور ... اگر از کارهای جادوگری سردر می‌آوردم ، تا تو خبر بشوی شاهزاده خانم را نجات داده بودم !  
جماعت از خنده روده‌بر می‌شوند .  
شاهزاده از گوشه‌ئی که نشسته برمی‌خیزد  
نزد آنها می‌رود .

### شاهزاده

پرچانگی نکنید !  
کسی که بی‌برو بر گرد شاهزاده خانم را نجات خواهد داد ،  
این جاست !

### دهاتی‌ها

[متعجب] :

شما ؟!





### شاهزاده

بله ، من !... واگر همه زنگی های دنیا هم می خواهند به کومک پادشاهشان بیایند ، بسم الله !... از همه آنها یکی هم محض نمونه زنده نمی ماند !

دست هایش را به سینه صلیب کرده ، نگاه خود را روی صورت آنها گردش می دهد .

### کاروانسرادار

بسیار خوب ...

ولی آخر می گویند پادشاه زنگی ها سه گنج بی نظیر دارد :  
اولیش يك جفت صندل است موسوم به « صندل های هزار فرسخ »  
... بعدش ...

### شاهزاده

شمشیری که اسمش را گذاشته اند « شمشیر فولادشکن »  
... نه ؟

اینهارا من هم دارم ... نگاه کنید : این ، صندل هاست ... این ، شمشیر فولادشکن است و این هم جبه جادویی .. اینها گنج هایی هستند عیناً نظیر گنج های پادشاه زنگیان .  
دهانی ها دهانشان از تعجب بازمانده است .

### دهانی اول

این صندل پاره ها !؟

### دهانی دوم

همین شمشیر قراضه !؟

### دهاتی سوم

همین جبه گداها !؟

### کاروانسرادار

آخر این صندل ها که هیچ چیزش به پابند نیست ؟

### شاهزاده

بله . هیچ چیزش به پابند نیست . اما با وجود این به يك خیز شمارا هزار فرسنگ راه می برد !

### شاهزاده

باورتان نمی آید ؟

بسیار خوب حالا نشانتان می دهم ... در را باز کنید .  
خوب ، حالا ... مواظب باشید ! تاملهتان را بهم بزنید ، من

در هزار فرسنگی اینجا هستم .

### کاروانسرادار

آهای ، آهای . قبل از این کار خواهش دارم پول غذایت

را بدهی

### شاهزاده

چه فرقی می کند ؟ من که با این سرعت می روم ، با همین

سرعت هم برمی گردم ...

سوقاتی چه می خواهید برایتان بیارم ؟ - انارهای هندوستان؟

خریزه های اسپانیا ، یا انجیر عربستان ؟

### کاروانسرادار

از بابت سوقاتی ، من چندان سخت گیر نیستم . فقط اول

نشانه بده بیینم چه جور می پری ؟

### شاهزاده

باشد ! هان : - يك ... دوووو ... س س س سه !

شاهزاده جستی می زند ، اما پیش از رسیدن

به در فهوه خانه ، نقش زمین می شود .

جماعت دهاتی ها و سورچی ها و کاروانسرادار

از خنده روده بر می شوند .

### کاروانسرادار

از اولش می دانستم چاخان است .

### دهاتی اول

بی انصاف يك منزل هم نه ؛ هزار فرسخ !

آن وقت ... سه گر هم نتوانست پیرد !

### دهاتی دوم

نپیرد ؟ عجب ! خوب هم پیرد . منتها از بس سرعت داشت

رفتن و برگشتنش را متوجه نشدی !

### دهاتی اول

از حرفت خنده ام می گیرد . این چرندها چیست که می گوئی ؟

مجدداً همه با صدای بلند به تاه تاه می خندند .

شاهزاده از زمین برمی خیزد و می خواهد

به سرعت خارج شود .

### کاروانسرادار

آهای ، ارباب ! پول نان ؟

شاهزاده بدون اینکه چیزی بگوید سکه ای



به طرف کاروانسرادار می اندازد .

## دهاتی دوم

سوقاتی ها کو ؟

## شاهزاده

چه ؟

دستش را به سرعت به قبضه شمشیری  
می گذارد .

## دهاتی دوم

[ترسان و لرزان]

من که جسارتی نکردم ارباب (به دهاتی دیگر) : گیرم شمشیرش  
کوه فولاد را نتواند بشکند ، کله مرا که می تواند !

## کاروانسرادار

[شاهزاده را آرام می کند.]

غصه نخورید . عصبانی نشوید . شما هنوز جوانید ، بهتر  
است برگردید پیش پدرتان . شما غیرت خودتان را به خرج داده اید ،  
منتها از پس پادشاه زنگی ها نخواهید توانست برآید .  
بهترین کاری که آدم در این جور مواقع می تواند بکند این  
است که بی خود مشقت به سندان نکوبد .

## دهاتی ها

بله . بله حرف مارا بشنوید و این کار را بکنید .

## شاهزاده

مرا ببین که فکر می کردم همه کاری از عهده ام برمی آید !

شروع می کند به گریستن

حتی جلو شما خجلت زده شدم .

صورتش را پنهان می کند .

دهاتی ها متاثر به بکدیگر نگاه می کنند .

آه ! کاش مرده بودم !

## دهاتی ها

بله ، بله ، حرف مارا بشنوید و این کار را نکنید !

## شاهزاده

[خشمناک]

حیوان ها ! هر قدر دلتان می خواهد ریشخندم کنید ، من  
شاهزاده خانم را از چنگ پادشاه زنگی ها نجات خواهم داد !  
اگر این صندل ها نتوانستند مرا به هزار فرسخی ببرد ، در

عوض جبه و شمشیر را که دارم ...

باهیجان :

حتی بدون این ها هم خواهم توانست او را نجات بدهم  
بسیار خوب . به همین زودی ها معلوم خواهد شد که کی باید بخندد ،  
شما یا من !

در حالیکه از فرط خشم دیوانه شده است ،  
از تپه خانه خارج می شود .

### کاروانسرادار

بدبخت بینوا !

الهی پادشاه زندگی ها به جوانیش ترحم کند و سرش را نبرد!



باغ بزرگ کاخ . بافواره ها در میان گل های  
سرخ .

وقتی که پرده بالامی رود ، صحنه خالی است ،  
کمی بعد ، شاهزاده در حالیکه جبه را پوشیده  
است ظاهر می شود .

### شاهزاده

به نظرم اقلا این جبه غیرتش را داشت که مرا از چشم این  
و آن قایم کند .

از وقتی که وارد قصر شده ام ، هیچ کدام از قراول ها و  
یساول هائی که به شان برخورد ام مزاحم نشده اند ... با این جبه  
شاید بتوانم مثل نسیمی که به این گل سرخ ها می وزد ، بدون اینکه  
دیده بشوم خودم را به خوابگاه شاهزاده خانم برسانم ...

اوه ! این کیست که در باغ قدم می زند ؟

این شاهزاده خانم نیست ؟

بهتر است خودم را قایم کنم ... اما نه . چه احتیاجی دارم  
به پنهان شدن ؟ - همین جاهم که بایستم ، شاهزاده خانم نخواهد  
توانست مرا ببیند .

### شاهزاده خانم

می رسد به کنار استخر .

غمگین است و آه می‌کشد .

آه ! من چقدر تیره‌روزم ! قبل از پایان همین هفته ، این زندگی نفرت‌انگیز می‌آید که مرا با خودش به آفریقا ببرد ... همان کشوری که شیرها و تمساح‌ها تویش زندگی می‌کنند ...

روی چمن می‌نشیند

کاش می‌توانستم همه عمر در این کاخ زیبا بمانم و به زمزمه فواره‌های میان گل‌های سرخ‌گوش بدهم ...

### شاهزاده

به ! این شاهزاده خانم چه قدر زیباست !  
اگر به قیمت جانم هم تمام بشود ، نجاتش خواهم داد .

### شاهزاده خانم

کی هستید ؟

بانگاه متعجبی شاهزاده را برانداز می‌کند.

### شاهزاده

من چه قدر ناشی هستم ! ...  
انگار خیلی بلند حرف زدم .

### شاهزاده خانم

بلند حرف زدید ؟  
نکند این آدم دیوانه باشد ... اما چه قیافه زیبایی دارد !

### شاهزاده

قیافه ... قیافه من ؟  
مگر قیافه مرا می‌بینید ؟

### شاهزاده خانم

چرا نیستم ؟  
با این هیجان و دلواپسی ، به فکر چه هستید ؟

### شاهزاده

این چه را هم می‌توانید ببینید ؟

### شاهزاده خانم

البته که می‌بینم ... از کهنگی درست مثل يك تکه جل است!

### شاهزاده

مایوس  
آخر می‌بایست من نامرئی باشم



## شاهزاده خانم

چرا؟

## شاهزاده

این جبه حکمتش همین است که آدم وقتی آنرا بپوشد نامرئی می شود .

## شاهزاده خانم

جبه پادشاه زنگی هارا می گوئید؟

## شاهزاده

نه ... اما این جبه هم همان طور است .

## شاهزاده خانم

وای حالا که می بینید نتوانسته شمارا نامرئی کند .

## شاهزاده

اما آخر، موقع داخل شدن به قصر، نامرئی بودم که توانستم از جلو سربازها و قراولها بگذرم ...  
دلیلش هم اینکه توقیفم نکرده اند .

## شاهزاده خانم

خندان

علتش واضح است :

با این جبه پاره پوره ، شمارا به جای یکی از این عمله ها یا سربازها خیال کرده اند .

## شاهزاده

عمله؟ ای دادو بیداد! پس جبه من هم مثل آن صندل هاست؟

## شاهزاده خانم

صندلها چیست؟

## شاهزاده

صندل های هزار فرسخ ...

## شاهزاده خانم

مثل صندل های پادشاه زنگی ها؟

## شاهزاده

بله ... اما آن روز خواستم با آنها پیرم ، سه گز هم نتوانستم . ولی ، نگاه کنید : این شمشیر هنوز بامن است . با آن

می‌شود کوه فولاد را از هم شکافت .

### شاهزاده خانم

امتحانش کرده‌اید ؟

### شاهزاده

این ، چیز است که فقط باید روی گردن پادشاه زنگی‌ها امتحان بشود .

### شاهزاده خانم

عجب ! پس شما برای جنگیدن با پادشاه زنگی‌ها به اینجا آمده‌اید ؟

### شاهزاده

نه ... نیامده‌ام با پادشاه زنگی‌ها بجنگم . آمده‌ام شما را نجات بدهم .

### شاهزاده خانم

آه ! عجب !

### شاهزاده

بله . راستش این است .

### شاهزاده خانم

چه قدر خوشحالم !

پادشاه زنگی‌ها ، ناگهان ظاهر می‌شود .  
شاهزاده و شاهزاده خانم متوحش می‌شوند .

### پادشاه

صبح به خیر !

من در يك چشم برهم زدن ، از افریقا - قلمرو پادشاهی خودم - به اینجا رسیده‌ام .

درباب این صندل‌ها چه می‌گوئید ؟

### شاهزاده خانم

به سردی !

خیلی خوب است !

کاش دوباره برمی‌گشتید به همانجا !

### پادشاه

خیر ! امروز را می‌خواهم در هم صحبتی شما بگذرانم .  
این سرباز بدبخت کیست ؟

## شاهزاده

باخشم و غضب يك قدم جلو می رود

سرباز؟!!

من شاهزاده ئی هستم که برای نجات شاهزاده خانم آمده ام. و تاهنگامی که زنده ام ، محال است بگذارم به يك موی اودست بزنی!

## پادشاه

با احترام و ادب فوق العاده .

ولکن من صاحب سه گنج فوق العاده گرانبها هستم ... این را می دانستید؟

## شاهزاده

منظورتان صندل ها و جبه و شمشیر است؟

بسیار خوب!

گرچه من باصندل هایم سه گزهم نمی توانم بپریم ، اما وقتیکه شاهزاده خانم بامن است، به پیمودن هزار فرسنگ و دوهزار فرسنگ راه چه نیازی دارم؟

به جبه هم پیش از این نیازی ندارم ... این که توانسته ام خودم را به خاک پای شاهزاده خانم برسانم ، به همت این جبه بی مقدار است که مرا سرباز حقیری جلوه داده ... مگر جز این است که توانسته شخصیت شاهزادگی مرا پنهان کند؟

## پادشاه

همچنان با ادب و احترام

ولی بد نیست خاصیت جبه مرا ببینید .

جبه را به دوش می اندازد و از نظر پنهان می شود.

## شاهزاده خانم

آه! هر يك لحظه ئی که اورا نبینم ، سعادت باز یافته ئی است!

## شاهزاده

متحیر:

جبه عجبی است! انگار بخصوص برای ما ساخته شده .

## پادشاه

خشم آلود و غضبناک آشکار می شود.

بلی . انگار این جبه به خصوص برای شما ساخته شده است،

زیرا چنانکه می بینم ، برای من چیز بی ثمری است .

جبه را به کناری می اندازد .

اما این شمشیر جادوئی هنوز بامن است .





بانگاه کینه‌آلودی به‌شاهزاده نگاه می‌کند.  
شما چشم طمع به‌خوشبختی من دوخته‌اید ... شما آمده‌اید  
خوشبختی مرا از چنگم بیرون بکشید . پس به‌من حق بدهید ...  
این شمشیر که می‌تواند کوه فولادی را به‌یک اشاره از میان  
به‌دونیم کند ، برای قطع کردن گردن شما قدرت بیشتری دارد .  
شمشیر را از نیام بیرون می‌کشد.

### شاهزاده خانم

سینه خود را در برابر شاهزاده سپر می‌کند.  
شمشیر شما که می‌تواند کوه پولاد را دونیم کند ، شك نیست  
که سینه مرا بهتر سوراخ خواهد کرد .  
معطل چه هستید ؟  
سینه مرا از هم بدرید !

### پادشاه

محبت‌آمیز :  
نه . این شمشیر در برابر شما ناتوان است .

### شاهزاده خانم

ریشخند‌آمیز :  
چطور ؟ حتی از سوراخ کردن سینه من عاجز است ؟  
مگر نه اینکه لاف می‌زدید حتی فولاد را درهم می‌شکند ؟

### شاهزاده

تأمل کنید !  
پادشاه حق دارد . دشمن او منم و باید به‌او حق داد .  
به پادشاه :  
یاالله ! همینجا باهم مقابله می‌کنیم .  
شمشیر را بیرون می‌کشد .

### پادشاه

چه مرد باگوهری !  
آماده‌اید ؟  
بدانید که کوچکترین تماس شما با این شمشیر معنی‌اش  
مرگ است .

پادشاه و شاهزاده به نبرد آغاز می‌کنند ،  
ولی در همان نخستین حمله شمشیر شاهزاده  
چون قطعه جوی به دونیم می‌شود .

## شاهزاده

بسیار خوب .  
شمشیر من شکست . اما بطوری که می بینید ، خودم جلو  
رویتان ایستاده ام و به چشم تحقیر و تنفر نگاهتان می کنم .

## پادشاه

منظورتان این است که باز هم سر جنگ دارید ؟

## شاهزاده

سوال بیهوده ای می کنید ...

## پادشاه

مبارزه بی نتیجه ای است !

شمشیرش را کنار جبه می اندازد .  
پیروزی با شماست . این شمشیر هم برای من کاری  
انجام نمی دهد .

## شاهزاده

بایحسان به پادشاه نگاه می کند .

منظورتان چیست ؟

## پادشاه

گیرم شما به دست من کشته شدید ... کشتن شما نظر محبت  
شاهزاده خانم را متوجه من نخواهد کرد . شما به این مسئله  
توجهی ندارید .

## شاهزاده خانم

من کاملاً به این نکته اعتماد دارم . ولی هرگز نمی توانستم  
تصور کنم که شما می توانید این نکته را بفهمید .

## پادشاه

به فکر فرو می رود  
تصور می کردم که با این سه گنج می توانم گنج چهارم را که  
قلب شاهزاده خانم است ، تسخیر کنم ...  
افسوس که ... اشتباه کرده بودم !

## شاهزاده

من هم که تصور کرده بودم با این جبه و این شمشیر و این  
صندل ها می توانم شاهزاده خانم را نجات بدهم ، اشتباه کرده بودم .



## پادشاه

بله . ماهر دو اشتباه کرده بودیم ...  
 اما از شما تمنا می‌کنم که مرا عفو کنید و این دست دوستی  
 را که به طرقتان دراز می‌کنم بفشارید .

## شاهزاده

خواهش می‌کنم جسارتی را که به قیله عالم کرده‌ام عفو  
 بفرمائید ...  
 ولی ...

من هنوز نمی‌توانم بفهمم که کدام یک از ما دونفر ، شاهزاده  
 خانم را از دست دیگری درآورده است ؟

## پادشاه

شما ...  
 شما پیروز شده‌اید و شاهزاده خانم از آن شماست .  
 اکنون من به قلمرو پادشاهی خود باز می‌گردم و چشم به راه  
 سعادت شما هستم ...

شمشیر شما ، به جای درهم شکستن کوه پولاد ، قلب مرا  
 درهم شکست که از پولاد بسی سخت‌تر بود !

سعادت‌مند باشید ! و این شمشیر و این جبهه و این صندل‌ها  
 را به عنوان هدیه عروسی خود از من بپذیرید .

امیدوارم با در دست داشتن این سه گنج گرانبها ، سعادت  
 شما که گنج اعظم است از دستبرد اهریمن محفوظ بماند ... با این  
 وجود اگر روزی دشمن قوی‌تر از این سه حربه بی‌نظیر سعادت  
 شما را به خطر افکند ، بدانید که من و هزاران هزار زنگیان کشور من  
 برای مرگ در راه سعادت و زندگی شما آماده‌ایم .

به شاهزاده خانم ، با تأثر :

من برای پذیرائی شما ، در میان جنگل‌های سرسبز کشورم  
 قصر عظیمی از مرمر سپید بنا کرده بودم ...

به شاهزاده :

اکنون این قصر متعلق به هر دو تای شماست ... گاهی به یاری  
 صندل‌ها به قلمرو پادشاهی من بیایید و مرا از دیدار خود و فرزندانان  
 شاد کنید .

## شاهزاده

یقین است که این بزرگواری را فراموش نمی‌کنیم .

### شاهزاده خانم

پیش رفته گل‌سرخ‌ی به سینه پادشاه می‌زند.

من در پیشگاه شما گناهکارم .

هرگز از شما انتظار این همه نیکی را نداشتم . مرا عفو کنید !

من فوق‌العاده گناهکارم ...

سر خود را به سینه پادشاه می‌گذارد و چون

طفلی می‌گیرد .

### پادشاه

به موهای شاهزاده خانم دست می‌کشد .

همین محبت‌ها برای من و قلب تنهای من کافی است .

مرا دیوکینه‌جویی تصور نکنید . پادشاهان زندگی ، تنها در

افسانه‌ها به صورت دیوان کینه‌جو جلوه داده می‌شوند .

### شاهزاده

این ، يك واقعیت غیرقابل انکار است .

به تماشاچیان :

خانم‌ها و آقایان !

ما ، سرانجام چشم بزرگ‌تریم و حقیقت را دریافتیم .

این‌که شاهزاده‌ئی سه‌گنج‌گران‌بها ، و پادشاه رنگین‌خوی

دیوان داشته‌باشد، نکته‌هائی است که فقط در افسانه‌ها یافت می‌شود.

اکنون که هشیار شده‌ایم ، دیگر ماندن ما در قلمرو افسانه‌ها

مقدور نیست . می‌بینم که در برابر ما ، از میان ما ، دنیائی عظیم

آشکار می‌شود ... دنیای فواره‌ها و گل‌های سرخ را ترك می‌گوئیم و

زندگی را در این دنیای نو آغاز می‌کنیم : در این دنیائی که از دنیای

افسانه‌ها، عظیم‌تر است ، اما ای بسا که از آن زیباتر یازشت‌تر باشد!

این دنیا نیز ، دنیای قصه‌های زودگذر است ، اما بسی

وسیع‌تر از آن است .

آنجا چه چیز در انتظار ماست ؟

- نمی‌دانیم !

آنچه می‌دانیم ، این است که ما به سوی این جهان گام

برمی‌داریم و در این حال ، به گروهی سربازشجاع و رزمنده مانده‌ایم!

نویسنده : عزیز نسین

# آدم مقدس

---

ترجمه : رضا



بسم الله الرحمن الرحيم



بسم الله احسين آقا ؛ عاقبت اين  
 چيزها را نمیتوان پيشبيني  
 كرد. اگر باكتك آدم نشد ، با فحش هم آدم نشد ، بفرستش سر بازي .  
 اگر باز هم آدم نشد ، برايش زن بگير ؛ اگر دیدی آن هم چاره اش  
 نكرد ، چماق را بردار بيفت به جانش و از ده پيرونش كن . بگذار  
 برود يك جهنم ديگر ... آخرين راهش همين است . وقتی كه به  
 يك ده ديگر رفت ، خواهی دید كه برای خودش يك پا «آدم» می شود .  
 بی خود نبود كه قدیمی ها می گفتند «هیچ كس توی ده  
 خودش پیغمبر نمی شود .» واقعا حرف درستی است . تو کدام  
 پیغمبر را سراغ داری كه از ده خودش ظهور کرده باشد ؟ حتی  
 حضرت نوح علیه السلام را هم ، همشهری ها و هم قبیله هایش به  
 پیغمبری قبول نداشتند . به اش می گفتند : « برو این حرفو به جائی

بگو که نشناخت ، ما پدر و پدر بزرگ و هفت جد تو می شناسیم ؛ تو نوحی ، بله ، اما پیغمبر نیستی ! » .

تازه فکر کن این حرف را به چه پیغمبر اولوالعظمی می زدند ! به حضرت نوح ! ... نه خیر ، آحسین آقا ، بچه که تفس شد ، با حرف براه نماید ! فردا علی الحساب يك فصل كتكش بزن ، اگر دیدی نتیجه نداد بفرستش سر بازی ... این گروه بانها که - خودت بهتر می دانی : از شیر ، موش درمی آورند . - با وجود این اگر دیدی برای الدرمد بلدرم گروه بانها هم تره خرد نکرد و شلاق آنها هم کاری از پیش نبرد ، آن وقت دیگر باید برایش زن بگیری و بس ... می گویند « اسب سرکشو گشنگی آروم می کنه ، مرد سرکشو زن ! » این آخرین راهش است ، اما اگر ازین راه هم به جائی نرسیدی ، دیگر معطلی جایز نیست : چماق را بردار و بزن از ده بیرونش کن .

توی ده ما يك **مراد** نامی بود که به اش **مراد خوگه** می گفتند . خدا يك چنین جانوری را نصیب گرگ بیابان نکند ! تا دنیا دنیا بود چنین بلائی بخاطر نداشت . خلاصه کلام اینکه پسر تو ، جلو او ، يك پارچه نجابت و آقائی است ؛ باید پشت سرش نماز خواند ! باری - این **مراد** هنوز ده سالش تمام نشده بود که مادر و خواهرش را به چوب می بست و همه ده را برای ما تنگ کرده بود . هر چه به اش می خواندیم که : « - بچه ! **مراد** ! این حقه بازی ها را بگذار کنار ... » يك گوشش در بود ، یکیش دروازه ... از پنجره روی سر مردم آب می ریخت ؛ خلاصه سگها را می گرفت پاهایشان را نعل می کرد ؛ کارهائی که به عقل جن هم نمی رسید .

يك روز برای نماز جمعه جمع شده بودیم . همه اهل ده آمده بودند . پیش نماز پس از مدتی معطلی آمد . اما چه آمدنی ! - : هر کس که چشمش به صورت او می افتاد ، از خنده روده بر می شد ؛ چون که صورتش درست مثل خروس قندی ، سبز و سرخ و زرد و آبی ، رنگ آمیزی شده بود ! بیچاره پیرمرد به جماعت سلام کرد ، اما هیچ کس از زور خنده نتوانست جواب سلامش را بدهد . قضیه این بود که امام جمعه فلک زده با عبا و عمامه زیر درخت چنار خوابش می برد ؛ **مراد خوگه** لعنتی کشیک او را می کشیده فرصت راغنیمت می شمرد و با انگشت تکه تکه ، رنگهائی را که قبلا حاضر کرده بود می مالده به صورتش ... **مراد** را گرفتیم ، چوب ها را کشیدیم و افتادیم به جانش ، حالا نزن کی بزن :

« - پسره حرومزاده جعلنق ! واسه چی همچی کردی ؟ تخم جن ، بی اینکه از ضربه های چوب ککش بگزد ، همان جور که کتک می خورد گفت :

« - آخه این بی‌دین همیشه بی‌وضو سر نماز جماعت و امیستاد . فکر کردم اگه اینو به تون بگم باور نمی‌کنین ؛ اونوقت این نقشه رو کشیدم . دس نماز نمی‌گیره که هیچی ، بی‌انصاف سال تا سال دست و روهم نمی‌شوره ... دلیلش همینه که اگه به‌مشت آب به‌صورتش می‌زد ، رنگ‌ها راه می‌افتاد و می‌ریخت ، لابد متوجه می‌شد که صورتشو رنگ‌مالیده‌ن !

خوب ، بی‌وضو بودن امام سر جای خودش . اما **مراذخوکه** را نمی‌شد همین جور ولش کنیم که هر چه دلش خواست بکند: درازش کردیم و ... د بزن ! - خیال می‌کنی خم به ابرو آورد ؟ ابدا ! انگار به‌جوال گاه می‌زدیم !

**احسین آقا** ، از خوک‌بازی‌های این بچه ، هر چه بگویم کم گفته‌ام . چهارده سالش که شد ، دسته‌گل چاق و چله‌تری به آب داد: بیه‌وزن هفتاد ساله‌ئی توی ده ما زندگی می‌کرد که به‌اش **ننه فاطمی** می‌گفتند . **مراذخوکه** ، این **ننه فاطمی** را برده بود پشت تپه‌ها و سه روز آنجا نگهش داشته بود . البته اول هیچ‌کس از موضوع خبری نداشت ، و سه روز تمام به هزار سوراخ سرکشیدیم تا بالاخره پس از جست و جوی زیاد ، آنها را توی **غار گرگ** ، پشت تپه‌ها ، گیر آوردیم ... منظره غریبی بود : **مراذخوکه** نشسته بود دست می‌زد ، **ننه فاطمی** هم قر می‌داد ، بشکن می‌زد و می‌رقصید . چندتا بطری خالی عرق هم پهلوی **مراذ** رو زمین افتاده بود . بیچاره پیرزن ، سرپیری بهشت را با جهنم عوض کرده بود : قر می‌داد که بیا و تماشا کن . آن‌هم چه جوری ؟ - لخت مادرزاد ! ...

« - پسره رذل ! بی‌شرف ! بی‌ناموس ! هر که با هر چه که به‌دستش آمد شروع کرد به زدن : « تف بروی نانجیبت ! دیگه همیشه مونده بود که همه‌ده‌رو بدنوم کنی ؟

هر که رسید ، محض رضای خدا تفی به‌صورتش انداخت : « بر پدرت لعنت که توی تموم تاریخ این ده ، همچو چیزی اتفاق نیفتاده بود ! .

**احسین آقا** ! خیال می‌کنی پسره یک ذره حیا کرد ؟ - با پرروئی می‌گفت :

« - مگه بد کردم که دل یه بدبخت بی‌کس و کارو به‌دست آوردم ؟

هر چه می‌خورد از رو نمی‌رفت ، **ننه فاطمی** هم نانجیب‌ترازاو: رودست‌وپای این‌وآن می‌افتاد و می‌گفت :

- شما را به‌خدا طفکو نزنیش ... خدا اجرش بده . آخه





اون جای نوه منه . من که ازش شکایتی ندارم . الاهی هزارتا مثل من فدای یک تار موی گنبدیده این جوونمرد بشه . سرجدتون ولش کنین ....

خودش را از لای دست و پای ما خلاص کرد ، مثل تازی دمش را گذاشت لای پاش و دوید بالای تپه ، و از آن جا فریاد زد :  
- من راضی و ننه فاطمی راضی ... به شما قرمساق ها چه که خودتونو قاطی می کنین ؟

**آحسین آقا** ، داداش ، مادر دهر ، دیگر جانوری مثل **مرادخوکه** نرئیده که نرئیده که نرئیده ... همه خو کبازی های این بی بته را اگر بخواهم برایت بگویم ، توی یک روز و یک شب که هیچ ، توی یک ماه و یک سال هم تمام شدنی نیست .

یک شب ، دیدیم دود غلیظی توی آبادی پیچیده که چشم چشم را نمی بیند . معلوم شد کاهدان اسماعیل که به سر بازی رفته ، دارد می سوزد ... همه مان ناراحت شدیم : بیچاره اسماعیل ! خودش که دارد توی سر باز خانه درجا می زند وزن جوان و خوشگلش هم که دست نهاست و ازش کاری ساخته نیست ! آتش هم چه آتشی ! از چهار طرف کاهدانی را محاصره کرده بود ... همان اول ، همه فهمیدند که کار ، کار **مرادخوکه** است ، و یخه اش را چسبیدیم :  
« - چه مرض داشتی ؟ چه کوفت بود که همچی کردی ؟  
گفت :

« - جوش نزنین ، شیرتون خشک میشه ! به خورده صبر کنین تا علتشو بفهمین ...  
اما هنوز حرفش تمام نشده بود ، که فریاد زن و مردی از توی کاهدانی بلند شد :

« - ای امان ، به دادمون برسین ... الو گرفتیم !  
فرستی باقی نماند که پیرسیم « اینها کی هستند ؟ » . از پنجره کاهدان زن اسمعیل و کدخدا - که ضمنا ریش سفید ده هم بود ، توی روشنائی آتش دیده می شدند .  
« - راستشو بگو ، کدخدا ، توی کاهدونی یک زن تنها چیکار داشتی ؟

تصمیم گرفتیم زن بیچاره را نجات بدهیم . اما چه جور! - پنجره کاهدان از قد یک الاغ هم بلندتر بود .  
« - کدخدا ! پیر پائین !

« - نمی توئم . لخت لختم . از منزل به چیزی برام بیارین بیوشم !

چه ؟ یعنی کدخدا لخت به آتش سوزی آمده ؟ . معلوم می شود

همین که حریق را دیده [ کدخدا و ریش سفید آبادی است دیگر ]  
لخت و عربان از توی رختخواب بیرون پریده و برای خاموش کردن  
آتش آمده !

زنك هم مرتب فریاد می کشید :

« ای همسایه ها سوختم ، امان ، بدادم برسین ! یه  
دامنی یه چادری یه چیزی بمن بدین بپوشم - که بتونم پیام بیرون !  
» - عجب ! زن اسمعیل هم که بدون دامن واسه خاموش  
کردن حریق آمده ؟

مراد خوك فریاد زد : « - آهای مردم ! اگه به اینا چیزی  
بدین ، خلاصشو بگم : خونه و کاهدونی تونو آتیش می زنم ؛ پدرتونو  
درمیارم !

کرد هم کرد ! از دست این بلای آسمانی هر چه بگوئید  
ساخته است . نصف شبی زاغ سیاه کدخدا و زن اسمعیل را چوب  
زده و آنها را توی کاهدانی غافلگیر کرده . لباس هایشان را دزدیده و  
کاهدان را هم از چهار طرف آتش زده و فرار کرده .

کدخدا از ترس آبرو ، زنك هم از ترس جان ، سخت به  
دست و پا افتاده بودند . همه اهل ده از زن و مرد آنجا جمع  
بودند .

یکهو توی کاهدان جاروجنجال تازه ئی بلندشد : زن اسمعیل  
و کدخدا ، يك جل خر گیر آورده بودند . هر کدام يك گوشه آن را  
چسبیده با داد و فریاد و فحش و فضح می خواست آن را  
از چنگ دیگری خارج کند .

زن اسمعیل می گفت :

- هرچی نباشد ، باز خدای نکرده تو مردی !... آخه  
یه خورده شجاعت داشته باش ... پیر بیرون و بدو برو گم شو ...  
و کدخدا فریاد می زد :

- زنیكه هر جائی ! من ریش سفیدم ؛ من کدخدام ؛ اگه  
لخت و برهنه بیرون برم آبروم می ریزد . مگه میشه ریش سفید ده  
جلو دهاتی ها این جور ... استغفرلله ... آخه اونوخت دیگه هیچ  
کدوم تره هم به حرف من خورد نمیکنن ... یال لاه ، بده من !  
و بعد ، موهای سر زن را گرفت و آن قدر کشید تا جل را  
از دستش بیرون آورد . زن که دیگر طاقتش تمام شده بود ، فریاد زد :

- آی مسلمونا ! آی مردا ! روتونو برگردونین ؛ نیگا کردن  
به ناموس نامحرم گناه کبیره س ... روتونو برگردونین ...  
این را گفت و از پنجره پائین پرید . و درحالی که با يك دست  
از جلو و با دست دیگر از عقب ستر عورت کرده بود ، چپید به داخل



منزل . بعد از او ، کدخدا که جل خر را مثل لنگ حمام به خودش پیچیده بود ، از پنجره بیرون پرید و چهارنعل به طرف منزلش دوید . دهاتیها پاك حریق را فراموش کرده بودند و خنده مجالشان نمی داد که به خاموش کردن آتش پردازند .

داداش ! **آحسین آقا** ! از ناجنسی های این **مرادخوکه** هر چه بگویم کم گفته ام . همه اهل این ده از دست این خوك لعنتی عذاب می کشیدند . آخر ، ریش سفیدها و بزرگترها مفرز خر که نخورده اند ؛ نشستند گفت و گو کردند و تصمیم گرفتند بهر قیمتی که هست **مراد** را بفرستند سربازی ؛ اول مجبورش کنند که خودش داوطلب بشود ، و اگر نشد هم داوطلب قلمدادش بکنند و شرش را بکنند ... چون سنش کم بود استشهادی درست کردیم که سنش بیشتر است ، و بعدش باسلام و صلوات فرستادیمش سربازی . **مراد** گوش را گم کرد و ده نفس راحتی کشید .

هنوز شش ماهی از رفتن **مراد** نگذشته بود که خبردار شدیم توی سربازخانه سر جوخه شده ! الله واکبر ! ... حالا دیگر توی سربازخانه هم کسی پیدا نمی شود که به او بگوید بالای چشمت ابروست !

ای وای ! ای وای ! هنوز یک سال نشده بود که خبر پیدا کردیم **آقا مراد** گروهبان شده ! نفس همه اهل ده پس رفت ! خدا را شکر که مدت سربازی پنجسال و دهسال نیست ، و گرنه ، لابد **مراد** سر لشکر و سپهدهم می شد !

دوسال تمام شد و مراد از سربازی برگشت به قدری فیس و افاده پیدا کرده بود که دیگر بی تعظیم و تکریم از پهلویش هم نمی شد گذشت .

خدایا ! وقتی که **مراد خوکه** بود از عهده اش بر نمی آمدیم ؛ حالا که دیگر سرگروهبان هم شده خدا می داند چه آتشی به پا خواهد کرد !

همین طور هم شد : **آمراد** تسمه از گردۀ همه ما کشید . وقتی کارد به استخوانمان رسید ، اهل آبادی جمع شدیم و پس از یک مشاورۀ طولانی به این نتیجه رسیدیم که این خدانشناس را فقط زن می تواند آرام کند : متاهل که شد ، گوش هایش آویزان خواهد شد .

خوب ، **آحسین آقا** ! می دانی در جواب ما چه گفت ؟  
 « — خیال نکنین ! به من سرگروهبان **مراد** میگن . می دونین ؟  
 من فقط دختری رو که دلم بخواد می گیرم ، صنار هم مهریه و شیربها و از این چیزها نمیدم . خیال کردین من چقدر زردکم ؟

آقای سرگروه بان **مراد** ، دختر **آقاشکور** را میخواست .  
این **آقاشکور** ، این مرد محترم ، فقط يك دختر داشت . آنهم  
چه دختری که نگو و نپرس ! يك دسته گل !

**آقاشکور** را محاصره کردیم . همه بهالتماس افتادیم که :  
« **آقاشکور** ! هرچه میشه بشه ، بیا و با ما همراهی کن ، بلکه این  
گمراه بهراه بیاد . بیا و چون ماروبخر . راضی نشو که خونه وزندگیمونو  
ول کنیم سر به بیابون بذاریم . این **مراد** لعنتی ده به این بزرگی رو واسه  
ما تنگ کرده ، جونمونو به لبمون رسونده . هرچقدر شیربها و مهریه  
بخواهی تو خودمون سرشکن می کنیم و خرج عروسی ام به همین  
ترتیب راه میندازیم .

بالاخره به هر دوزوکلکی که بود ، **مراد خوک** را صاحبزن  
و زندگی کردیم . اما حریف ، يك خودش را گم کرد . روزها ، وقتی که  
همه به سرکار و زراعتشان می رفتند ، يك بطر عرق را خالی می کرد .  
وسط میدان ده دست هایش را به کمر می زد و عربده می کشید :

« از صغیر و کبیر باید به من باج سبیل بدین . شما گردن  
کلفتا به کومک همدیگه يك زنده فلک زده رو مرده قلمداد می کنین و  
هست و نیستشو بالا می کشین ؛ بیوه زنی رو که مرده ، زنده نشون  
میدین و واسه بالا کشیدن ارثو میراثش به عقد خودتون درس  
میارین . خیال می کنین من این چیزارو نمی فهمم ؟ همه دوزوکلکای  
شمارو می دونم و از جیک و پیکتون خبردارم ، پست های بی شرف !  
همه تونو میشناسم . باید حق و حساب منو بدین ...

و از این قبیل مزخرفات .

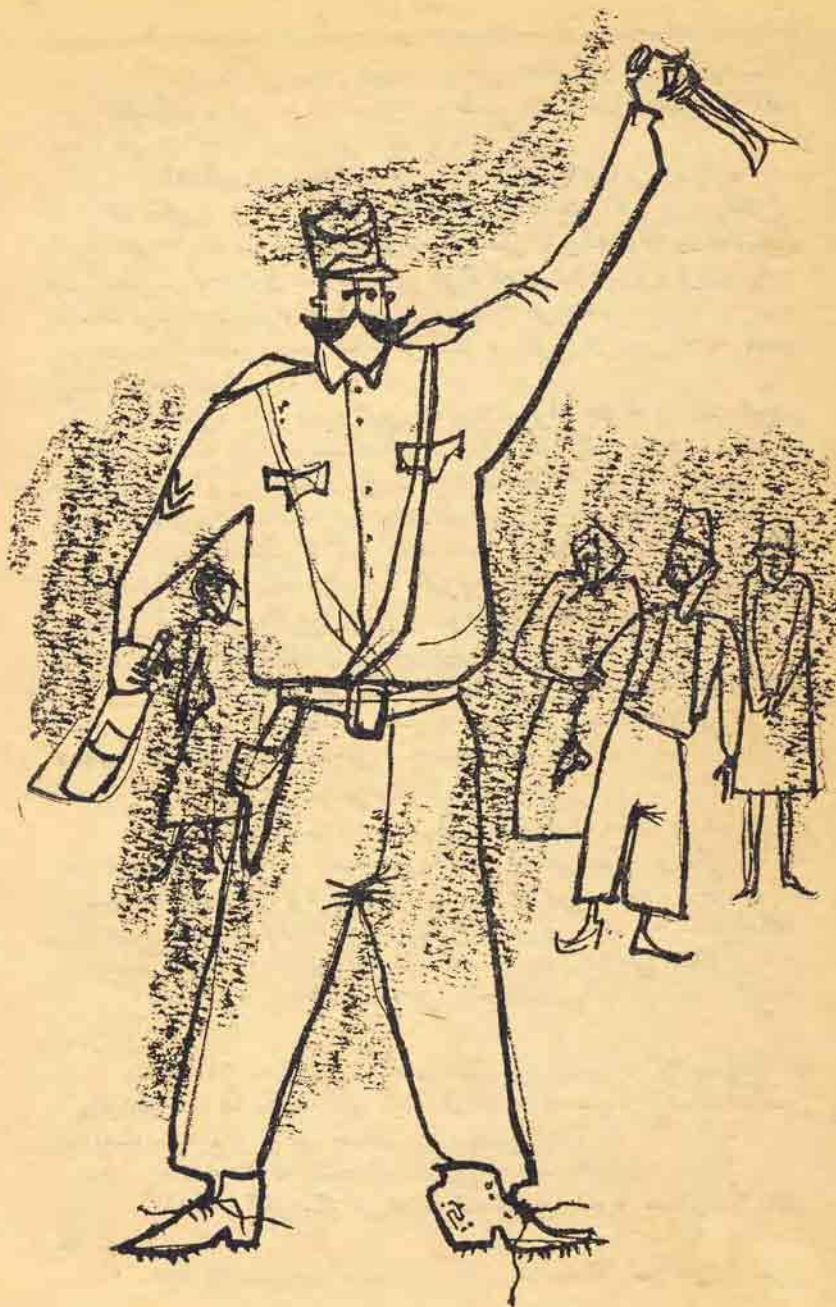
هرچی می گفتیم : « - مزخرف نگو **مراد** ما که از تو چیزی  
مضایقه نداریم حق و حسابت را هم که می دیم . » مگر ساکت  
می شد ؟.. مست می کرد و تو روی همه ما می ایستاد . آخرش يك  
روز عصر ، تو قهوه خانه دورش را گرفتیم و گفتیم : « **مراد آقا** !  
جناب سرگروه بان ! اصل مطلب تو بگو : از جون ما چی میخوای ؟  
گفت : « - اگه میخواین راحت بشین ، باید منو کدخدا

کنین .

حالا این سگ رو سیاه را بین پرویش به کجا رسیده که  
می خواهد اسم ده ما را به کلی لجن مال کند... نه خیر ؛ با کدخدانش  
موافقت نکردیم و او هم طمعش را بیشتر کرد :

« - حالا که کدخدایم نکردین ، باید ملای ده بشم !  
خدایا ! آخر مگر می شود يك چنین آدم بی خدائی را ملای  
ده کرد ؟

چه دردسرتان بدهم ؟ **مراد** رفته رفته گمراه تر و نترتر





شد . زن‌ها را به پشت تپه‌ها می‌برد ؛ به‌خانه‌ها دستبرد می‌زد . چهارپاهای مردم را می‌دزدید ؛ خرمن‌ها را به‌آتش می‌کشید ... به‌طوری‌که دیگر از دستش به‌ستوه آمده بودیم . خلاصه حرفش هم این بود که :

« - اگه منو ملای ده نکنین بیچاره تون می‌کنم ، جون همه تونو می‌گیرم . از دار زندگی خلاصتون می‌کنم . »

راست‌هم می‌گفت . جان همه‌مان را می‌گرفت و خلاصمان می‌کرد . فکر کردیم تا او همه ما را از نفس نینداخته ، بهتر است که ما دست به‌کار بشویم و خلاصش کنیم . دستجمعی خوك لعنتی را موقعی‌که خواب بود گرفتیم بردیم سر تپه‌ها .

« - آهای جوانمردها ! هر کسی به‌خدا و رسول ایمان داره ، برای رضای خدا این بی‌دین خدانشناسو بزنه !

با چماق به‌جان‌مراد افتادیم و مثل پنبه حلاجیش کردیم :  
« - بگیر ، این کدخدائی ! بگیر این ریش سفیدی ! بگیر این هم پیشنمازی ... »

سگ هفت‌جان ، خودش را تکانی داد به نوك تپه مقابل فرار کرد و از آنجا فریاد زد :

« - نشونتون میدم که ملای ده میشم یا نه ! حالا می‌بینین مادر سگا !

« - برو ... تو از این جا برو ، ملای ده شدنت به جهنم ! ...  
دیگه به ده ما برنگرد ، هر چی شدی شدی .  
و مراد سلانه سلانه دور شد .



بله ، **آحسین آقا** ! از دست این بلا به این ترتیب خلاص شدیم ، و ده نفس راحتی کشید . کم‌کم **مرادخوکه** از سر زبان‌ها افتاد . ماه رمضان آمد . برای مسجد ده ملائی آوردیم . پیرمردی نورانی و مقدس بود . دستش را ول کن ، پایش را ببوس ؛ پایش را ول کن دستش را ببوس .. ملا چه ملائی ؟ - جهان‌دیده و خدانشناس ! هر حرفش يك معجزه و هر کلامش يك دنیا حکمت ...

ماه رمضان که تمام شد آزش خواهش کردیم که ما را ترك نکند و گفتیم که هر چه بخواهد به‌اش خواهیم داد . او هم ما را ترك نکرد و توی ده ماند .

باز هم روزگاری گذشت . يك روز ، از ده همسایه - که قریب پنج ساعت با ما فاصله داشت - کسی به مهمانی پیش یکی از همولایتی‌های ما آمده بود ، يك وقت دیدیم که از توی مسجد

صدای داد و فریادی بلند شده . به طرف مسجد دویدیم ؛ چشمت روز بد نبیند : دیدیم مهمانان ملای فلک زده بینوا را به زمین انداخته با چماق افتاده به جانش ، حالا زن و کی بز - ریختیم به زحمتی پیرمرد را از زیر دست و پای یارو در آوردیم و خودش را بیاد کتک گرفتیم که :

« - آخه مرد حسابی ! مگه به روی مردی به این مقدسی هم دست بلند می کنن ؟ »

« - کدوم مقدس ؟ این حقه باز رذل ، این بلای آبادی ما یک وجب ریش گذاشته و شما را گول زده ، و خودشو ملا و آخوند قالب کرده ... همین چند وقت پیش زن منو گمراه کرد و کشیدش پشت تپه ها ؛ ولم کنین تا حقشو کف دستش بذارم .. بذارین این بی ناموسو بکشم .... »

مردک را با چماق و توسری روانه کردیم و بعد هم به دست و پای ملا افتادیم و ازش معذرت خواستیم .

دوباره مدتی گذشت ، یکی دیگر از اهالی همان ده که از آبادی ما می گذشت توی قهوه خانه چشمش به ملای ما افتاد و تا آمدیم بهم بجنبیم ، زنجیری را که با آن الاغ خود را می زد کشید و به طرف ملا خیز برداشت ... به زور جلوش را گرفتیم . می گفت :

« - ولم کنین تا این پست فطرتو نقله کنم ... گله گوسفندای منو یکجا دزدید و برد تو قصبه آب کرد ... حالا بین بی آبرو چه ریشی گذاشته ! »

گفتیم : « - بابا ، حتماً این دو نفر شکل همنده و شماعوضی گرفته ن . کار خداروچی دیدی ؟ مگه ممکن نیست که دو نفر و شکل هم خلق کنه ؟ »

خلاصه ... هر کس که از آن ده می آمد ، ملای ما را دیده و ندیده به طرفش هجوم می برد . ما هم دیگر کارکشته شده بودیم : تا کسی از آن ده می آمد ، فوراً ملای خودمان را قایم می کردیم و برایش محافظ می گذاشتیم . می خواستند بکشندش . درست بین **آحسین آقا** شباهت یک مرد مقدس به یک آدم بیکاره و مهمل چه در دسری درست کرده بود !

چشمت روز بد نبیند برادر : - آخرش یک روز صبح ، از صدای سم اسبها بیدار شدیم دیدیم که اهالی ده مجاور ، همه سوار و مسلح آبادی ما را محاصره کرده اند ... برای ما پیام فرستادند که :

« - یا مهدجونور را تحویل ما بدین ، یا آماده جنگ باشین . »

« - مهدجونور کیه ؟ »



« - همون پست فطرتی که ملای ده شماس .  
 « - صبر کنین ؛ بهتره که مسئله را با مذاکره حل کنیم .  
 وضع خیلی خطرناک شده بود . اگر سست بچنیم ، این  
 مرد مقدس را از جنگ ما بیرون می کشند .  
 بالاخره چند نفر را انتخاب کردند و برای مذاکره فرستادند .  
 ما هم چند نفر ریش سفید استخواندار و جهان دیده انتخاب کردیم و  
 کنفرانس طرفین در قهوه خانه تشکیل شد .  
 نمایندگان ما با قاطعیت گفتند که اگر ده ما را بچاپید و  
 ویران کنید ، اگر هست و نیست ما را هم به غارت ببرید ، تا وقتی  
 که یکی از ما زنده است این مرد مقدس را تسلیم شما نخواهیم کرد .  
 شما این مرد خدا را اشتباهی به جای **مهدجونور** خودتان گرفته اید .  
 خوب آدم به آدم ممکن است شبیه باشد . ما اگر او را به شما تسلیم  
 کنیم ، فردای قیامت جواب خدا را چه بدهیم ؟ توی این روزگار  
 واویلا ، از این قبیل مردان خدا خیلی کم پیدا می شوند . اصلا راستش  
 اگر دنیا کن فیکون نمی شود ، به واسطه گل روی همین چند نفر  
 مرد خداست .

یکی از نمایندگان آنها گفت : « - شما آدم مقدس ندیده این ...  
 مقدس ، به ملای ده ما **شیخ مراد** میگن ، که هر حرفی از دو لب  
 مبارکش درمیاد يك عالم حکمه . ریشش تا دم نافته . از صورتش  
 نور می باره . بی دست نماز قدم از قدم ورنمی داره . بی بسم اله گفتن  
 نفس نمی کشه . اگر ملایی تو همه دنیا وجود داره ، اگه فقط به مرد  
 خدا تو دنیا باقی مونده همون **شیخ مراد** هست و پس !  
 « - چی گفتین ؟ **مراد** ؟ صبر کنین بیتم ، نکنه همون **مراد**  
 ما باشه ... چشماس آبیّه ؟  
 « - آره .

« - انگشت کوچیکه دست چشم بریده س ؟  
 « - آها ، آها ، خودشه .

نمایندگان ما فریاد کشیدند : « - جوونا ! سوار و مسلح  
 بشین و بریم حق این رذل پست فطرتو کف دستش بذاریم و جون  
 این سگو بگیریم . پس این پیشرف به اون ده رفته و خودشو ملا  
 قالب کرده !

این دفعه ، دیگر نوبت آنها بود که به دست و پای ما بیفتند :  
 « - آخه آدمها خیلی ممکنه شبیه هم باشن ... نکنه اشتباهی  
 شده باشه . **شیخ مراد** مقدس بی نظری به !  
 فریاد از اهالی ده ما بلند شد : « - هورا بطرف مراد خولک ! -  
 کم مانده بود که جنگ مقلوبه بشود و اهالی هردو ده به جان هم



بیفتند و کشت و کشتاری به راه بیندازند ، که آفاشکور میانہ را گرفت و گفت :

« - دست نگہدارین ، ہمہ چیز معلومہ : **مرادخوک** ما ریش گذاشته و ملای اون ده شدہ . **مہدجونور** اونام ریش گذاشته و خودشو بہ ما ملا قالب کردہ . شلوغ و ہیاہو نکنین کہ اوضاع کاملاً روشنہ : اونا از **مرادخوک** راضین ما ہم از **مہدجونور** ... حالا اگہ این دو نفر را بیرون کنیم ، میرن وبال گردن یہ ده دیگہ میشن و روزگار دیگرنو سیامی کنن . بعدش ہم تازہ معلوم نیست کہ وضع خود ما چی بشہ و چہ ملائی گیرمون بیفتہ ... اصلش بہترہ کہ صلح کنیم و این مسئلہ رو از بیخ بہ روی خودمون نیاریم . اون مقدس توی اون ده بمونہ و این مقدس ہم توی این ده !

پس از پایان نطق آفاشکور ، صلح برقرار شد و طرفین در قہوہ خانہ چای صرف کردند . بہ جنگجویان جوان ہم دوغ دادیم و راہشان انداختیم . درحالیکہ می رفتند بہ ہمدیگر می گفتند « تف ! دیدی چطور قدر و قیمت **مہدجونور** رو ندونستیم ؟ » ما ہم از آنها عقب نیفتادیم ؛ ما ہم گفتیم : « - آخہ مگہ مردم مقدسی مثل **مرادخوک** رو از ده فراری می کنن ؟ تف بہ روی ما کہ دیر شناختیمش و قدرشو ندونستیم »

از آنروز تا بہ امروز ، **مراد** ما در آن ده و **مہد** آنها در ده ما ملا هستند . ہمہ آنها او را روی دست می گردانند و ما ہم این یکی را روی سرمان حلوا حلوا می کنیم .

حالا اینطور است ، **آحسین آقا** ... اگر پسر ت آدم نمی شود ، ناامید نباش : بالآخرہ بہ اندازہ **مرادخوک** ما کہ دست و پا چلفتی نیست : ہمین فردا بگیر بندش بہ چوب ؛ اگہ نشد ، بفرستش سربازی ؛ اگہ نشد ، براش زن بگیر ؛ اما اگر ہمہ اینها ہم نتیجہ نداد ، بزنی و از ده بیرونش کن . وقتی کہ بہدہ دیگری رفت ، می گیرند ملاش می کنند ، و روی چشمشان نگہش می دارند و روی سرشان حلوا حلواش می کنند .

# خونخون و آه!

اثر: (تامس دیوئی)

ترجمہ ضمیر



سرباسبان میکی فیلیپس ورزش کتی در  
خانه خود مورد سوء قصد دو ناشناس فرار  
می گیرند . کتی کشته می شود و میکی نجات یافته  
شخصاً به جست و جوی قاتل می پردازد ...

«میکی» با تفحص در آرشیو عکس و  
مشخصات جنایتکاران ، عکس یکی از دو جوانی  
را پیدا کرده درمی یابد که «لو - رابرتز» نام  
داشته قبلاً در شیکاگو در محله های بدنام بسر  
می برده است .

«میکی» به شیکاگو رفته به نام «جو -  
مارین» در خانه که قبلاً محل سکونت «لو»  
بوده ساکن می شود و با «ایرن» رفیق سابق  
وی آشنائی حاصل می کند و توسط وی پی  
می برد که «لو» در «لورل - فلاتز» بازن مهمانخانه  
داری زندگی می کند .

«میکی» شخصاً بدانجا رفته «لو» را تنها  
در مهمانخانه گرفتار می کند و در جریان زدو  
خورد وحشت انگیزی او را به قتل می رساند .  
ولی «لو» پیش از مرگ اعتراف می کند که  
همدست دیگر او ، مردی به نام «فرنچی ویستر»  
بوده که در «ویستادل سول» مهمانخانه دارد  
همچنین می گوید در قتل زن «میکی» فقط  
دستیار «فرنچی» بوده از علت آن هم اطلاعی  
ندارد ، زیرا «فرنچی» راهم شخص دیگری  
برای قتل «کتی» اجیر کرده بوده است .

«میکی» پس از پنهان کردن جنازه «لو»  
به شهر برمی گردد و «ایرن» را برای فرستادن  
به «لاس وگاس» سوار هواپیما می کند . «ایرن»  
هنگام خداحافظی با او می گوید که در غیاب وی ،  
شخصی که عکسی از «میکی» در دست داشته  
به هتل آمده سراغ او را گرفته است . «میکی»  
در حالی که از این خبر پریشان شده ، پس از  
عزیمت «ایرن» خود را به «ویستادل سول»  
می رساند و در مهمانخانه ای که «لو» آدرس داده  
بود اتاقی اجاره می کند و از زن صاحبخانه  
می شنود که شوهرش در آنجا نیست ...

روبروی پنجره «میکی» ، زنی که در آفتاب  
دراز کشیده به «میکی» می نگرد :



بزرگترین وسیله تخریب روحیه مرد همان بود که خودش می دانست و تصور آن آتشی در دل و جانش می افروخت .... آری .... تخریب خانواده و کانون سعادت زناشویی بزرگترین وسیله تخریب روحیه بود ... اما بیش از آنکه به کانون خانواده و بستر حمله ببرد . ضرورت داشت از این نکته آگاه شود که کانون خانواده برای او چه مفهومی دارد . در مهمانخانه مونتروما که بمنزله قلب دهکده بود ، می توانست اطلاعاتی در این باره بدست بیاورد .

تا غروب آفتاب بخواب رفت . چون شب فرارسید ، برخاست ، زیر دوش رفت و بهترین لباس خود را پوشید . سپس بطرف دفتر مهمانخانه روانه شد . چراغ حجاب داری دفتر را روشن می ساخت . بوی آشپزخانه از اطاق مجاور بمشامش می رسید . جینهای پرده ناگهان کنار رفت و سرو کله زن مکزیکه پیدا شد . لباس خوابی پوشیده بود که بر اندامش موج میزد و سینۀ آن را بادستش گرفته بود . پاهایش برهنه بود .

— آقای مازین .... چه می فرمائید ؟

— متاسفم که مزاحم شدم ... می خواستم جایی پیدا کنم که بتوانم شام بخورم . زن با حالت خستگی دستش را بلند کرد و گفت :

— رستوران بسیار خوبی در شهر هست ... وبه رستوران مونتروما نیز می توانید بروید ...

زن جوان از خستگی نمی توانست سرپا بماند . و میکی باین نکته پی برد ، که او نمی تواند چشمهایش را باز نگهدارد و با دلسوزی گفت :

— گویا خیلی خسته هستید ؟ ... معذرت می خواهم . — دست خود را آهسته روی بازوی زن جوان گذاشت . اما زن دستش را عقب کشید . — شما نباید این همه زحمت بکشید ... مگر اینجا کسی نیست که بشما کمک کند ؟

زن جواب داد :

— در بهار و تابستان هست ... اما حالا احتیاجی ندارم ...

— وقتی که شوهرتان اینجا باشد لابد کمکی بشما میکند ؟

— آقای مازین ، گفتم ، که احتیاجی به کمک ندارم .

— شوهرتان این دفعه برای چند روز به مسافرت رفته ؟

زن چشمهایش را بست ، سرش را بیشت انداخت و میکی لحظه ای چنان پنداشت که اکنون از هوش خواهد رفت . بعد از اندکی زن گفت :

— سه یا چهار روز .... اما سنپور ؛ اطمینان می دهم که حال من بسیار خوب

است تشکر می کنم ....

میکی بروی او خیره شد و عاقبت گفت :

— چرا نمی خواهید با من شام بخورید ؟

زن با تعجب پرسید :

— من ، سنپور ؟ نه ... من باید اینجا بمانم .... ممکن است کسی بیاید .

— مدتی زیاد نخواهد کشید . غذای خوب و کمی استراحت برای شما لازم است ...

زن ، با اراده و استقامت ، عقب رفت و سرش را تکان داد :

— نه ... تشکر می کنم .... باید اینجا بمانم !

به مخیله میکی هم قبلا چنین فکری خطور نکرده بود که آن زن ممکن است بدون سابقه و مقدمه یکدفعه دعوت او را بپذیرد .... یگانه مقصودش این بود که زمینه را بیازماید . او لبخند زنان چنین پیشنهاد کرد :

— در آن صورت ، شاید فردا بتوانید بامن بیائید ؟

تغییری در چهره زن نمایان شد و معلوم بود ، که عقده گلویش را گرفته است ...

.... اما میکی نتوانست بفهمد که آن تغییر نشانه تائر و هیجان یا مولود ترس و وحشت بود ....

او سرعت بطرف در روانه شد و گفت :

— خدا حافظ .....

وقتی که به رستوران مونتروما رسید پنج شش نفر در سالون بزرگ رستوران شام می خوردند . مرد کوتاهی که اسمو کینگ بتن داشت و از قیافه اش نگرانی و اضطراب بخوبی نمایان بود ، عینکی هم بچشم خود زده بود ، با عجله میزی برای او پیدا کرد .

تربین دیوارهای رستوران معرف سلیقه و سبکی بود ، که باصطلاح از هنر سرخ بوستان مکزیك الهام گرفته بود . صورتهائی که بتقلید از آتمهای نخستین روزگارها ساخته شده بود دیوارها و « آشیانه ها » را زینت می داد و بالای يك بخاری کوه پیکر صفحهای از مس دیده می شد که باصطلاح مظهر خورشید بود . برعکس سبک میزها و طرحهائی که روی شیشه ها دیده می شد نشانه ای از نومدرنیسم امریکائی بود . در بیرون ، نورافکنهای نامرئی منظره بیابانمانندی را که تخته سنگهای بریده و شکسته در آن بچشم می خورد ، روشن می ساخت . در جلو استخر پهناوری وجود داشت ، که اطراف آن را « بنگله » های انفرادی فرا گرفته بود .

بعد از صرف غذا ، وقتی که قهوه اش را آوردند ، مرد گردن کلفتی به سالون رستوران آمد . چند کلمه ای با سریشخدمت رستوران حرف زد ، سپس دست یکی از مشتریان را فشرد . مرد غول پیکری بود که بلندی قامتش اقلا به يك متر و نود سانتیمتر میرسید و حداقل صدو پنجاه کیلووزن داشت . اما تمام آن گوشته در آن بدن غول آسا ورزیده و متناسب انباشته شده بود .... عینک دسته صدفی بچشم داشت و هنوز چند حلقه از موهای خرمائی رنگ روی کله طامش بجای مانده بود . اندکی پس از آن ، حادثه ناچیزی روی داد : سر پیشخدمت کوتاه رستوران ناگهان با یکی از گارسونها مشاجره کرد و گارسون ، که موهای جوگندمی داشت ، ناگهان شانه هارا بالا انداخت و گریخت . سریشخدمت در بهت و حیرت فرو رفت . میکی قهوه اش را خورد و پس از آن که حساب خود را پرداخت ، بنوبه خود از رستوران بیرون آمد .



بقیه شب را در « بار » سپری ساخت . به غیر از او وزن و شوهر سی چهل ساله و آن دو نازنین که در مثل دیده بود ، مشتری دیگری در « بار » نبود .

او دو سه گیلاس مشروب خورد ، ضمناً اطلاعاتی هم در باره سکنه محل بدست آورد . سریشخدمت ، که مردی تندخو بود و هومی بریجینی نام داشت ، در واقع مثل مدیر رستوران و آن مرد پیل تن هم که صورت با نشاطی داشت . — فردتلسر صاحب رستوران بود . او ، همچنین اطلاع یافت که « میک » — آن زن کوتاه قد موخرمائی « در لوئیس آنجلس » آموزگار است و هر سال ایام تعطیل خود را با دوستش ساندرامی گذراند .

پس از دو ساعت صحبت از این در و آن در ، آن موخرمائی ناگهان از او پرسید :

— شما زن دارید ، جو ؟

— نه ....

زن کمی بفکر فرو رفت ، سپس با ساده لوحی گفت :

— باور می کنم .... درست است ، حالا ایام عید نوئل است و اگر شما زن داشتید .

امروز در این جا تنها نبودید .



نصف شب دو زن موخرمائی و موطلائی، اندکی پس از آن ها هم زن و شوهر سی چهل ساله از «بار» رفتند و او با چارلی متصدی باز تنها ماند. چارلی پسر تندو چابک، شوخ و اهل صحبت بود و بزودی از میکی پرسید:

— شما در مهمانخانه مونتروما منزل کرده‌اید؟

— نه، در مثل منزل دارم.

— اوه ادر مثل ویستر... مردی است که کاروبارش بسیار خوب است.....

این حرف را بنده عرض می‌کنم!....

متلی سر شاهراه دارد... و یک زن جوان مکزیکه بچنگ آورده است، که «مثل» را خوب می‌چرخاند.... و عرض می‌کنم، که ویستر حتی دست به سیاه‌وسفید نمی‌زند! دخترک بهمه کارها میرسد و او باینوسیه تمام روزهای خود را در قمار خانه های لاس‌وگاس می‌گذراند....

متصدی بار، در حین شستن گیلاسها، بحرف خود ادامه داد و گفت: — بنظر من، این مثل را در قمار بدست آورده.... در زمان سابق، پیش از آن که مستر تتر، او را بعنوان شاگرد بخدمت بیاورد، از قرار معلوم، آدم لاتو پاره‌های بوده.... میکی گفت:

— شاید مستر تتر خودش این مثل را بعنوان هدیه باو داده باشد... شنیده‌ام که نصف شهر مال او است.

چارلی سرش را نکان داد:

— چه فکرها می‌کنی!... تا خدمت شایان توجهی انجام نمی‌داد، مستر تتر چنین

هدیه‌ای باو مرحمت نمی‌کرد... این ویستر از هیچ هم کمتر بود... پادو بود... نوکر بود... اما، نمی‌دانم این زن مکزیکه را کجا بدام انداخته... این زن در کار کردن جلاد است!.... بنظرم، این دختر را در مرز بچنگ آورده.... یا این زن از آن زنهائی است، که دور از چشم گارد مرزی به این مملکت آمده، یا من اسم چارلی نیستم.... خلاصه باید بگویم، که این زن گذرنامه‌ای، چیزی در دست ندارد.... حتماً قاچاقی به این مملکت آمده...

— مگر این گونه اشخاص را به مکزیک بر نمی‌گردانند؟

— به!.... از اینجور مهاجرها، که یکی یکی از مرز می‌گذرند، در این مملکت بسیارند.... و حتی اگر زن ویستر روزی از روزها گرفتار بشود، ویستر می‌تواند باسانی یکی دیگر را بچنگ بیارد....

راز گوئیهای چارلی ناگهان بر اثر ورود عده‌ای جهانگرد بریده شد. یکساعت از نصف شب گذشته بود که میکی عاقبت از مهمانخانه بیرون آمد و بطرف «مثل» روانه شد.

باسانی اطاق خود را پیدا کرد، لباسش را در آورد و برختخواب رفت. با وجود اینکه او، خسته بود، آشفته‌گی و پریشان خیالی نگذاشت زود بخوابد.... ناگرایر همه گذشته‌ها را بیاد آورد تا سررشته کاری را که بدنبال آن آمده بود، پیدا کند هیجان و تاز، یا حتی ترس و وحشتی، که در موقع صحبت برزن جوان ویستر مستولی شده بود، بیادش آمد....

لحظه‌ای نتوانست قرار و آرام بگیرد، از جای خود برخاست و در تاریکی لباس پوشید. سپس از اطاق خود بیرون آمد، از ایوان گذشت و زنگ دفتر را صدا در آورد.

هیچکس جوابی نداد. نظری به ساعت خود انداخت: دو ساعت و نیم از نصف شب میگذشت.... پس از مختصر تردیدی، با سماجت در زد.

— من هستم... جوهارین....



زبانۀ قفل سنگین جابجا شد صدای زنجیری که بدر می خورد ، بگوش رسید .  
چفت در بحرکت درآمد و در نیمه باز شد .

— آقای مارین ، مگر اشکالی برایتان پیش آمده است ؟  
پرسید :

— آیا می توانم داخل شوم ؟

زن با کمال اکراه کنار رفت و به میکی راه داد . همان لباس خواب مواج را بتن داشت و پلکهایش از فرط خستگی روی هم می افتاد .  
میکی گفت :

— هیچ نترسید .... من برای آن باینجا آمده ام که با شما باشم و شما دیگر نترسید .

زن با حیرت و تعجب دهانش را باز کرد .

— بامن باشید ، سنیور ؟ ....

میکی بتندی گفت :

— مقصود دیگری ندارم .... فکر کردم ، که شاید شما از تنها ماندن بترسید ....  
آن وقت .... چون خوابم نمی آمد ، فکر کردم که می توانم با شما بنشینم ....  
— اما ، آقای مارین ، من حالم بسیار خوب است .... اطمینان می دهم ...  
بزور لبخندی زدو گفت :

— زود بروید بخوابید ... من بجای شما در دفتر می مانم ....

غریزه ای که از سوء ظن و وحشت بوجود آمده بود ، او را واداشت که  
از میکی بپرسد :

— آقای مارین ... راستش را بگوئید بینم چه می خواهید ؟ نکند شما عضو  
پلیس باشید ؟

— نه ... من پلیس هستم نه دزد ... و حالا زود بروید بخوابید ...  
احتیاج به استراحت دارید .

زن ، که یا از مباحثه خسته شده بود ، یا بنحو مبهمی در آرزوی وجود او بود ،  
شانه ها را بالا انداخت ، حرفی نزد و از اطاق بیرون رفت . لحظه ای پس از آن سرش  
را از میان پرده بیرون آورد و گفت :

— آقای مارین .... اگر بیائید اینجا بنشینید ، بیشتر راحت خواهید بودنه :

میکی بدنبال او داخل اطاق دوم شد ... آن اطاق اشیاء و اثاثه ارزانی داشت .  
اما از حیث نظافت بی نقص بود . از دری ، که باز بود ، می توانست آشپزخانه  
کوچکی را ببیند ، که آن جا هم از حیث نظافت هیچ نقصی نداشت .

زن صبر کرد تا میکی روی یکی از صندلی ها نشست . سپس به اطاق بازگشت .  
گوئی خستگی نتوانسته بود بر رعنائی جوانی و نرمی و لطافت بدن متناسب او تسلط  
یابد . حدسی که اول زده بود ، بدون شك نادرست بود : این زن حتی بیست سال هم  
نداشت .....

اول او در اطاق خود را بست ، سپس تصمیم گرفت ، که آن را نیمه باز بگذارد .  
میکی می توانست هاله گلگون چراغی را ، که در بالین او بود ، روی تخت خواب  
بزرگی ببیند و صدای پیراهن منزل را ، که از تن در می آورد و ناله آرام تخت خواب  
را زیر سنگینی بدن او بشنود . در صندلی خود فرو رفت و چراغ را روشن گذاشت  
تا اینکه خاطر زن کاملاً از طرف او آسوده شود .

هر گاه پهلوی پهلوی شدن دختر جوان را نیز در رخت خواب بنظر بیاوریم ، می  
توانیم بگوئیم که تنها میکی به بد خوابی گرفتار نشده بود .... پس از نیم ساعت  
بفکرش رسید که ورود او به این اطاق ، مسلماً ، بيموقع بوده است : لازم بود اول

اطمینان زن را خوب جلب کند . تا بعد بمقصود خود برسد . بنابراین تصمیم گرفت ، که آن شب بهمان نیرنگ اکتفا کند . آن وقت برخواست تا در اطاق رفت و گفت :  
- خوب ، که فکر میکنم می بینم ، که مزاحم هستم ... میل دارید ، که من بروم ؟

زن جوابی نداد ، ولی وقتی که میکی آماده رفتن شد ، آهسته گفت :  
- نه ، سنیورمارین .... خواهش می کنم بمانید .... لطفاً از اینجا نروید ...  
میکی ابتداء خیال کرد که گوشش خوب نشنیده است عاقبت گفت :  
- بسیار خوب .... اگر خوشتان بیاید ، می مانم ....  
وقتی که می خواست دوباره در صندلی خود بنشیند ، ناگهان تغییر عقیده داد و آهسته قدم باطاق گذاشت .... زن تاچانه زیر ملحفه ها فرو رفته بود و میکی در ابتداء جز چشمهای مشکی و ژرف وی چیزی ندید . یکی از صندلیها را کنار تخت خواب کشید ، نشست و گفت :

- باید خوابید ..  
- آری ... مستر مارین ..  
- اسم من «جو» است .  
- بسیار خوب ... جو ...  
پرسید :

- پس من چراغ را خاموش کنم ؟  
- خاموش کنید ... گفتید که میمانید ... جو ؟  
- آری ... می مانم ...

رفت ، چراغ اطاق دیگر را خاموش کرد ، برگشت و نزدیک تخت خواب نشست . زن بطرف دیوار برگشته بود و امواج نرم گیسوان بلند خرمائی رنگ وی روی بالش افشان شده بود . اما ، معلوم بود ، که خوابش نمی برد و گاه بگاہ از درد ناله می کرد . میکی دستش را آهسته روی ملحفه گذاشت ... همانجائی که فرورفتگی کمرگاه زن روی ملحفه خطی انداخته بود ... احساس کرد که تن زن زیر انگشتان وی تکانی خورد و جمع شد .... اما هیچگونه اعتراضی شنیده نشد ... با ملایمت پشت او را ماساژ داد ... از پشت ملحفه ها می توانست برجستگی و فرورفتگی نرم اطراف کمر او را احساس کند ...

موقعی که انگشتهایش روی پاهای زن می دوید و مالش میداد ، بی اختیار بخود گفت :

- هر زنی ....

ناگهان احساس کرد ، که بدن زن سست شد و میکی نفهمید چه وقت او بخواب سنگین رفت ... دست او باز هم مدت درازی روی بدن زن ماند ... سپس برخاست و بطرف صندلی اطاق دیگر براه افتاد و روی آن نشست .  
مدتی همانطور بی حرکت درتاریکی نشست . بندرت کامیونی از جاده میگذشت و صدای آن سکوت کامل را می شکست . او با خود عهد کرده بود ، که پس از خفتن زن جوان ، تمام آپارتمان را سراسر از روی نظم و ترتیب تفتیش کند ، اما همانجا روی صندلی خود میخکوب ماند ... دستهایش هنوز حرارت بدن او را احساس میکرد ...



وقتی که بیدار شد ، زن جوان را دید که با دامن رنگارنگ و بلوز تازه از حمام بیرون می آید و گیسوان بلندش را بشکل دم اسب گره زده است .

زن از او پرسید :

— سنپور مارین .... قهوه دوست دارید ؟

جواب داد :

— یا کمال میل حاضرم هرچه قهوه بدهید بخورم .... متشکر هستم .....

قهوه‌اش را خورد ... هیچکدام هم اشاره‌ای بحدوث شب گذشته نکردند. اما وقتی که می‌خواست بیرون برود ، برگشت وزن را دید که چشم باو دوخته‌است. لحظه‌ای زن سرش را پائین انداخت و گفت :

— معذرت می‌خواهم ... جو ...

میکی پرسید :

— اسم شما چیست ؟

پس از مختصر تردیدی ، گفت :

— مارگاریتا ....

لحن وی اندکی استفهام آمیز بود ... گوئی می‌خواست میکی جواب او را

تصدیق کند .

میکی نیز تکرار کرد :

— مارگاریتا .... اسم بسیار زیبایی است ....

وقتی که از دهکده بازگشت آن زن را تا نزدیک عصر ندید . مارگاریتا مشغول

نظافت اطاق مجاور اطاق او بود .... او باتشکی دست بگریبان بود ، که زورش بآن نمی

رسید و بیهوده جد و جهد می‌کرد ، که آن را بردارد و بر گرداند .

میکی در آستانه در ایستاده بود . ناگهان زن لغزید ، بزمین خورد و نفس زنان

صورتش را میان دستهایش فروربرد ...

— مارگاریتا ؟

زن چشمش را بسوی او بر گرداند .... حلقه‌های مشکی بلند زلفش نیمی‌از

صورتش را پنهان ساخته بود .... میکی نزدیک شد ، توشک را برداشت و حقه‌ای برای

زیور و کردن توشک باو یاد داد . زن کمی بطرف دیگر برگشت ، دامن خود را بالا زد

تا زانوی خود را ببیند . و وقتی که میکی می‌خواست بیرون برود ، زیر لب گفت :

— تشکر می‌کنم ...

— حالتان بهتر شد ؟

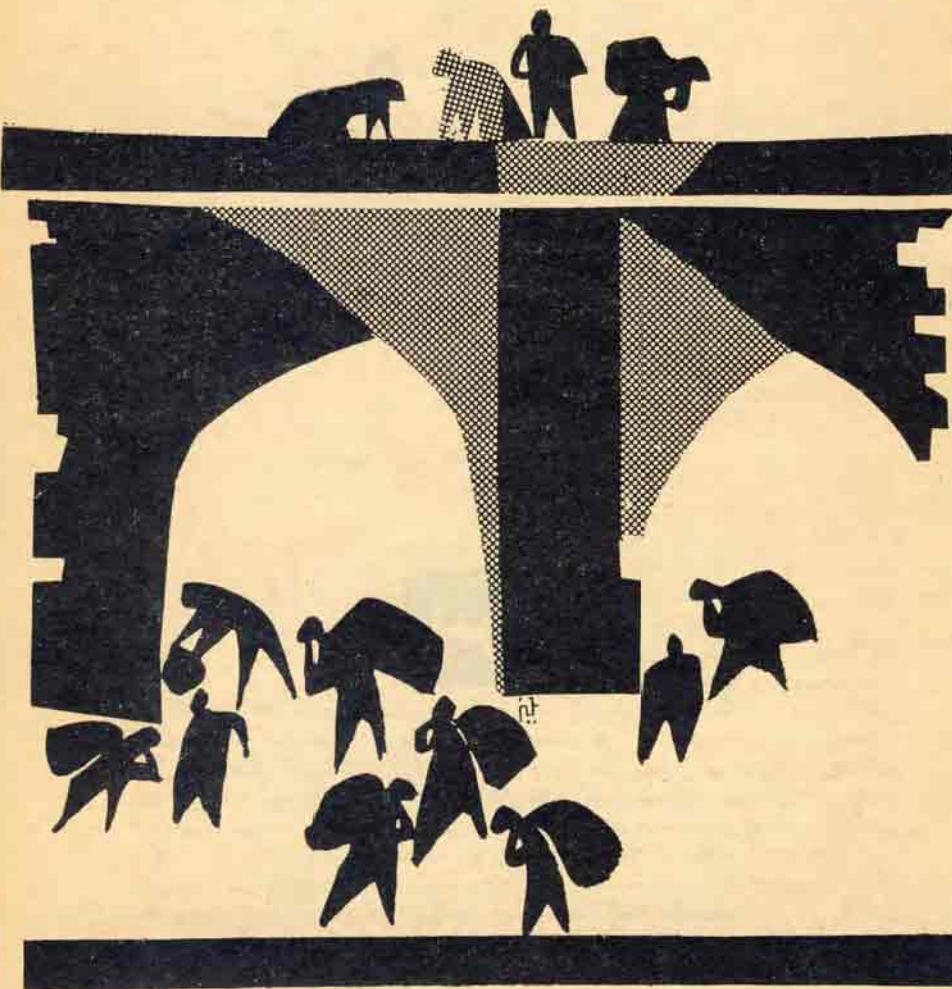
— آری ... جو ...

از زمانی که میکی باوی آشنا شده بود ، نخستین بار دید ، که او لیخند میزند ...

دنباله دارد



# لے کر رند خانہ دینا



بی‌وو آندریچ  
(برنده جایزه ادبی نوبل ۱۹۶۲)

۵

س

رنکهبان ، دستاچه و وحشت زده  
با سرعت و سرسختی و تومیدی، دست  
به کار شد . درحالیکه از خمود و بیحالی و سنگینی خود بیرون آمده ، بصورت آدمی  
خشمگین درآمده بود ؛ مردان خود را احضار کرد و به کفرو ناسزاگویی پرداخت:  
«بی‌عرضه های کورا» ... گوئی هم اکنون او را زنده زنده بر تیر چوبین آویخته اند.  
به هریک از رنکهبانان می توپید که : «مگر شما نباید از مصالح و دلبستگی های سلطان  
مراقبت کنید ؟ همه تان وقتی پای دیگ خوراکی می رسید سریع و فعالند ولی هنگامی  
که به مأموریت و وظیفه می گماشته می شوید پاهایتان سست و سنگین و مغزتان کودن  
می شود و فهم و شعورتان را از دست می دهید. آن وقت ، من هم به آتش می سوزم . دیگر  
تا وقتی که برای من کار می کنید باید تنبلی را کنار بگذارید . اگر در ظرف دو  
روز خرابکاریها متوقف نشد و این حرامزاده ها را دستگیر نکرده و نکشتید من خود  
همه تان را میکشم و سر به تن یکی تان باقی نمی گذارم . از حالا تا دو روز وقت دارید.

به دین و به قرآن سوگند که این کار را خواهم کرد!»  
مدت زمانی به همین ترتیب فریاد کشید و بعد که دیگر حرفی و تهدیدی باقی نماند، روی صورت یک يك آنان آب دهان انداخت به این ترتیب نقش خود را بازی کرد. گرچه در ضمن خود را هم خسته کرد اما در عوض از فشار ترس که شکل خشم به خود گرفته بود آزاد شد و آنگاه به سرعت و با فعلیاتی سخت به کار پرداخت...  
سرنگهبان در تمام طول شب به اتفاق مردانش بالا و پائین و تمام کناره های رود را گشت زد. یک بار چنان به نظر ایشان رسید که چیزی به آن قسمت از چوب بست پل که در دورترین نقطه قرار دارد کوبیده می شود و همگی به آن سو هجوم بردند. صدای شکستن یکی از چوب ها و صدای افتادن سنگی را به داخل آب شنیدند و چون بدان محل رسیدند، دیدند که چوب بستی شکسته و بعضی قسمتهای سنگ کاری کنده شده، اما نشانه ای از کسی در محل نیست. نگهبانان در مواجهه با این خلاء، از هراسی موهوم که شاید زاده تاریکی شب بود بخود لرزیدند، یکدیگر را صدا زدند و در ظلمت شب به هر سو نگاه کردند و مشعل های روشن را تکان دادند اما همه بیهوده بود. خرابی وارد آمده بود اما خرابکاران نه بقتل رسیده نه دستگیر شده بودند. گویی حقیقتی بود نامرئی.

سرنگهبان، شب بعد، کمینگاه بهتری ترتیب داد. چندتن از نگهبانان را به آن سوی ساحل رودخانه فرستاد و مأمورین خود را واداشت که در پس چوب بست های طرف راست رود مخفی شوند و خود همراه با دو نگهبان دیگر در قایقی در این سوی رودخانه که چندان مورد توجه قرار نمی گرفت، نشست. از آنجا، با چند حرکت می توانستند خود را به یکی از دو پایه پل برسانند و به این ترتیب از دو سو به آن آدمهای شریر حمله کنند و نگذارند که بگریزند. مگر آنکه دیگر، بال درآوردند یا به زیر آب فرو روند. سرنگهبان در تمام مدت آن شب سرد در قایق نشسته بود و پوستین بدوش و در عذاب، از تاریکی شب، اندیشه هایی در مغزش می گذشت: عیبداغآ سحرش خواهد ایستاد و جان او را خواهد گرفت؟ زندگی زیر دست آدمی چون عیبداغآ، زندگی نبود؛ وحشت و عذاب بود. اما در تمام طول این مدت کوچکترین زمره یا آوایی جز صدای یکنواخت حرکت آبها و برخورد امواج آن به کناره های رود شنیده نمیشد. به این ترتیب شب به پایان رسید و مرد پلولیهئی با همه هستی و احساس خود دریافت که آفتاب عرش رو به افول است.

در شب بعد، یعنی در سومین و آخرین شب، شب زنده داری با همان گوش به زنگی ترس آلوده آغاز شد. نیمی از شب گذشت. سرنگهبان مقهور بی حسی کشته ای شده بود. ناگهان صدای آرام بهم خوردن آب شنیده شد، سپس این صدا بلندتر و بلندتر شد و آنگاه ضربتی به تیر پلوطی که چوب بست ها روی آن قرار گرفته بود وارد آمد و صفیری تیز و آشکار شنیده شد و قایق به حرکت درآمد. سرنگهبان راست در قایق ایستاده بود و در تاریکی به هر سو نظر می انداخت. دست هایش را تکان داد و با صدای خشک و خشن فریاد زد:

«پارو بکشید! پارو!...»

مردان نیمه خواب، بدت و با تمام نیروی خویش پارو می زدند. اما به ناگهان موج بلندی به زیر قایق رسید، و قایق به جای رسیدن به چوب بست چرخی خورد و به سوی دیگر رفت. قادر نبودند که راه خود را در خلاف جهت آب باز کنند؛ و اگر چیزی ناگهانی جلوشان را نگرفته بود جریان شدید آب آنها را به دورتر نیز برده بود. درست در وسط آب، آنجا که نه تیری بود و نه چوب بستی، قایقشان به مانعی سنگین و چوبی خورد و صدایی ناهنجار برآورد. و هم در آن موقع بود که سرنشینان قایق دریافتند نگهبانان در بالا، بر فراز چوب بست ها مشغول



مبارزه اند. نگهبانان محلی تازه مسلمان شده همگی فریاد می زدند و در آن تاریکی صداها و فریادهای نامفهومشان درهم می آمیخت.

« - آنجا را بگیرید ... نگذارید بگریزند !

« - هی ، بچه ها ، اینجا !

« - منم !...»

درمیان این فریادها صدای سقوط جسمی سنگین یا بدن آدمی در آب شنیده شد .

سرنگهبان تا چند لحظه نمی دانست که کجاست ، و در اطرافش چه می گذرد . اما همینکه به خود آمد ، ریسمانی را که قلاب آهنین داشت به جانب پایتئی پرتاب کرد و به اتکای آن توانست قایق را در جهت مخالف جریان آب حرکت دهد و به جوب بست نزدیکتر کند . به زودی به ستون های طرف چپ رسیدند و سرنگهبان تا آنجا که صدایش می رسید فریاد زد :

« - چراغ ! مشعل ها را روشن کنید ! برای من طناب پائین بیندازید ! »

ابتدا هیچکس جوابی نداد . اما پس از آنکه چندبار فریاد کشید ، مشعلی کوچک با پرتوی ضعیف و لرزان در بالا روشن شد و این نخستین روشنایی تنها ، چشم های ایشان را آزرده و يك آن آدمها ، اشیاء و انعکاس قرمز مشعل ، در آب ، درهم آمیخت . بعد مشعل دیگری زبانه کشید . روشنایی پیوسته و یکنواخت شد و آدمها توانستند به سوی یکدیگر آیند و یکدیگر را بشناسند . بزودی همه چیز آشکار شد .

بین قایق و جوب بست ، چند جوب را به هم بسته از آن کلکی \* ساخته بودند و این کلک ، با ریسمانی به یکی از تیرهای جوب مهار شده بود و به این ترتیب در مقابل جریان سریع آب که می کوشید آن را از جا بکند مقاومت می کرد . نگهبانان ، بالای جوب بست ، به رئیس خود کمک کردند تا از روی کلک عبور کند و بالا بیاید . همه فرسوده و از نفس افتاده بودند . روی جوب بست ، دهقانی مسیحی دراز شده بود . نفس نفس می زد و از ترس رنگش پریده چشماهش داشت از کاسه بیرون می آمد . پیرترین نگهبانان ، برای رئیس خود شرح داد که نقاط مختلف را زیر نظر داشته ، و همینکه صدای پارویی را در تاریکی شنیده است گمان کرده قایق سرنگهبان است ؛ اما با زرنگی در آشکار ساختن خود تعجیل نورزیده منتظر مانده است . بعد دو دهاتی را مشاهده کرده است که به ستون ها نزدیک می شوند . دهاتی ها با اشکال فراوان کلک را به یکی از پایه ها بستند و نگهبانان منتظر ماندند تا آن دو از پایه ها بالا آیند و آن وقت با تیرهای خود به آنها حمله برده مغلوبشان کردند و دست و پایشان را بستند . اما یکی از آنها که تظاهر به پیهوشی کرده بود از جنگ آنها گریخته چون ماهی از میان تیرها به میان آب لغزیده بود .

همینکه نگهبان وحشت زده سخن خود را به پایان رسانید ، سرنگهبان فریاد کشید :

« که گذاشت که آن اسیر بگریزد ؟ زود بگوئید ، وگرنه شما همه را

خواهم کشت ! »

نگهبانان درسکوت ایستاده و به شعله قرمز و لرزان مشعل چشم دوخته بودند . در حالیکه رئیس ایشان دایم به دور خود می چرخید ، گویی در تاریکی به دنبال چیزی می گشت و نعره زنان دشنام می داد . آنگاه به روی دهاتی دست و پا بسته خم شد ، انگار آن موجود بدبخت ، اندوختهئی گرانبها بود ، سپس با صدائی نازک و جویده گفت :

\* کلک بکسر اول و سکون دوم وسیله ای برای عبور از آب که از بهم پیوستن چند تیر بزرگ جویی تهیه میشود .

مواظب باشید . خوب مواظب باشید . حرامزاده ها ! اگر بگذارید فرار کند یکی از شما را زنده نخواهم گذاشت !»

هرچهار نگهبان ، گرد آن دهاتی جمع شدند ، دونفر دیگر هم شناکنان از آن سوی ساحل آمدند و به آنها پیوستند . سردهنده نگهبانان دستور داد که دست و پای زندانی را محکم تر ببندند . و بدین گونه او را دست و پا بسته ، چون نعشی ، بآرامی و احتیاط به ساحل بردند . سرنگهبان هم همراه آنها بود و چشم از زندانی برنمیگرفت . به نظرش می رسید که زندانی در هر قدم بزرگتر می شود و خود او نیز تنها از این لحظه زندگی را آغاز کرده است .

در ساحل ، مشعل دیگری روشن شده بود . دهقان دستگیر شده را به یکی از جایگاههای کارگران منتقل کردند و در آنجا ، کنار آتش ، با طناب به تیری بستند . این مرد رادساو بود !

سرنگهبان آرام شده بود و دیگر ناسزا نمی گفت اما خاموش هم نمی توانست بماند . چند نفر از نگهبانان را فرستاد تا در امتداد کناره های رود به دنبال اسیر فراری بگردند ؛ گرچه آشکار بود که در این تاریکی ، اگر آن مرد غرق شده باشد نیز پیدا کردن و دستگیری غیر ممکن است . سرنگهبان پیای دستور می داد ، بیرون می رفت و باز می گشت . شروع به بازجویی از آن مرد دست و پا بسته کرد ؛ اما به زودی از این کار دست برداشت ... هرکاری را تنها برای آن می کرد که بر خود مسلط شود و بر عصبانیت خود غلبه کند زیرا در حقیقت تنها منتظر یک چیز بود: دیدار عیب آغا .



عیب آغا همینکه ساعتی بعد از نیمه شب از خواب بیدار شد ، همچنانکه عادتش بود ، دیگر نتوانست بخواب رود . کنار پنجره ایستاده بود و به تاریکی شب نگاه می کرد . صبح می توانست از جایگاه خود در بیجاواتر تمام رودخانه ، کارهای ساختمانی ، جایگاه کارگران ، آسیاب ها ، طولیله ها و تمام ریخته پاشیده ها را زیر نظر بگیرد . اما حالا در تاریکی فقط وجود آنها را حس می کرد و با تلخی به این فکر رفته بود که کارها چقدر کند و آهسته پیش می رود ، و چگونه دیر یا زود خبر آن به گوش وزیر خواهد رسید . حتما کسی مراقب کار اوست ، و گرنه پس توسون افندی ساکت و خونسرد و حیلہ گر که بود ؟ بنابراین احتمال می رفت که مورد بی مهری وزیر قرار گیرد و اندیشه این موضوع بود که نمی گذاشت خواب به چشمانش رود . و تازه هنگامی که بخواب می رفت نیز در خواب بر خود می لرزید . غذا برایش زهر شده بود و کارگرها بنظرش مردمی نفرت انگیز می آمدند و هر گاه که به فکر می رفت زندگی در نظرش تار و تیره می شد .

وزیر طردش خواهد کرد و دشمنانش به او خواهند خندید ( آه ! به هر چیز دیگری غیر از این راضی بود ! ) نه چیزی خواهد بود نه کسی . بیش از جل پاره می ارزش نخواهد داشت ، و شایسته هیچ چیز نخواهد بود . نه تنها در چشم دیگران ، بلکه در نظر خود نیز چنین خواهد بود . مغضوب واقع شدن ، یعنی از دست دادن ثروتی که با سختی بدست آورده است ؛ و اگر دست به کار آن میشد که نگاهش دارد و به طور نهانی افزایش دهد می بایست در ولایتی گمتام و دور از استانبول زندگی کند و فراموش شود و به آدمی زائد و مهمل و بدبخت تبدیل گردد . نه . هر چیزی جز این را قبول داشت ! بهتر بود آفتاب را نبینند و هوا را استشاق نکند ، اینها صدبار بهتر از آن بود که آدم بی ارزش و بی چیزی باشد . این فکری بود که همیشه سراغ او می آمد و روزانه چندین بار خون را آنچنان به شقیقه هایش



می‌دانید که رگها را بطرز دردناک و رنج‌آور به‌ضربان وامی‌داشت. در سایر مواقع نیز این اندیشه او را کاملاً رها نمی‌کرد، بلکه همچون ابری تیره در ذهنش باقی می‌ماند. مغضوب شدن چنین مفهومی از برای او داشت. و هر روز و هر ساعت امکان این بود که کسی خیر شوم آن را بیاورد. فقط خود او بود که به‌تنهایی علیه این جریان می‌کوشید و به‌دفاع برمی‌خاست و به‌تنهایی با هر چیزی و هر کسی بمبارزه می‌پرداخت. حالا پانزده سال از آن روز که وزیر این کار بزرگ و مهم را به‌او واگذار کرده بود می‌گشت. چه کسی می‌توانست تحمل کند و چه کسی می‌توانست بخوابد و آرامش داشته باشد؟

گرچه آن شب یکشب سرد و مرطوب پائیزی بود، اما عبیدآغا پنجره‌اش را گشود و به‌تاریکی نگاه کرد زیرا بنظرش می‌رسید که اطاق دربسته دارد خفته‌اش می‌کند. آن وقت بود که متوجه روشنایی و جنبشی روی چوب‌بست کناره‌های رودخانه شد و وقتی دید که هر لحظه حرکتها و آمد و شدها بیشتر می‌شود. اندیشید که شاید حادثه‌ئی غیرعادی رخ داده باشد. لباس پوشید و نوکرش را بیدار کرد و درست در لحظه‌ای که سرنگهبان دیگر نمیدانست چه‌دشمنی و چه‌دستوری بدهد که وقت را کوتاه‌تر کرده باشد، عبیدآغا به‌آن طویل‌ه روشن قدم گذاشت.

ورود غیرمنتظره عبیدآغا رئیس نگهبانان را کاملاً دستپاچه و گیج کرده بود گرچه مدت‌ها آرزوی چنین لحظه‌ئی را داشت، حالا که این لحظه فرا رسیده بود نمیدانست چگونه از آن بهره بردارد. او با هیجان خود به‌لکنت افتاد و همه‌چیز را درباره‌ آن دهاتی زندانی از یاد برد. عبیدآغا نگاهی با تکبر و از روی تحقیر به‌او انداخت و یگراست به‌طرف آن زندانی دست و پا بسته رفت.

دراصل، آتش بزرگی افروخته بودند و نگهبانان دائم هیزم تازه بر آن می‌افزودند تا کوچکترین زوایای آن اطاق را هم روشن کنند. عبیدآغا ایستاد و سرپای زندانی را برانداز کرد. همه‌منتظر بودند که صحبت کند اما آرام و در فکر با خود اندیشه می‌کرد:

این است کسی که ناگزیر بودم با او بمبارزه برخیزم و بجنگم. این چیز است که موقعیت و سرنوشت من با آن بستگی داشت. همین رعیت پست عیسوی! همین دیوانه بدبخت تازه مسلمان، با ضدیت نامفهوم و لجوجانه و بیرحماته‌اش ...

عبیدآغا آنگاه تکانی به‌خود داد و شروع به استنطاق از رعیت زندانی کرد. اصطبل پر از نگهبان بود و در بیرون، صداهای کارگران و ناظران که بیدار شده بودند شنیده می‌شد:

رادیساو ابتدا گفت که او و یکنفر دیگر تصمیم گرفته بودند که بگریزند و از این روی، کلکی تهیه دیده بودند و با جریان آب رهسپار مقصد بودند. اما وقتی که عبیدآغا و نگهبانان با گفتن اینکه کلک‌رانی درتاریکی در این رودخانه پرگرداب و صخره ناممکن است و به‌علاوه آنها که می‌خواهند فرار کنند از چوب‌بست بالا نمی‌آیند و کارها را خراب نمی‌کنند، بی‌معنی بودن حرفش را ثابت کردند، رادیساو ساکت‌شد و عبوسانه با کلماتی جویده گفت:

« - بسیار خوب، من اسیر دست شما هستم. هرکاری دلتان می‌خواهد با من بکنید. »

عبیدآغا به‌تندی جواب‌داد:

« - زود متوجه خواهی شد که چه‌خواهم کرد! »

نگهبانان زنجیرها را از تن زندانی برداشتند و لختش کردند آنگاه زنجیرها را به‌آتش انداختند و منتظر ماندند. زنجیرها را دوده گرفت و دستپاشان را سیاه کرد. وقتی که زنجیرها قرمز و آتشین شد مرجان گولی آمد و یک سر



آن را با انبری دراز گرفت . سردیگر زنجیر را یکی از سرنگهبانان گرفته بود .  
سرنگهبان حرف های عمیدآغا را ترجمه می کرد :

« - شاید حالا بخواهی راست بگوئی ... »

« - آخر چه باید بگویم ؟ شما همه چیز را می دانید و هرکاری که می توانید می کنید ! »

دو تن از نگهبانان زنجیر را آوردند و به گرد سینه پرموی زندانی پیچیدند . موها و پوست و گوشت سینه اش به جزو جز درآمد دهانش منقبض و سیاهرگ های گردنش متورم شد . دنده هایش چنان می نمود که هم اکنون می خواهد از سینه اش بیرون جهد ، و عضلات شکمش مانند کسی که دچار استفراغ شدیدی شده باشد بالا و پائین می رفت . از درد نالید و بدن خود را به سختی به طناب هایی که گرداگرد بدنش پیچیده شده بود فشرد تا از تماس آن با آهن گداخته بکاهد . اما این همه بیهوده بود : چشمانش را بست و اشک از گونه هایش سرازیر شد . نگهبانان زنجیرها را دور کردند .

تازه این اول کار بود : پیش خود فکر می کرد آیا بهتر نیست که بدون شکنجه سخن بگوید ؟ سختی نفس می زد و ساکت بود .

« - آن دیگری که بود ؟ »

« - اسمش یهوان است ، اما خانه و دهش نمی شناسم . »

دوباره زنجیرها را آوردند . درحالی که از دود پوست سوخته خود به سره افتاده بود و از درد به خود می پیچید ، ناگهان با تکانی شدید شروع به صحبت کرد :  
دو نفری قرار گذاشته بودند کارها را خراب کنند . فکر کرده بودند باید چنین کرد ، و کرده بودند . هیچکس دیگر چیزی در این باره نمی دانست و شرکتی نداشت . اول از نقاط مختلف کناره های رود شروع کرده بودند و عملیاتشان کاملاً موفقیت آمیز بود ، اما وقتی دیده بودند که درطول کناره رودخانه ، روی چوب بست ها نگهبان گماشته اند به فکر افتاده بودند از کلکی که با سه تیر چوبین درست شده بود استفاده کنند و به این ترتیب از طریق رودخانه خود را به چوب بست برسانند ، و این ، سمش پیش از آن بود ... آن شب ، نزدیک بود که دستگیر شوند اما توانسته بودند بگریزند . بنابراین ، شب دوم اصلاً بیرون نیامدند . اما امشب که از نو کار خود را شروع کرده بودند ، آنچه نباید اتفاق افتاد اتفاق افتاده بود .

« - همین بود ... این تمام جریان کار ما بود . اکنون هرچه می خواهید بکنید . »

« - نه ، نه ، ما این چیزها را نمی خواهیم . باید بگوئی چه کسی شما را وادار به این کار می کرد ؟ بدان که آنچه تاکنون دیدی ، با آنچه بعدها برسرت خواهد آمد قابل قیاس نیست ! »

« - بسیار خوب . هرچه می خواهید بکنید ! »

آنگاه مرجان با گاز انبری که به دست داشت بدو نزدیک شد ، برابر مرد زندانی زانو زد و شروع به کشیدن ناخن های پای مرد زندانی کرد ...  
رادیساو درسکوت دندانهایش را بهم کلید کرده بود اما از لرزش عجیب که سرپای او را ، با وجود بستن دست ها و پاهایش تکان می داد ، معلوم بود دردی که درسکوت تحمل می کرد تا چه حد جانکاه است !

بعد از چند لحظه ، چند کلمه ای از میان دندانهای زندانی بیرون آمد . سرنگهبان که هرکلمه را می قاپید و مشتاقانه منتظر اعتراف بود ، با دست به مرجان علامت داد که شکنجه دادن را متوقف کند و آنگاه از زندانی سؤال کرد :

« - چه گفتی ؟ »

« - هیچ ! فقط گفتم که چرا وقت خود را به شکنجه دادن من تلف می کنی ؟ »

« بهما بگو چه کسی تورو به این کار مامور کرده بود ؟ »

« چه کسی مرا وادار کرد؟ عجب ... شیطان ! »

« شیطان ؟ »

« بله ، شیطان ... همان شیطانی که شما را هم به اینجا فرستاد تا پل بسازید . » مرد دهاتی به نر می اما با صراحت ، واضح وقاطع سخن می گفت .

« شیطان ! »

سر نگهبان به تلخی ، با حالتی کاملاً غیر عادی گفت : « شیطان ! چه لغت عجیبی ! » با سری به زیر افتاده ایستاده بود . به نظر می رسید این دهاتی دست و پا بسته است که از او سؤال می کند ، نه او . این کلمه برحسب ترین نقاط روح او اثر نهاده بود و به ناگهان ، ترس و دلهره را با تمام نیرو در او بیدار کرد . و این نکته نشان می داد که با دستگیر کردن عامل خرابکاریها ، هنوز ترس او نریخته و از میان نرفته است ... شاید اینها ، عبیدآغا و سازندگان پل و این دهاتی دیوانه ، شیطان بودند ، شیطان ! - شاید او تنها کسی بود که بیم داشت . سرنگهبان لرزشی کرد و تکاپی به خود داد و در همان لحظه صدای بلند و خشم آمیز عبیدآغا او را بخود آورد .

عبیدآغا درحالیکه شلاق کوتاهش را به چکمه های راستش می زد فریاد زد :  
« چه ات شد ؟ »

مرجان کولی ، هنوز ، گاز انبر به دست زانو زده بود و با چشمان سیاه و وحشت زده به هیکل بلند عبیدآغا چشم دوخته بود .

نگهبانان آتش را افزون کردند . تمام اتاق روشن بود و گرمایش ، شاید تنها مختصری از يك کوره کمتر بود . اکنون هرچیز که تا آن لحظه تیره و نامشخص بود ، ناگهان به شکلی دیگر درآمده بزرگتر و مشخص تر شده بود .

دراستپل و حوالی آن ، خاموشی و سکوت وهیجان سنگینی حکمفرما بود . همچون همه مکانهایی که در آن ، آدمی می خواهد به حقیقتی پی برد ، یا انسان زنده ای شکنجه شود و یا حوادث خوفناکی رخ دهد .

عبیدآغا ، سرنگهبان ، و مرد اسیر ، می جنبیدند و حرف می زدند . و دیگران با چشمانی به زیر دوخته ، برنوک پنجه ها راه می رفتند ، و حرفی نمی زدند مگر اینکه نیازی باشد . و تازه در آن صورت نیز درگوشی حرف می زدند و نجوا می کردند . همه آرزو می کردند که در جای دیگر باشند و در این محل نباشند اما از آنجا که چنین چیزی امکان نداشت ، با صدای آهسته سخن می گفتند و تا آنجا که ممکن بود ، جز برحسب نیاز حرکت نمی کردند .

عبیدآغا که جریان بازجویی و سؤال و جواب را بسیار کند دید و دریافت که امیدی به حصول نتیجه نیست ، تند و عجولانه ، درحالیکه به آواز بلند فاسزا می گفت از اصطبل خارج شد و سرنگهبان نیز به دنبال او همراه چند نگهبان بیرون رفت .

خورشید هنوز طلوع نکرده بود ، اما افق ، سراسر روشن بود . ابرها در میان تپه ها به شکل نوارهای بلند ارغوانی گسترده شده بود و از میان آنها آسمان شفاف به رنگ سبز دیده می شد . مه ، از زمین و برگ ها و نوک درختان میوه بالا می رفت .

عبیدآغا که هنوز شلاقش را به چکمه اش می زد ، مرتب فرمان می داد : بازجویی از این جنایتکار باید ادامه پیدا کند ؛ بخصوص کسانی که به او کمک می کردند باید شناخته شوند ، اما نباید او را بیش از حد تحملش شکنجه کرد . مبادا بمیرد ....





تیم

- |                    |   |
|--------------------|---|
| نیمایوشیچ          | ۱ - دل فولادم                                   |
| احمد شاملو         | ۲ - سرود  |
| محمود کیانوش       | ۳ - آن سوی روز رفته                             |
| حسن هنرمندی        | ۴ - نه بانو ، نه بی تو                          |
| رودکی              | ۵ - دو قطعه شعر از استغافن مالارمه شاعر فرانسوی |
| خاقانی شروانی      | ۶ - شراب  |
| ترجمه یداله رویائی | ۷ - جویای جانان                                 |

با همکاری یدالله رویائی



## دل فولادم

ول کنید اسب مرا  
راه توشه‌ی سفرم را ، نمدزینم را  
و مرا ، هرزه درآ  
که خیالی سرکش  
به درخانه کشانده‌ست مرا .

میرسم من از  
سرزمین های دوری ،  
جای آشوب کنانی



کارشان کشتی و کشتار که از هر طرف و گوشه آن  
می‌تشانید بهارش گل بازخم جسد های گسان .

فکر میکردم در راه عبث ،  
که ازین جای بیابان هلاک  
می‌تواند گذرش باشد هر راه‌گذر  
باشد او را دل فولاد اتر  
و برد سهل نظر  
در بدو خوب که هست  
و بگیرد مشکل ، آسان  
و جهان را داند  
جای کین و کشتار  
و خراب و خذلان

ولی اکنون به همان جای بیابان هلاک  
بازگشت من می‌باید با زیرکی من که بکار  
خواب پرهول و تکانی که ره آورد من از این سفرم هست و ، هنوز  
چشم بیدارم هر لحظه بر آن می‌دوزد  
هستی‌ام را همه در آتش برپاشده‌اش می‌سوزد .

از برای من ویران سفر گشته مجال دمی‌استادن نیست  
منم از هر که در این ساعت ، غارت زده‌تر  
همه چیز از کف من رفته بدر  
دل فولادم با من نیست  
همه چیزم دل من بود و کنون می‌بینم  
دل فولادم را بی‌شکی انداخته است  
دست آن قوم بداندیش در آغوش بهاری که گلش گفتم از خون و زخم  
وین زمان فکرم اینست که درخون برادرهایم  
ناروا درخون بیجان ،  
بی‌گنه غلطان در خون ،  
دل فولادم را زنگ کند دیگر گون .

## سرود

به پرزیز شاپور  
۱. بامداد

برو ، مرد بیدار ! اگر نیست کس  
که دل با تو دارد ، مهان يك نفس !  
همه روزگارن به تلخی گذشت  
شکر چند جوئی در این تلخدشت ؟  
به بیهوده جستن فرز کاستی  
قبا خستگی برتن آراستی  
قبائی همه وصله بروصله بر ،  
قبائی ز نفرت بر او آستر



همه پایم از خستگی ریش ریش  
نه راهی ، نه ذیروحی ، از پشت و پیش  
نه وقتی که واگردم از رفته راه  
نه بختی که باسر در افتم به چاه  
نه بیم و نه امید و ... از پیش و پس  
بیابان و خار بیابان و ... بس !



چه سودی اگر خامشی بشکنم  
که «یاران! دراین دشت، تنها منم»؟

گرفتم به بانگی گلو بردم  
که در دم بسوزد چو خاکسترم ،  
گرفتم که تندر فشاندم ، چه سود  
کز این هیمه ، نی شعله خیزد ، نه دود .  
گرفتم که فریاد برداشتم  
یکی تیغ در جان شب گاشتم ، -  
مرا تیغ فریاد برنده نیست  
در آن مرده آباد کش زنده نیست

\*


برو ، مرد بیدار ! اگر نیست کس  
که دل باتو دارد ، ممان یک نفس !  
بنه - خواب اگر خوشتر افتادشان -  
که آخر دهد ، رنج ، ره یادشان .  
بهل شب شود چیره ، تا بنگری  
هم از اشکشان سر زند اختری ...

چوپوسید چون لاش گندیده - شب -  
کویر نفس مرده ، در گورتب  
وامیدی به جا مانده - گرنیز هست -  
به سودای عزلت در خانه بست ،  
ببینی که از هول شب ، اشک آب  
بتوفد چنان کوره آفتاب .

\*

برو مرد بیدار ! اگر نیست کس  
که دل باتو دارد ، ممان یک نفس !  
تو گلچوئی ای مرد و ره پرخس است ،  
شکر خواه را حرف تلخی بس است





## آن سوی روز رفته

برای جعفر والی  
محمود کیانوش

منشین به انتظار و مخوان امید  
مرغی که پر کشید نمی آید ،  
آن سوی روز رفته ، دیاری هست  
کاجا نگاه و تام نفرساید .

با خود مگو که : « مهر فریب آورد ، »  
هر جا که مهر بود ، فریبی بود ؛  
هر چشم آشنا که به لب خندید  
اشک آفرین راز غریبی بود .

باکس نبود آنچه گمان می گفت ،  
در من نبود آنچه مرا فرسود ؛  
رنگ هوس ز دیده فرو شستم :  
« من » مرد و رفت و بیکر من آسود .



حسن هنرمندی

## نه باتو ، نه بی تو

باتو می کشد تھی دلم بمهر  
 ای گسسته هر زمان زمن بقهر  
 باتو می تپد دلم بکوچه خیال  
 بی تو میرمد دلم ز خانه های شهر

در نگاه من چه موجهای آشتی  
 در ستیز صخره نگاه مات تو

با منی توایدریغ و در کنار من ،  
 هر زمان دلت بجستجوی دیگری  
 منم ای فریب خسته ، روز و شب  
 بانوام ولی در آرزوی دیگری

بانوام نه الفتی چنانکه بود  
 خسته از توام ، توخسته تر زمن  
 نه هوای باتو ماندنم بدل  
 نه توان از توام گریختن



## دو قطعه شعر از مالارمه

(۱۸۶۸ - ۱۸۸۲)

### Stephané Mallarmé

رئیس مکتب‌سبولیست  
های فرانسه ، شیوه  
شعر خود را در يك  
جمله اینطور تعریف  
کرده است : « فقط  
توصیف تأثر واحساسی  
که شیئی می‌آفریند نه  
خود شیئی ». بنابراین  
شعر مالارمه قبل از اینکه  
با واژه‌ها ساخته شود  
با احساس‌ها ساختمان  
می‌گیرد. و از خواننده  
می‌خواهد که در شعراوه  
با او به تأمل برخیزد.  
واگر قدری مشکل و  
دیرفهم می‌نماید. و با  
با ناتی به‌ذهن می‌نشیند  
برای اینست که نقل  
اندیشه‌ای که در آن  
مترکم‌گشته است ، در  
میان سبیل‌ها و اشاره‌ها  
سیر یافته است.  
شعری که در اینجا  
مالارمه می‌خواند نمونه  
کوچکی از آثار این شاعر  
است.

در این شعر ، شاعر  
به عظمت این جهان و  
سکوت فضاهاى بی‌انتهای  
شبانہ می‌اندیشد ،  
اندیشه‌ها در او بسال  
می‌گیرند؛ کائنات بانام  
اجرام فلکی در مقابل  
چشم‌های شاعر جز  
دروغی بی‌معنا نیست.  
تنها زمین از این احساس  
مستثنی است ، چراکه  
در آن انسان‌ها با نیوغ  
حلاق هنریشان  
می‌درخشند .

## بادزن

مادموازل مالارمه

تا غوطه‌ور شوم  
در لذتی بزرگ و نیالوده ،  
ای خوابگرد دختر اندیشه ساز من  
دست مرا به دروغی شیرین  
در دست خود همیشه نگهدار !

\*

گوئی طراوت سپیده دمان  
با هرنگان دست می‌آید به سوی تو  
و ز روی دست تو ، ضربه زندانی  
رم می‌دهد به نرمی افق را

\*

سرگیجه است ! اینکه جهان بزرگ را  
لرزانده است ، چون بوسه‌ای بزرگ  
چون بوسه‌ای که بر لب تو ،  
دیوانه تولد خویش است  
باکس نمی‌شکوفد و اما  
مانده‌ست بیقرار شکفتن .

\*

آنسان که خنده‌ای مدفون  
عریان شود به گوشه باز دهان تو ،  
بر روی این شکنج هم آهنگ ،  
تو آن بهشت و حسی را  
احساس می‌کنی ،

\*

در پنجه‌های خویشتن احساس می‌کنی  
چوگان پادشاهی  
فرمانروائی سواحل گلرنگ را  
که در غروب‌های طلائی ، ساکن نشسته‌اند .  
زین مشرق دمیده را  
و این پرواز سفید بسته را  
که در کنار آتش بازوبند رخسانت می‌نهی .

آنکه که مرگ ، رویای پیرانه مرا  
 - این میل و درد استخوانهایم را - به هراس می‌نشانند ،  
 او ، اندوهگین از پایان گرفتن در زیر این سقف های شوم ،  
 بال آرام بخشش را در من گسترانیده است .

ای تالار آبنوسی پر شکوه که سبزه ها و گل‌های درخشان  
 درمرگشان پیچ و تاب می‌خورند تاشهریاری را گمراه‌سازند  
 شما در برابر چشمان این خلوت‌نشینی که شیفته ایمان خوش است  
 غروری هستید که در ظلمات ، دروغین گشته‌اید .

آری من میدانم که در دور دست این شب ،  
 زمین ، با درخشش عظیمی معمای شگفت‌اندیشه‌ها را  
 در طول قرن‌هایی که هرگز تیره‌اش نمی‌دارند ،  
 بر می‌افروزد .

این پهنه بی‌مانندی که گسترش می‌گیرد و انکار میشود .  
 در ملال اخترهای کوچک دیگر در می‌غلطد  
 تا آشکار کند که نبوغ از سیاره زمین برافروخته است .

ترجمه یدالله رویائی

## شراب

بیار آن‌می، که پنداری روان باقوت ناب‌استی  
 و یا چون برکشیده تیغ پیش آفتاب استی  
 به‌پاکی ، گوئی اندر جام، مانند گلاب استی  
 به‌خوبی ، گوئی اندر دیده بی‌خواب، خواب استی  
 سحاب استی قبح گوئی‌و، می قطره سحاب استی  
 طرب، گوئی که اندر دل ، دعای مستجاب استی  
 اگر می نیستی یکسر، همه دل‌ها خراب استی  
 وگر در کالبد جانرا بدیل استی ، شراب استی  
 اگر این می به‌آبر اندر، به‌چنگال عقاب استی ،  
 از آن باناکسان هرگز نخوردندی، صواب استی

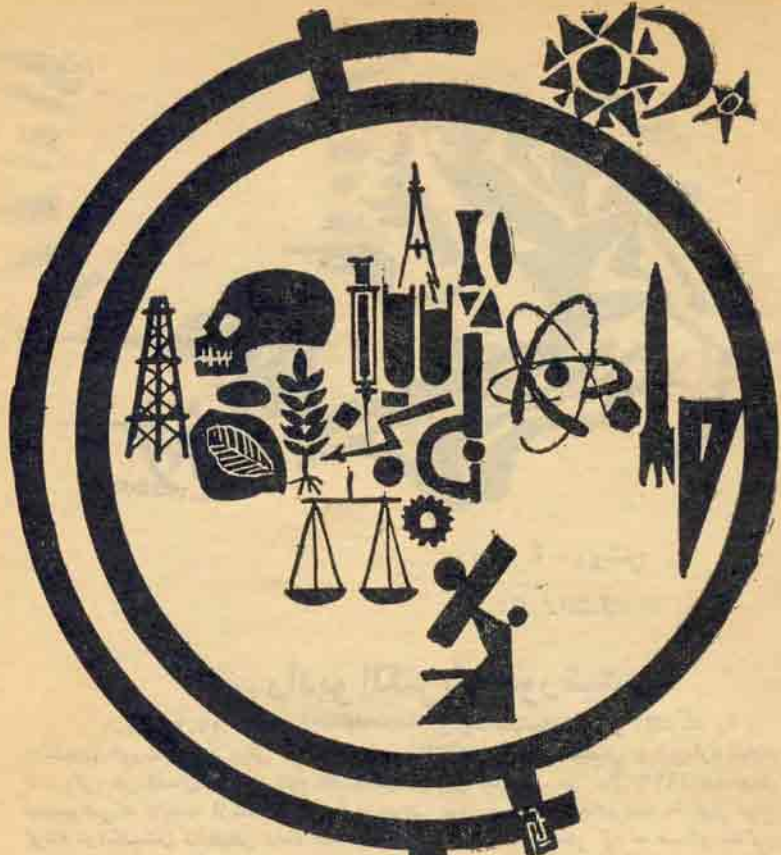
## جویای جانان

دلا ، از جان و جان تا کی ؟ یکی جویای جانان شو  
بلای عشق را گر دوست داری ، دشمن جان شو  
ترا هم کفر وهم ایمان حجابست ، ار تو عیاری  
نخست از کفر بیرون آی و بس ، درخون ایمان شو

اگر در پیش کاخ او سواربست آرزو آید  
چو طفلان خوابگه بگذار ، روزی مرد میدان شو ،  
گر او شیرنگ در نازد . تو خود را خالک میدان کن  
وراو چو گنجان بکف گیرد ، توهمچون گوی غلطان شو

چو درجائی ، همه اوباش و چون از جای بگذشتی  
چه داری آرزو ، آن کن ، چه بینی خوبتر ، آن شو  
تو آن مشنوکه مرغ شوم خواهد جای ویران را  
گرت گنج دل آبادست سوی گنج ویران شو .





# کتابدانش

خورشید، منبع انرژی



دکتر ۱ - روشن

استاد دانشگاه

## تابش رادیو الکتریک خورشید

در سال ۱۹۰۱ دلاندر (Delandres) وجود تابشهای رادیو الکتریک را در تابشهای خورشید پیشبینی کرد. نوردمن (Nordmann) تحقیقاتی در این باره انجام داد ولی نظریه‌پردازان وسایل لازم بکشف آنها توفیق نیافت. در سال ۱۹۲۶ صداهای مخصوصی که منبع آن از یک اختلال طول موجی بود بوسیله چندگیرنده با طول موج کوتاه در انگلستان تشخیص داده شد آپلتن (Appleton) اظهار نظر کرد که صدای مذکور ممکن است مربوط بکسیل امواج رادیو الکتریک بوسیله خورشید باشد. در همان موقع در آمریکا نیز ربر (Reber) بگرفتن امواج مذکور موفق شد. در ایام جنگ ۱۹۲۹ - ۱۹۴۵ در نتیجه رصدهاییکه مقامات نظامی انگلیسی بوسیله رادار برای جستجوی هواپیماهای دشمن بعمل می‌آوردند وجود تابشهای خورشید با طول موجهای رادیو الکتریک محرز گردید. میدانیم که اساس کار رادار عبارت از این است که علائم کوتاه مدت روی امواج کوتاه می‌فرستند این امواج چون یمانی برخورد کنند منعکس شده بر میگردند و دستگاه علامت بازگشته ویا باصطلاح صدا (Echos) را ثبت میکند در ۲۷ فوریه ۱۹۴۲ چند دستگاه رادار با اضافه صداهای معمولی علامتهایی مستقیم دریافت داشتند و این علائم موقعی دریافت میشد که دستگاه بسوی خورشید متوجه بود معلوم بود که این علائم بیک تابش استثنائی که دارای شدت زیادی است مربوط است چه شدت تابش عادی خیلی ضعیف است و گرفتن آن مشکل است.

ابزار اصلی که برای سنجش امواج رادیویی خورشید بکار میرود شبیه قسمت گیرنده یک دستگاه رادار (Radar) است این دستگاه شامل یک آنتن مخصوص است که بیک گیرنده حساس اتصال دارد. منطقه طول موجهاییکه در آن صداهای خورشید شنیده میشود (از یک سانتیمتر تا ۲ متر) تقریباً همان منطقه طول موجهای متداول در رادار است و به همین دلیل است که وجود صدای خورشید نخست بوسیله رادار کشف شد.

سنجشهاییکه روی طول موجهای مختلف انجام گرفته نشان میدهد که تابش

رادیوالکتريک خورشيد برای امواج بالاتر از ده متر را نمیتوان گرفت زیرا ایونوسفر (Ionosphere) زمین جذب این طول موج را آغاز میکند بملاوه قدرت جهت یابی اسبابها بقدری نیست که بتوان سنجشهای دقیق روی این طول موجها انجام داد. در طرف طول موجهای کوچک تعبيه گیرنده هاییکه کمتر از يك سانتیمتر را بگیرند مواجه با اشکال فنی است بملاوه این امواج بوسیله قطرات آب موجود در جو جذب میشوند.

نتیجه سنجشهای مداومی که روی امواج رادیونی خورشيد بعمل آمده نشان میدهد که برای يك طول موج میزان انرژی که بوسیله خورشيد گسیل میشود نسبتاً ثابت است ولی گاهی جهشهای ناگهانی که ممکن است از چند ثانیه تا چند دقیقه طول بکشد بظهور میرسد در ضمن این جهشها میزان این انرژی ممکن است تا صد برابر میزان معمولی افزایش یابد.

جهشها عموماً به پدیده های انفجاری که در فام سپهر صورت میگیرد بستگی دارد.

متعاقب کشف پدیده مذکور اینک دستگاههای عظیم موسوم بر رادیو تلسکوپ تعبيه شده است که بوسیله آن نه تنها خورشيد بلکه گواکبی راکه فاصله آنها تا زمین صدها سال نوری است (فاصله نوری خورشيد تا زمین هشت دقیقه و سیزده ثانیه است) مورد مطالعه قرار میدهند رادیو تلسکوپ جودرل بانک انگلستان که نام آن (بمناسبت ارتباط با قمرهای مصنوعی) اخیراً در مطبوعات زیاد برده شده از جمله این دستگاهها است رادیو تلسکوپ عظیم دیگری که قدرت آن به مراتب بیشتر از دستگاه جودرل بانک است و میتواند آنرا بزرگترین رادیو تلسکوپ جهان نامید در ممالک متحده امریکای شمالی در ایالت ویرجینیای غربی ساخته میشود و مقرر است که برای سال ۱۹۶۲ آماده بکار شود تلسکوپ با وجودیکه بیست هزار تن وزن دارد قابل حرکت دادن است و ارتفاع آن باندازه ارتفاع يك ساختمان پنجاه و پنج طبقه و قطر آینه پرتوافکن آن صدوهشتاد و سه متر (دو برابر دستگاه جودرل بانک) است گفته میشود که با این دستگاه علائم رادیونی ستارگانی راکه چندین میلیون سال نوری فاصله دارند میتوان ثبت نمود. مخارج ساختمان این رصدخانه هفتاد و نه میلیون دلار برآورد شده است. از ذکر این رقم منظور ما جلب توجه خوانندگان کتاب هفته باین نکته است که پیشرفتهای علمی که در چند سال اخیر نصیب بشر شده در نتیجه کوششهای مداوم دانشمندان و صرف مبالغ عظیمی است که مثال مذکور تنها نمونه بسیار کوچکی است از آنچه امروزه در راه پیشرفت علم صرف میشود.

۶

## خورشيد و زمین

تمام پدیده های زمینی که زندگی موجودات بآن بستگی دارد معلول و تابع تأثیرات اشعه آفتاب است. چه نور و گرمای خورشيد است که زندگی را در سطح زمین میسر کرده و طی میلیونها سال تابش مداوم منابع بیگران انرژی در اختیار ما گذارده است چون بدقت نگریم کمتر پدیده زمینی میتوان یافت که تحت تأثیر و یا تابع فعالیتهای خورشيد نباشد.

بدیهی است مطالعه کامل تأثیرات خورشيد از نظر پدیده های زیستی شیمیائی - ژئوفیزیک - آب و هوا و سایر آثار جوی هر يك موضوع کتابی جداگانه است و نمیتوان آنها را ضمن گفتارهایی ساده و کوتاه تشریح کرد. مطالعات دامنه داری



در اطراف مواضع مذکور آمده و می‌آید حتی باره‌ای دانشمندان دامنه بحث را بدانجا گشایند که بسیاری حوادث تاریخی را نیز معلول تاثیر خورشید دانسته و پیدایش و وفور آنرا تابع سیکلهای خورشید انگاشته‌اند مثلا با مطالعه نمو درختان کهن سال رابطه های دقیقی میان چگونگی رشد و نمو گیاه و تبعیت آن از دوره یازده ساله خورشید بدست آورده‌اند و از اینرو بروز قحطی‌ها و یا دوره‌های فراوانی و رفاه را با سیکلهای خورشیدی ارتباط داده‌اند. میدانیم که بساقه درخت هر سال لایه‌ای افزوده میشود و هنگامیکه ساقه درختی را میبریم اثر لایه‌های مذکور بشکل خطوطی که متناوبا تیره و روشن هستند مشاهده میکنرد و با شمارش این خطوط میتوان سن درخت را مشخص نمود. از طرف دیگر با مقایسه عرض خطوط مذکور میتوان دریافت که در چه سالهائی شرایط برای رشد و نمو درخت مساعد بوده و در چه سالهائی مساعد نبوده است. میدانیم که نوع گیاه و شرایط خاک و تابش آفتاب و باران و تغییرات جوی از جمله عوامل مهمی هستند که در رشد گیاه دخالت دارند. دو گلاس (Douglass) از جمله دانشمندان است که در امریکا بمنظور مطالعات جنگلانی پژوهش های دامنه داری در این باره نموده و در واقع از مبتکرین يك رشته مخصوص علمی مطالعه درختان بنام دن درولوژی (Dendrology) است.

با مطالعه نحوه قرار گرفتن خطوط مذکور از نظر تمایل بجنوب و شمال و همچنین تغییر ضخامت آنها توانسته‌اند بکمک مطالعه درختانی که چند هزار سال عمر دارند مانند انواع درخت موسوم به درخت غول (بادرخت ماموت) (Sequoid Gigantea) و یک نوع کاج جنگلی (Pinus silvestris) آثار دوره ای که با دوره یازده ساله خورشید کاملا منطبق است بدست آرند. صرف نظر از این قبیل مطالعات که جنبه پژوهشی دارد باره‌ای از نویسندگان قدما فراتر نهاده و چنان که قبلا اشاره کردیم بسیاری از حوادث تاریخ مانند بروز جنگها - قحطی‌ها - تغییر رژیم‌ها و... را نیز با سیکلهای خورشیدی منطبق کرده‌اند ولی آنچه در مبحث فیزیک خورشید معمولا زیر عنوان تاثیر خورشید روی پدیده های زمین مورد بحث قرار میگیرد بیشتر مربوط بمطالعه آثاری است که بوسیله امواج با انرژی زیاد و ذرات تابشی خورشید روی زمین و در جو آن ظاهر میگردد این آثار را میتوان در اولین تقریب بدینسان خلاصه و طبقه‌بندی کرد:

- ۱ - تغییرات میدان مغناطیسی زمین
  - ۲ - روشنائی قطبی و روشنائی شبانه آسمان.
  - ۳ - ایونوسفیر
  - ۴ - تولید ازن (Ozone) در جو زمین
  - ۵ - امواج رادیویی باطول موج کوتاه منبعت از خورشید
- اینک بذکر باره‌ای از این آثار می‌پردازیم موضوع تاثیر خورشید روی مناطق آب و هوا در کتب هواشناسی مطالعه و تشریح شده‌است. موضوع چگونگی استفاده از انرژی خورشید برای امور عام‌المنفعه در شماره آتی کتاب هفته مورد بحث قرار میگردد.

### تغییرات میدان مغناطیسی

نتیجه سنجشهای دقیقی که روی میدان مغناطیسی زمین در نقاط مختلف بعمل آمده نشان میدهد که در هر نقطه از زمین در میدان مغناطیسی در هر روز تغییرات کوچکی بطور میرسد این تغییر هم در شدت و هم در امتداد میدان روی میدهد.

برای مثال، تغییرات زاویه انحراف مغناطیسی (Declinaison Magnetique) را گوشزد میکنیم زاویه انحراف مغناطیسی، زاویه‌ایست که امتداد یک عقربه مغناطیسی یا امتداد نصف‌النهار جغرافیائی تشکیل میدهد. در مؤسسه ژئوفیزیک دانشگده علوم

دانشگاه تهران همه روزه تغییرات زاویه انحراف ، با اسبابهای دقیق بطور خودکار ثبت میشود . برای نمونه یکی از سنجشها را درج میکنیم .

ساعت هفتونیم صبح (وقت تهران) زاویه انحراف دارای مقدار ماکزیمم است حوالی ساعت ۱۴ بمقدار می نیم میرسد دوباره رو به ماکزیمم میرود و حوالی ساعت ۱۷ به مقدار ماکزیمم میرسد سپس رو بنقصان میگذارد از حدود ساعت ۲۲ تا ۲۵ بدون تغییر میماند دوباره رو با افزایش میرود و تا ساعت ۷ به میزان ماکزیمم میرسد . این تغییر را تغییر روزانه زاویه انحراف نامند دامنه کلی آن از فصلی تا فصل دیگر تفاوت میکند .

در تابستان بیک ماکزیمم در حدود یازده دقیقه و در زمستان بیک می نیمم در حدود هشت دقیقه میرسد حد متوسط سالیانه مذکور نیز از سالی تا سالی دیگر میان مرزهای در حدود ۷ تا ۱۲ دقیقه تغییر میکند .

آغاز مطالعه تاثیر الکترو مانیٹیک خورشید روی زمین را میتوان از سال ۱۸۵۰ دانست چه در این تاریخ بود که ولف (Wolf) (در سوئیس) و گوتیه (Gautier) (در فرانسه) و لامونت (Lamont) (در آلمان) و سابین (Sabine) (در انگلستان) هر کدام مستقلا متوجه شدند که میان تغییر میدان مغناطیسی زمین و سیکل یازده ساله خورشید رابطه ای وجود دارد و تغییرات میدان با تغییر لکه های خورشید هم آهنگ است.

### طوفانهای مغناطیسی

گذشته از تغییرات منظمی که در میدان مغناطیسی روی میدهد گاه تغییرات غیر منظم و ناگهانی و در فواصل زمانی غیر منظم در میدان مغناطیسی زمین مشاهده میشود . این پدیده را طوفان مغناطیسی نامند . طوفان مغناطیسی ممکن است چند ساعت طول کشد و گاه از یک روز نیز تجاوز کند . تغییرات میدان به مراتب بزرگتر از تغییرات دوره ای عادی است . زاویه انحراف اغلب بیش از یک درجه و میدان در حدود ده در صد تغییر میکند .

از سنجشهای متعددی که انجام گرفته آشکار شده است که در زمانهای فعالیت ماکزیمم خورشید تعداد طوفانهای مغناطیسی زیادتر است و طوفانهای مغناطیسی شدید عموما در مواقعی روی میدهد که گروه های لک بزرگ در نزدیکی مرکز خورشید وجود دارند . موندنر (Maunder) با استفاده از عده زیادی سنجشها نشان داده است که هنگامیکه طوفان آغاز میشود فاصله زاویه ای تا نصف النهار مرکزی گروه لکه های ۲۰ درجه شرقی و ۴۸ درجه غربی است یعنی در یک فاصله ۶۸ درجه قرار دارد . محاسبات موندنر نشان میدهد که طوفان بطور متوسط ۲۶ ساعت پس از عبور لکه ها از نصف النهار مرکزی آغاز میگردد مطالعات دیگر نشان داده است که زمان مذکور در مواقع مختلف از سیکل ۱۱ ساله کمی تغییر میکند و وسعت گروه لکه ها تأثیری در شدت یا ضعف طوفان های مغناطیسی ندارد و ممکن است پاره گروه لک ها باعث بروز طوفان مغناطیسی نگردد . از طرف دیگر آزمایش نشان میدهد که پاره ای طوفانهای مغناطیسی مانند آنست که در هر ۲۷ روز یکبار تکرار میشوند و با توجه باینکه خورشید هر ۲۷ روز یکبار دور خود میچرخد ( چرخش سینودیک) این نتیجه گرفته میشود که برای حدوث طوفان میبایستی مراکز فعال در نقاط مخصوص از سطح خورشید قرار گرفته باشند . چنانکه در بالا گفته شد از سال ۱۸۵۰ بعد برای کشف چگونگی تأثیر فعالیت های خورشید روی میدان مغناطیسی زمین بمطالعه پرداخته اند یکی دورصد را که جنبه تاریخی دارد و در واقع مقدمه مطالعات دامنه دار امروزی است ذکر میکنیم .

اول سپتامبر ۱۸۵۹ کارینگتون (Carrington) و هوجسن (Hodgson) مستقلا هنگام رصد کردن یک گروه لک بزرگ در نزدیکی مرکز نصف النهار مرکزی روشنائی شدیدی را مشاهده کرده اند که بطور ناگهانی تولید شده و تغییر مکان داده و پس از



بنحی دقیقہ نا پدید گردیده و در همان لحظه دستگاه‌های مغناطیسی رصدخانه کیو (Kew) (نزدیک لندن) يك اختلال مغناطیسی خیلی صریح و کم شدت را ثبت کرده‌اند و پس از چند ساعت يك طوفان مغناطیسی خیلی شدید ایجاد شده که چندین روز ادامه داشته است. روشنائی مشهود بدون شك يك فوران فام سپهری شدیدی بوده‌است که مشاهده آن بانور سفید میسر گشته‌است.

یانگ Young و تروولو (Trouvelot) پدیده مشابه را با اسپکتروسکپ مشاهده کرده‌اند از این مشاهدات و مطالعات دیگر نتیجه گرفته‌اند که در واقع خود لکها موجد بروز اختلالات مغناطیسی روی زمین نیستند بلکه انفجارها و فورانهاییکه در مراکز فعال روی میدهد موجد اختلالات مغناطیسی میباشد. بنظر میرسد که برای حدوث طوفان مغناطیسی باید دو شرط وجود داشته باشد این دو شرط لازم هستند ولی شاید کافی نباشند.

۱ - لك باید بقدر کافی فعال باشد و یا در مراحل اولیه عمرش باشد برای اینکه مشعل‌هائیکه با آن همراه است مقر فوران باشند.

۲ - باید در داخل منطقه‌ای میان ۴۰ تا ۵۰ درجه طول با محوری کم و بیش ممتد بسوی مرکز قرص خورشید قرار داشته باشد.

این شرائط ممکن است مربوط بوجود تشعشعات ذره‌ای باشد که از مکانهای متلاطم سطح خورشید سرچشمه گرفته و بشکل يك مخروط اشعه نسبتاً باریک و راست خط در امتدای تقریباً عمود بر سطح خورشید منتشر شود. این فرضیه معروف بفرضیه نورافکن خورشیدی (Soleil - Phare) است که بوسیله چاپ من (Chapman) و فررا رو (Ferraro) تشریح شده‌است با بیان ساده میتوان پدیده را بدینسان مجسم نمود:

خورشید مقداری گاز با سرعت انفجار بخارج پرتاب میکند این گاز ابر مانند در ضمن پیشروی در فضای تهی بتدریج منبسط میشود و در ضمن پیمایش فضا ممکن است بمجاورت زمین برسد. چنانکه در ضمن مطالعه خرمن دیدیم این گاز بدون شك گازی است ایونیزه و شامل ایون‌های مثبت نئیدرون و الکترون میباشد (چنانچه تنها شامل يك نوع بارالکتریکی میبود نیروی دافعه الکترو استاتیک ذرات را از دور هم پراکنده میکرد) در نتیجه ابر مذکور را از نظر تاثیر الکتریکی میتوان بیک قطعه فلز عظیم (وقابل تراکم) تشبیه کرد. همان طور که چون یک قطعه فلز یا حلقه سیمی را هنگامیکه بیک آهن ربا نزدیک میکنیم جریانی در آن القا میشود هنگامیکه ابر مذکور بمجاورت زمین رسید میدان مغناطیسی زمین جریانی درگاز مذکور که هادی است القاء میکند و اثر میدان مغناطیسی زمین روی جریانی القاء شده باعث میشود که این ابر در فاصله معینی بالای زمین فرار گیرد اما جریان القاء شده خود موجد يك میدان مغناطیسی است و این میدان است که بر میدان مغناطیسی زمین منطبق میگردد و موجد بروز اختلالات مغناطیسی میشود.

باستجش فاصله زمانی میان رویت فوران فام سپهری و شروع طوفان مغناطیسی میتوان سرعت ذره‌های گسیل شده را حساب کرد. نتیجه محاسبه عددی در حدود ۱۶۰ کیلومتر در ثانیه را بدست میدهد.

باقبول فرض نور افکن خورشیدی میتوان دریافت که چرا متعاقب بروز تمام فورانهای فام سپهری طوفان مغناطیسی در زمین ایجاد نمیشود دلیل آن اینست که امتداد محور مخروط گازی که شرح آنرا دادیم ممکن است بنحوی باشد که گازها در مسیر خویش بازمین برخورد نکنند.

پس از اثبات وجود ارتباط میان فورانهای فام سپهری و بروز طوفانهای مغناطیسی لزوم همکاری بین‌المللی برای انجام رصدهای خورشیدی منظم و دامنه دار و مطالعه ارتباط آنها با بروز طوفانهای مغناطیسی بوسیله ستجش های ژئومانیٹیک منظم احساس گردید. از سال ۱۹۲۲ زمینه همکاری بین‌المللی تحت نظارت اتحادیه



بن‌المللی نجومی (International Astronomical Union) فراهم شد و اخذ نتیجه از این همکاری از سال ۱۹۲۵ آغاز گردید چه در این موقع بود که فعالیت خورشید بساز منیم سال ۱۹۲۳ شروع بافزایش گذارد. فهرست فورانهای فام سپهری که بوسیله متجاوز از ۱۲ رصدخانه در نقاط مختلف دنیا تهیه میشد در رصدخانه مدن (Mendon) در فرانسه جمع آوری و طبقه بندی میشد و نتایج سه ماه سه ماه در مجله یادداشت های سه ماهه فعالیت های خورشید (Quarterly Bulletin on solar Activity) تالیف رصدخانه زوریخ درج میشد. بزودی دامنه این کار توسعه یافت چنانچه در فهرست سه ماهه سوم سال ۱۹۲۸ مشخصات ۲۰ فوران و در فهرست سه ماهه سوم ۱۹۴۷ مشخصات ۴۳۷ فوران ثبت گردید. از سال ۱۹۵۰ بعد دامنه این مطالعات توسعه یافته و اینک عده زیادی از رصدخانه های خورشیدی به ثبت و مطالعه این آثار در تمام ایام و فصول سال مشغولند و نتایج در مجله های فیزیک نجومی منتشر میگردد با استفاده از فهرست های مذکور موفق شدند اطلاعات مهمی درباره رابطه میان فورانهای فام سپهری و طوفانهای مغناطیسی بدست آرند از جمله معلوم شد:

متعاقب بروز فورانهای فام سپهری شدید طوفانهای مغناطیسی مهم ایجاد میگردد مشروط برآنکه فوران در فاصله های کمتر از ۴۵ درجه از نصف النهار مرکزی خورشید قرار گرفته باشد.

طوفانهای مغناطیسی بزرگ اغلب دارای يك نقطه آغاز خیلی سریع هستند که بدان وسیله میتوان سهولت فاصله میان بروز فوران و شروع طوفان مغناطیسی را تخمین کرد این زمان کوتاه تر از زمان متوسط و در حدود بیست ساعت است. طوفانهای مغناطیسی شدید با تجدید دوره بیست و هفت روزه تکرار نمیشوند باید همینطور هم باشد زیرا زمانیکه يك مرکز فعال مشخصی قادر است فوران تولید کند عموماً از هشت روز تجاوز نمیکند در نتیجه تکرار طوفان ضمن گذشتن يك دوره چرخش خورشید میسر نیست.

طوفانهای مغناطیسی متوسط عموماً دارای ناخیز در حدود ۲۶ ساعتند ارتباط این طوفانها با فورانهای فام سپهری بصراحت طوفانهای مغناطیسی عظیم نیست. طوفانهای مغناطیسی ضعیف با دوره ۲۷ روزه خورشید تکرار میشوند و بنظر میرسد که رابطه صریحی با فورانهای فام سپهری نداشته باشند.

### روشنایی های قطبی

در موافیکه طوفانهای مغناطیسی وجود دارد عموماً در ممالکی که در عرض های شمالی زیاد قرار دارند در شبها در آسمان روشناییهایی با اشکال و رنگ های مختلف دیده میشوند این روشنایی را روشنایی قطبی نامند. روشنایی قطبی گاه در عرض های جغرافیائی متوسط نیز دیده میشود.

بیرکلند (Birkland) با آزمایش نشان داده است چنانکه با شعاعهای کاتودی يك آهن ربای کروی شکل را بمباران کنیم شکلی که این شعاع ها احراز میکنند همان شکل شعاعهای روشنایی قطبی است. استورمر (Störmer) ثابت کرده است که با محاسبه مسیر شعاعهای کاتودی (که از خورشید سرچشمه میگیرد) در میدان مغناطیسی زمین میتوان تمام پدیده های مشهود را توضیح داد ...

هنگامیکه شعاع های کاتودی مذکور به نزدیکی زمین میرسند میدان مغناطیسی زمین آنها را منحرف میکند بنحوی که عموماً بآن نیم کره زمین که مواجه با خورشید نیست و در تاریکی شب قرار دارد برخورد میکند. این شعاعها در دو منطقه واقع در مناطق قطبی در اطراف محور مغناطیسی زمین متمرکز میشوند و این محل تمرکز در همان مناطقی است که عموماً روشناییهای قطبی دیده میشود. هر يك از شعاعهای روشنایی قطبی ظاهراً از عدهای ذره تشکیل شده که در

حول يك خط نیروی میدان مغناطیسی زمین دور میزند استورمر (Störmer) با سنجش فاصله شعاعهای روشنائی های قطبی و عرض ظاهری آنها شعاع استوانه‌ای را که ذرات مذکور روی آن در حول خط نیرو دور میزنند تعیین کرده‌است و بکمک قواعد فیزیک شعاع هارا حساب کرده و نتیجه گرفته‌است که اغلب روشنائی های قطبی بوسیله شعاعهای کاتودی با سرعت صدو بیست هزار کیلومتر در ثانیه ایجاد میشوند .

در اینجا لازم است توضیح داده شود در حالیکه تولید طوفان مغناطیسی و روشنائیهای قطبی توأم است چگونه میتوان قبول کرد که طوفانهای مغناطیسی در نتیجه ذره‌هاییکه با سرعت حدود ۱۶۰۰ کیلومتر در ثانیه طی طریق میکند تولید شود. در حالیکه برای تولید روشنائی قطبی الکترونیکیکه دارای سرعت حدود صدو بیست هزار کیلومتر در ثانیه باشند باید وجود داشته باشد . نظریات متعددی در این باره بیان شده و مطالعاتی هم‌اکنون در جریان است از جمله فرض شده که تولید روشنائیهای قطبی در نتیجه الکترونیهای ثانوی است که هنگام برخورد ایونهای وارد از خورشید با مولکولهای هوای جوزمین ایجاد میشود .

آزمایشهای اخیر نشان میدهد که تابشهای ذره‌ای دیگری نیز از خورشید خارج میشود از جمله مشاهده شده که در هنگام فورانهای فام سپهری شدت شعاعهای کیهانی افزایش می‌یابد و این اثر عموماً بفاصله دو ساعت پس از بروز انفجار بظهور میرسد از اینرو نتیجه میشود که در هنگام انفجار مقدار زیادی شعاع های کیهانی نیز گسیل میشود . ممکن است قبول کرد که خورشید بطور دائم نیز شعاعهای کیهانی گسیل میکند .

پاره‌ای آزمایش های دیگر نشان داده‌است که باضافه ذره‌های سریع مذکور تابش های خیلی بطنی نیز وجود دارد . قبلاً متذکر شدیم که بروز طوفانهای مغناطیسی ضعیف بادوره بیست و هفت روزه خورشید بستگی دارد و مخصوصاً بارتل (Bartel) نشان داده‌است که اعدادی که معرف فعالیت‌های مغناطیسی (در خارج از مواقع طوفان) میباشد تنها در موافقی که خورشید آرام است با دوره ۲۷ روزه هم آهنگ هستند و مانند آتست که بروز انقلاب کلی در خورشید مانع از پیدایش آتاری میشود که در موقع آرامش روی مغناطیس زمین موثرند . کپنهاور (Kippenheuer) از جمله دانشمندان است که رابطه میان فعالیت‌های خورشید و فعالیت‌های مغناطیسی را مطالعه نموده و متوجه شده است که زبانه های آرام که اغلب چند ماه مشهود هستند تابش های ذره‌ای بطنی گسیل میکنند که اثر آن روی فعالیت مغناطیسی بفاصله سه یا چهار روز پس از عبور چشمه گسیل کننده از نصف‌النهار مرکزی خورشید ظاهر میگردد بدینترتیب سرعت متوسط انتشار ذرات مذکور در حدود ۰۰۵ کیلومتر در ثانیه است . از طرف دیگر با استفاده از نتایج ستجشهایی که روی شدت خط طیفی سبز خرمن بعمل آمده باین نتیجه رسیده است که بعضی مناطق خارجی خورشید نیز روی فعالیت های مغناطیسی زمین موثرند در واقع این مناطق نیز تابش‌های ذره‌ای مشابه تابش‌های ذره‌ای زبانه‌ها گسیل میکنند ولی سرعت این تابش‌ها بیشتر و معادل سرعت تابش‌هایی است که مولد طوفانهای مغناطیسی هستند .



# شطرنج

بیکار اندیشه‌ها

## کتاب شطرنج



### برای مبتدیان

- دوره‌های بازی شطرنج
- شروع بازی ، وسط بازی ، آخر بازی
- اصول اساسی شطرنج
- برای بازیکنان ورزیده
- شطرنج و سرگرمی
- حل سرگرمی‌ها

وخته : رضا جمالیان



## دوره های بازی شطرنج

یک بازی معمولی شطرنج را سه قسمت می توان تقسیم کرد .  
۱ - شروع بازی (گشایش) ۲ - وسط بازی ۳ - آخر بازی

### ۱ - شروع بازی

مهم ترین قسمت بازی را تشکیل میدهد و در حقیقت اسکلت و ساختمان اولیه بازی در این مرحله پایه گزاری میشود .  
شروع بازی با اولین حرکت آغاز میشود و بتدریج با گسترش سوارها ادامه پیدا می کند ، موقعی شروع بازی خاتمه یافته که کلیه سوارها ، گسترش یافته باشند و شاه هم قلعه اختیار کرده باشد .  
اگر شطرنج بازی تسلط کافی بر قوانین شروع بازی نداشته باشد در همان لحظات اولیه ، بازی را از دست میدهد و اصولا وسط بازی و آخر بازی پیش نمی آید .

برای شروع بازی ، قوانین زیادی موجود است در این شماره ( ده اصل مثبت ) بازی شطرنج را ملاحظه خواهید کرد و در شماره های بعد ( ۹ اصل منفی ) شطرنج مورد تفسیر واقع خواهد شد . با مطالعه این قسمت ها ، شما با مثالها و عکس های متعدد عملا حرکت خوب را از حرکت بد و ضعیف ، تمیز خواهید داد .

### ۲ - وسط بازی

در این مرحله سیاه و سفید کلیه سوارهای خود را وارد پیکار کرده اند و در این موقع باید با نقشه هایی که در مغز خود طرح میکنند رهبری حمله و دفاع را بهمه بگیرند ، در نبردی که بین قوای طرفین ایجاد میشود یا یکی از آنها مغلوب میشود و یا اینکه پس از زدوخوردهای طولانی ، بازی بمرحله آخر میرسد .

### ۳ - آخر بازی

در این مرحله اکثریت سوارهای طرفین از بین رفته اند و چندمهره بیشتر در روی صحنه باقی نمانده است . در این حال پیروزی بیشتر نصیب کسی است که بتواند یکی از پیاده های خود را بوزارت برساند و باین وسیله بر حریف غالب شود .  
در آخر بازی چون خطر زیادی بعلت کمی سوارهای دشمن متوجه شاه نیست شاه بعنوان یک مهره فعال وارد صحنه می شود و در زدو خوردها شرکت میکند .



### اصول اساسی شطرنج

در شروع بازی مراعات ( ۱۰ اصل مثبت ) زیر بسیار ضروری است و در حقیقت کلید طلائی پیروزی در این قسمت از بازی شطرنج بشمار میرود .

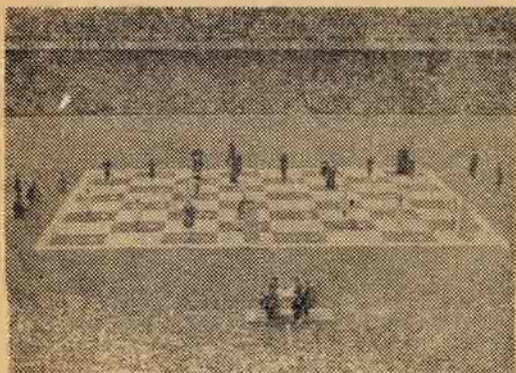
بازیکنان باید بدقت موارد زیر را بخاطر بیاورند و سعی کنند در بازی های خود از آن متابعت نمایند. اصول زیر که توسط استاد بین المللی شطرنج (روبن فاین) تدوین گردیده در همه دنیا بعنوان (قانون اساسی شطرنج جدید) برسمیت شناخته شده است.

- ۱- بازی را با حرکت دادن پیاده شاه یا پیاده وزیر شروع کنید چه علاوه بر آنکه مرکز صحنه را تسخیر میکنید راه حرکت فیل ها و اسب ها را هم باز مینمائید.
- ۲- مهره های خود را با تهدیدهای فوری و یا آینده دار گسترش دهید.
- ۳- اسب ها را زودتر از فیل ها وارد صحنه کنید چون باین وسیله هیچ خانه ای ضعیف نمیشود و مدافعی هم برای خروج فیل ها بوجود میاید.
- ۴- بهترین خانه ها را برای گسترش سوارهای خود انتخاب کنید و متوجه باشید که سوار شما در خانه مورد نظر بتواند منشاء حمله یا دفاعی در آینده باشد.
- ۵- از حرکات مکرر با پیاده های خود پرهیز کنید چون در زمانی که شما با پیاده بازی میکنید حریف سوارهای بیشتری وارد میدان کرده و در جنگی که بعداً بین قوای طرفین واقع میشود پیروزی نصیب کسی است که نیروهای بیشتری در نبرد شرکت داده باشد.
- ۶- از وارد کردن وزیر در ابتدای بازی بداخل صحنه جداً خودداری کنید چون سوء استفاده از قدرت شگرف وزیر در اول بازی برای گرفتن چند پیاده منجر به تجهیز کلیه قوای دشمن میشود و همیشه باعث از دست رفتن بازی میگردد. (در این مورد که یکی از نقاط ضعف بازی کتان میتدی است در آینده مفصلاً بحث خواهد شد.)
- ۷- هرچه زودتر مخصوصاً در جناح شاه، قلعه بروید و شاه خود را از خطر محفوظ کنید.
- ۸- سعی کنید همیشه بر خانه های مرکز تسلط داشته باشید چون علاوه بر آنکه از پیشروی نیروهای دشمن جلوگیری میکنید پایگاهی هم برای پیشروی سواران خود خواهید داشت.
- ۹- کوشش کنید همیشه لااقل یک پیاده در مرکز داشته باشید.
- ۱۰- بدون علت روشنی نباید اقدام بقربانی کردن پیاده یا سوارهای خود بکنید.

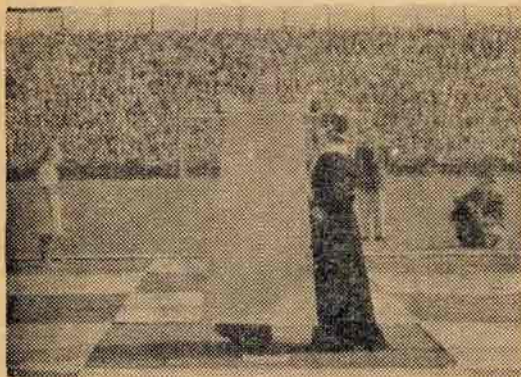
اقدام به قربانی مهره ها در موارد زیر صحیح است -

- ۱- قربانی پیاده: برای برتری گسترش، جلوگیری از قلعه رفتن شاه حریف، انحراف وزیر دشمن از یک موقعیت عالی می توان یک پیاده قربانی داد.
- ۲- قربانی سوار کوچک: محروم کردن شاه حریف از قلعه رفتن، ایجاد یک حمله قوی با داشتن آینده روشن.
- ۳- قربانی سوار سنگین: یا شاه حریف حتماً مات شود و یا در جریان جمله بتوان باندازه کافی ضررهای گذشته را با گرفتن سوارهای دشمن جبران کرد.

## بازی شطرنج با مهره های جاندار!



در سالن بزرگ تاتر  
بلاش | استکهلم |  
باشکوه ترین بازی های  
تاریخ شطرنج جهان :  
در حضور ده ها هزار  
تماشاچی برتزاری می شود.  
صحنه بازی بیش از ۱۰۰  
متر مربع وسعت دارد و  
به وسیله بلندگو دستور  
حرکت به مهره های  
جاندار داده می شود.  
کثرت تماشاچیان و  
ساعات درازی که وقف  
تماشای بازی شطرنج  
می کنند نشانه علاقه  
عمیقی است که مردم  
متمدن ترین کشور جهان  
به بازی شطرنج دارند  
تصور دوم که از فاصله  
کمتری برداشته شده  
به خوبی اندازه مهره ها  
و انبوه تماشاچیان را  
نشان می دهد .

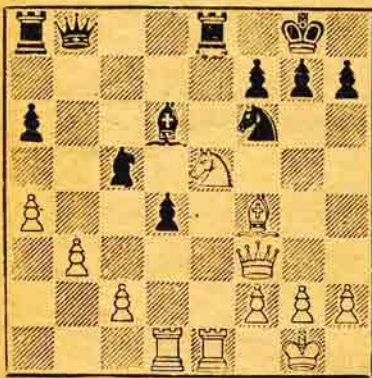




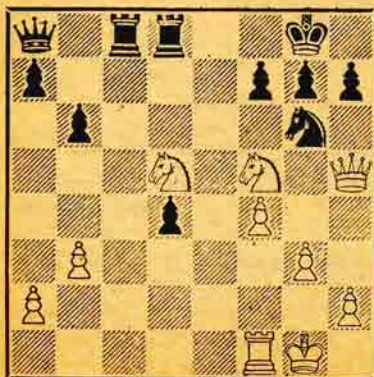
## شطرنج و سرگرمی

شکل های زیر لحظات حساس بازی استادان معروف شطرنج را نشان میدهد در کاپیه دیباگرام ها ، پیاده های سفید بطرف بالای صحنه حرکت میکنند و بعد از تعداد حرکتی که نوشته میشود سفید یا سیاه برتری قاطعی کسب میکند و یا حریف را مات می نماید .

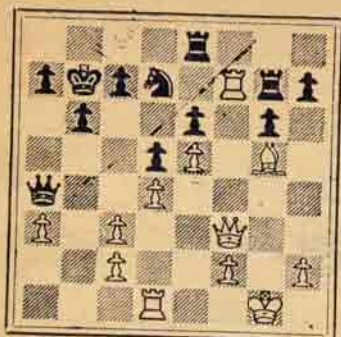
شما سعی کنید با راهنمایی هایی که در کنار هر صحنه شده است راه حل صحیح را با دقت کافی پیدا کنید و گرنه بحل آن ها مراجعه نمایید .



بانو الیزابت بیکووا [ تبعه شوروی ]  
نخستین بانویی است که عنوان قهرمانی  
شطرنج زنان جهان را بدست آورده است .  
در شکل اول خانم بیکووا با مهره سفید در  
چهار حرکت حریف را مجبور به تسلیم  
می کند .

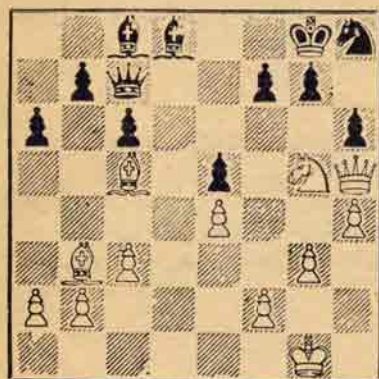


در فینال مسابقات شطرنج شوروی موقعی  
که قوی ترین استادان جهان با هم  
روبرومی شوند شاهکارهای دلپذیری بوجود  
می آید  
در شکل دوم سفید در سه حرکت بر  
حریف نیرومند خود پیروز می شود .



در المپیاد شطرنج ۱۹۶۱ زوریخ ( گلی  
گوریچ ) بهترین شطرنج باز یوگسلاوی  
که کاندیدای قهرمانی جهان است بازی  
زیبائی را بوجود آورد .  
سیاه در پنج حرکت حریف خود را  
مغلوب می کند .

قهرمان سابق جهان ( اسمیلوف ) یکی از نوایع بزرگ تاریخ شطرنج جهان  
است .



در شکل چهارم اسمیلوف با مهره سفید  
در ( ۵ ) حرکت حریف خود را مغلوب  
می نماید .

\*\*\*

### راه حل سرگرمی های بالا

حل شماره اول

- 1 G-C6      D-C7
- 2 T-e7 !!    TxT
- 3 FxG      . . . .

سیاه تسلیم میشود زیرا هم وزیرش در معرض خطر است و هم پس از کیش  
اسب سفید رخ دیگر سیاه با تهدید هائی در معرض نابودی است .  
حل شماره دوم

- C-f6 +      R-f8
- 2 Dxh7      PxG
- 3 T-e1      . . . .

اگر اسب را می گرفت و یا بخاند h8 میرفت فوری مات میشد .  
سیاه حرکت بعد مات می شود .

حل شماره سوم

1 . . . . C × e5  
 2 P × C T × T

سفيد بازاء هر ادامه‌ای بازی را می‌بازد مثلاً

3 D × T D — g4 +

4 R — f1 D × T +

5 R — g2 D — g4 +

حل شماره ۴

1 C × f7 C × C  
 2 F — b6! D — d2

اگر سیاه فیل را میگرفت زودتر بازی را از دست میداد.

3 F × F R — h7

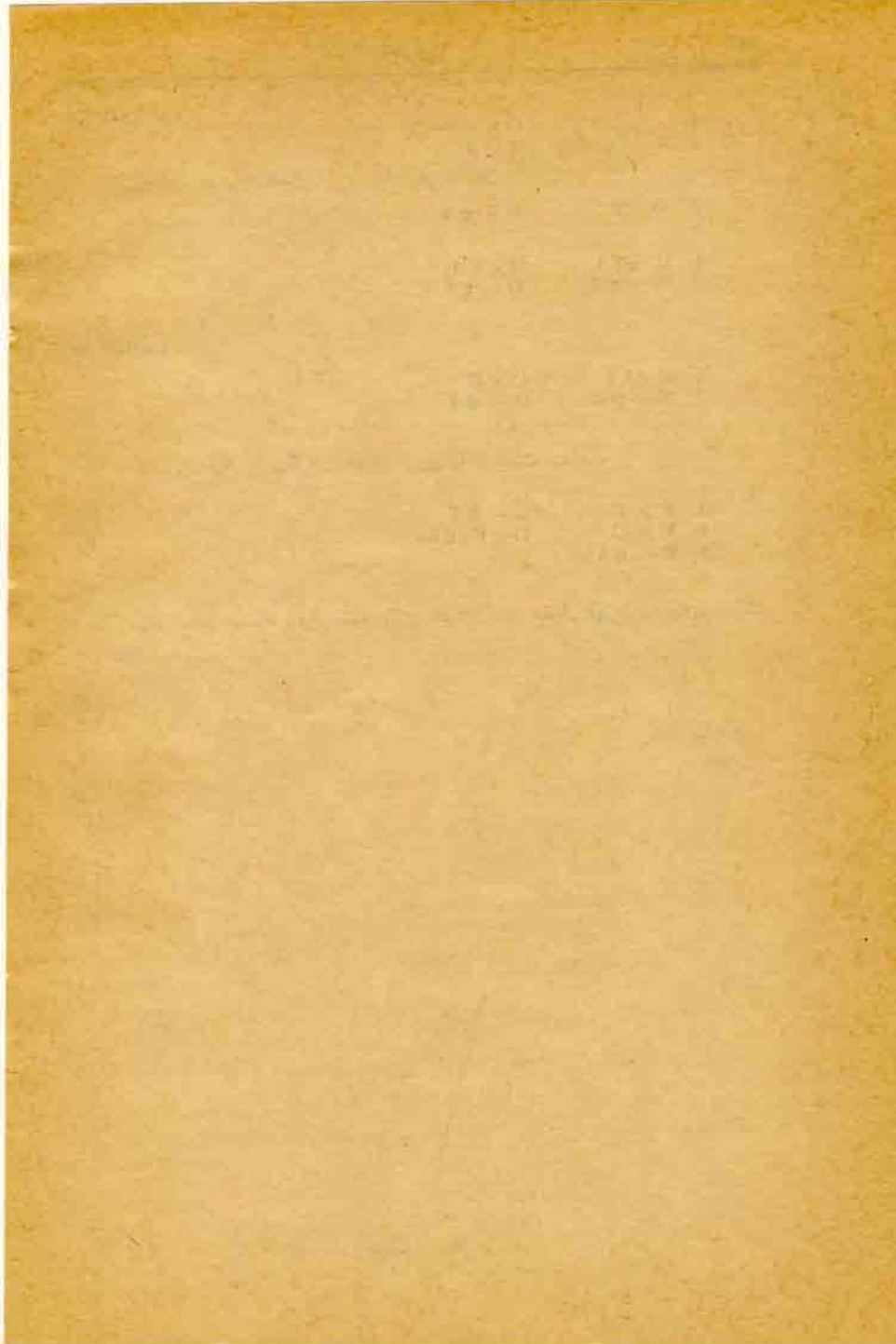
4 F × C D × F (d8)

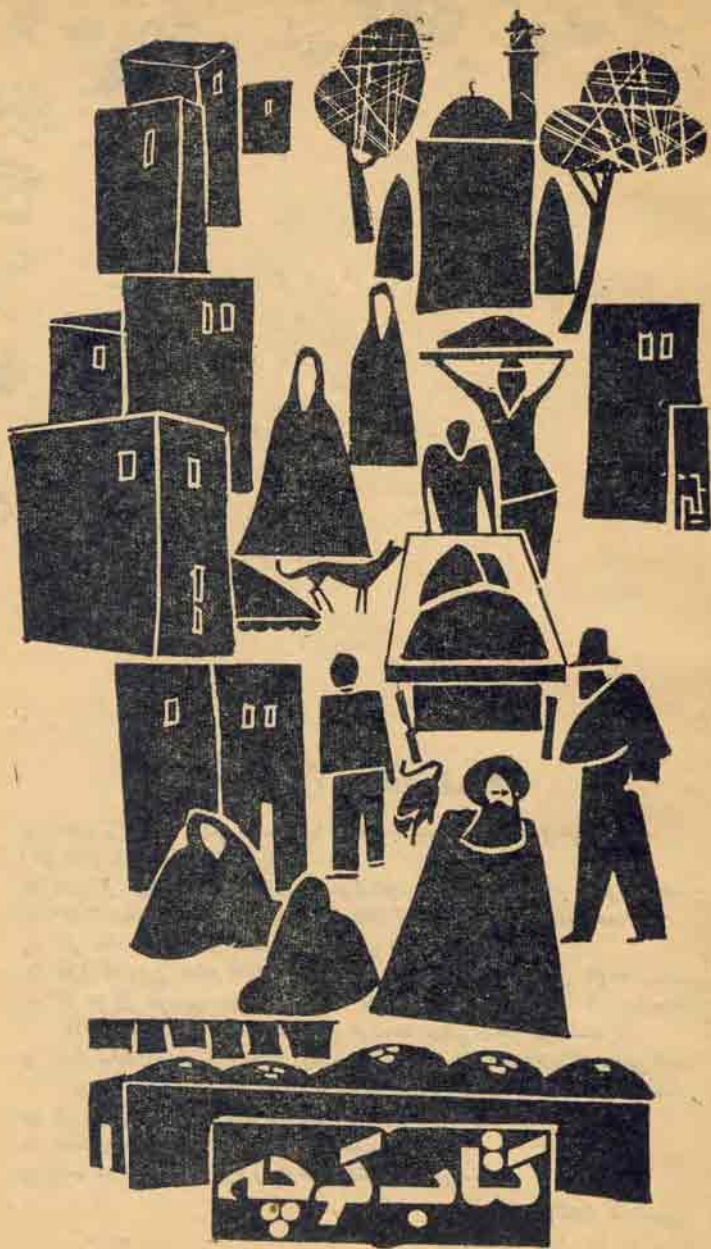
5 F — g6 +

سیاه تسلیم میشود زیرا وضع بازی خود را در مقابل قهرمان جهان بازنده

می‌بیند.







۱۵۶	خرافات مردم گرگان
۱۵۷	توکه ماه بلند درهوانی
۱۵۸	شهر فرنگ
۱۵۹	معماها
۱۶۰	مراسم عروسی در فیروزآباد
۱۶۱	دوبیتی‌ها
۱۶۲	افسانه روباه
۱۶۳	یک اوسنه قدیمی
۱۶۴	مات ماثو - بازی محلی
۱۶۶	زبان کوچه

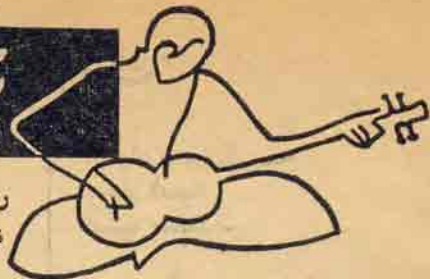
## مردم گرگان معتقدند که :

- \* ناخن را نباید زیر دست وبا ریخت ، چون پاپیج آدم خواهد شد ! - باید آنرا در چاه یا در باشته در ریخت .
- \* کفش اگر موقع درآوردن روی هم سوار شود صاحب آن به مسافرت خواهد رفت
- \* اگر استکان و نعلبکی پشت سرهم قطار گردد ، مهمان خواهد آمد.
- \* اگر تکه نان از بهلو بایستد ، مهمانی وارد خواهد شد.
- \* کلاغ که روی خانه قارقار کند علامت اینست که خبرخوش خواهد رسید
- \* اگر مرغ و خروس جیر بکشند، یا گاو و گوسفند سرشان را از روی علف یا آخور بردارند، علامت آنست که مرده‌ها در قبر زجر می‌کشند !
- \* شب نباید آب جوش ریخت روی زمین ، چون احتمال دارد که برس اجنه بریزد و آنان را غضبناک کند ... در موقع ریختن ، باید بسم الله گفت .
- \* هر مردی به تعداد بیج موی سر خود زن خواهد گرفت .
- \* جمعه و سه‌شنبه برای مسافرت خوب نیست .
- \* شب در سردابه‌ها (زیرزمین‌ها) اجنه‌ها می‌خوابند .

محمد عباسی  
(از گرگان)



# ترانه‌ها



روایت یزدی:

فرستنده: فیروزه جواهر دشتی

دخترک ترنگک ، پرنگک (۱) خوش قد وبالا  
عقدت مکنم ، عقد مدارا .

- تو که عقدم مکنی ، عقد مدارا ،  
منم چادر مکنم مرم به صحرا .

- تو که چادر مکنی می‌ری به صحرا ،  
منم ابرک میشم بارون میبارم .

- تو که ابرک میشی بارون میباری ،  
منم کرتک (۲) میشم علف میارم

- تو که کرتک میشی علف میاری ،  
منم بزک میشم علف می‌خورم .

- تو که بزک میشی علف می‌خوری  
منم قصاب میشم مله‌تا (۳) مبرم .

- تو که قصاب میشی مله‌تا میبری ،  
منم شیشه میشم خوند(۴) میگیرم

- تو که شیشه میشی خونم می‌گیری ،  
منم کرتک (۵) میشم رویت میشینم .

- تو که کرتک میشی رویم می‌شی‌نی ،  
منم دسمال میشم پاکد (۶) می‌کنم .

- تو که دسمال میشی پاکم مکنی ،  
منم موشک میشم دسمال می‌چینم .

- تو که موشک می‌شی دسمال می‌چینی ،  
منم گربه میشم موشکا می‌گیرم .

- تو که گربه میشی موشکا می‌گیری ،  
منم عروس میشم حجله میشینم .

- تو که عروس میشی حجله می‌شی‌نی ،  
منم دوامد میشم کشد (۷) می‌شینم .

نو که ماله بلند در هوا می‌... :

(۵) - گرد .

(۶) - پاکد .

(۷) - بقلت

(۱) - ترنگل و ورنگل

(۲) - کرتک

(۳) - گردن تورا

(۴) - خولت

## شهر فرنگ

از راه رسیدش  
سوار اسبه  
اسب سفیدش

\*

خوب تماشاکن :  
اون جنگلارو  
کوه طلارو  
شهر بلارو  
غار کبودو .

\*

خوب تماشاکن :  
اون کافرارو  
آدمخورا رو  
دیگ بزرگارو  
آدم لختارو .

\*

خوب تماشاکن :  
میدون جنگه  
توپ و تفنگه  
آدم واسبا  
پشت اون سنگه .

\*

خوب تماشاکن :  
سنگر دشمن  
اون قلوه سنگه  
شهر فرنگه  
رنگ و وارنگه .

\*

خوب تماشاکن :  
اون دسته گلها  
سرزده بیرون

خوب تماشاکن :  
شهر فرنگه  
رنگ و وارنگه .

\*

خوب تماشاکن :  
مرد ریش باریک  
بارنگ تاریک  
گرفته دستش  
یک چوب باریک .

\*

خوب تماشاکن :  
گرگ بیابون  
میون هامون  
داره میگرده .  
حیرون ، حیرون

\*

خوب تماشاکن :  
بازار بلخه  
بادوم تلخه  
نوی طبقها  
برای جنگه .

\*

خوب تماشاکن :  
مردم کاشون  
خوشحال و خندون  
باکله هاشون  
باچوپاناشون .

\*

خوب تماشاکن :  
رستمزاله

تو خاک و خلها  
توی چمنها .

\*

خوب تماشاکن :  
باغ عمومی  
خانوم رومی  
ارن بالا بالا  
درویش مولا .

\*

خوب تماشاکن :  
گوشه میدون  
عنتر رقصون  
اونها که میرن  
ترسون و لرزون

\*

خوب تماشاکن :  
باغ بهشته  
پرگل و کشته  
قصر طلاست این  
خونه مااست این .

\*

خوب تماشاکن :  
شهر فرنگه  
رنگ و وارنگه .  
خوب تماشاکن !

دنگ ، تموم شد .

فرستنده : رضاخروش

\* از آقای خروش خواهشمندیم مارا در جریان بگذارند که این قطعه را کجا و چگونه و از چه گوینده‌ای شنیده و ضبط کرده‌اند ؟

صندوقچه ملك معصوم  
افتاده به لعلسون (۱)  
يك لکه مرواری  
لابلاش طلاکاری .

انار



●  
زردش زبری می‌کند  
گرکش نمدی می‌کند  
والله نه زردآلو  
بالله نه شفتالو  
خوراک بزرگانه  
پیشواز به شاهانه .



## عروسی در فیروز آباد

بعد از آنکه پیری دختر مورد نظرش را یافت ، مراسم نامزدی که بدان «کوش انگشتر» [کوش ، به ضم کاف و به معنی کفش] میگویند انجام میشود . بدین ترتیب که عده‌ای از زینهای خانواده داماد ، کفش وانگشتر و پیراهن و مقداری شیرینی برداشته با ساز و سرود نوازندگان محلی کفش و لباس را بدختر میپوشانند . و به این ترتیب مراسم نامزدی انجام می‌گیرد .

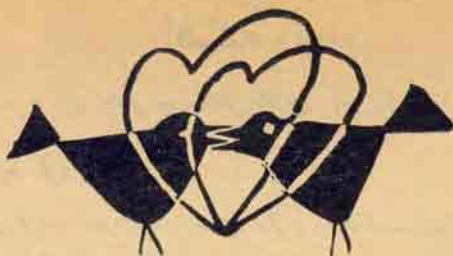
هنگام عقد ، پدر عروس مقداری پول بعنوان «شیربها» از داماد میگیرد که صرف جهیز دختر میشود . روز قبل از عروسی ، داماد و عروس را به حمام می‌برند . عروس باید دو نوبت حمام کند که باراول را «حمام دزده» [حمام پنهانی] میگویند و موقع آن چند روز قبل از عروسی است . و دیگری «حمام آشکارا» است که در آن عده نسبتاً زیادی همراه عروس هستند . وقتی عروس از حمام بیرون آمد ، بخانه برمیگردد و در این موقع است که سیل زینها از محله‌های مختلف بخانه عروس سرازیر می‌شود زیرا همه می‌باید عروس را از نزدیک ببینند .

دعوت سر شناسان محل و قوم و خویشان عروس و داماد بدین ترتیب است که شخصی یک نعلبکی که در آن تعدادی برگ نارنج و مقداری نقل گذاشته شده در دست می‌گیرد و به خانه‌های مورد نظر می‌رود .

صاحبخانه اگر مایل برفتن عروسی باشد برگی از نعلبکی بر میدارد و بدین ترتیب آمادگی خود را برای شرکت در مراسم اعلام میدارد . دعوت شدگان از طرف عروس یاداماد ، هر دسته جداگانه در خانه دعوت کننده خود شام می‌خورند ، منها مواد خام پذیرائی خانواده عروس ، از قبیل برنج و روغن و سایر لوازم ، قبلا به وسیله داماد تهیه و به خانه عروس فرستاده میشود .

در حجله ، زیر بای عروس و داماد «مورد» میریزند تا همیشه «سبز» باشند . برای آوردن مورد از بیرون شهر ، «مورد» عده‌ای داوطلب می‌شدند ، و هر که زودتر به شهر رسید ، از طرف عده‌ایکه به پیشواز آمده‌اند استقبال میشود تا باشادی و هلهله «مورد» را بخانه داماد ببرند .

داماد هم موظف است دستمالی ابریشمین به‌آورنده «مورد» هدیه کند . در حدود نیم شب عروس را به خانه داماد می‌برند . نزدیکهای خانه داماد ، موکب عروس توقف می‌کند ، تا داماد جلو آمده مشتی «جو» به صورت عروس بدهد . اگر داماد ثروتمند باشد ، مقداری پول یا اشرافی بصورت عروس می‌ریزد . از فردای عروسی تا یک هفته مادر عروس موظف است تاهاز ظهر عروس و داماد را به خانه آنها بفرستد . آخر هفته ، طی مراسمی ، در حجله را باز می‌کنند . در این مراسم مادر عروس «نان شیرینی و شکرپلو» درست کرده بخانه داماد می‌برد و البته کسانیکه در عروسی دعوت داشته‌اند نیز در این مراسم شرکت خواهند داشت شرکت کنندگان باندازه توانائیشان هدیه‌هایی بعروس و داماد میدهند و پاگشام چند روز بعد از آنان صورت می‌گیرد .  
ابوالقاسم ممیزی (از شیراز)



## دو پیتی‌ها

من وتو گندم يك خوشه بودیم  
من وتو آب يك رودخونه بودیم  
بهم بستیم وفای عهد و پیمون  
كدوم كافر تورو کرده پشیمون ؟

بیا ، مرغ سفید خونه‌ی من ،  
حالات باشد آب و دونه‌ی من  
به هر جا می‌روی منزل بگیری  
بكن یاد از دل دیوونه‌ی من .

سر راهم دوتا شد ، وای بر من ؛  
رفیق از من جدا شد ، وای بر من !  
رفیق از من جدا شد رفت به غربت  
به غربت آشنا شد ، وای بر من !

ستاره در هوا می‌بینم امشو  
زمین در زیر پا می‌بینم امشو .  
خدایا ! مرگ ده تاجون سپارم  
که یار از خود جدامی بینم امشو .

بین ، ای دل ، به بین از شوچه رفته  
که بلبل مست و شیدا بردرخته  
که بلبل راز دل میگه بر گل (۱)  
دو یار از هم جدا کردن ، چه سخته !

گدای حلقه نافت شوم من  
اسیر سینه صافت شوم من .  
فدائی را بناز و غمزه کشتی  
بلاگردون انصافت شوم من !

\*  
قدت از دور دیدن داره ، دلبر  
لب لعلت مکیدن داره ، دلبر .  
شنیدم میوه باغت رسیده  
انارت باب (؟) چیدن داره ، دلبر

\*  
ستاره آسمون ، مادر فلک بود (؟)  
دوای درد من این دخترک بود  
الهی مادرش ، خیرش ببینه ؛  
لبش از بلگ گل نازکترک بود !

\*  
سر پسون سفید و سینه پرخال  
پپوش روسینه‌ات که رفتم از حال  
پپوش روسینه‌ات که کس نبینه  
شود مثل من مسکین گرفتار .

\*  
لبت قیطون ، که ابروت دمب‌ماره  
به روی سینه‌ی سفید ، جفت اناره .  
اناره ، بشکنین آتش بگیرین  
دوای عاشقی ، آب اناره

\*  
شب هجرون درازه ، چه سازم !  
پری در خواب نازه ، من چه سازم !  
تو بیدارش مکن ، مرغ سحر خیز ؛  
سحر عاشق گدازه ، من چه سازم ؟

# افسانه روباه

## در ضرب المثل های کازرون

### ۱ - غوره بیا کورم کن :

می گویند روباه در فصل انگور به تاکستانها می رود و خوشه های انگور را می چیند ، کمی از آن می خورد و بقیه را زیر پا له می کند . وقتی فصل می گذرد و انگور کمیاب می شود ، روباه که دیگر هر چه می گردد انگور پیدا نمی کند می گوید : «غوره بیا کورم کن»

### ۲ - تابگی خر نیستم ، صدمن بارت کردن :

یه روز روباهی داشت فرار می کرد . یکی جلوش را گرفت و گفت

«کاکاتوره ... بد نباشد ، کجا ؟»  
روباه همانطور که می دوید گفت :  
«- دارن خر می گیرن .»  
«- تو داری کجا میری ؟ تو که خر نیستی .»  
«- آره ، اما می ترسم بگیرنم و تا پیام حالیشون کنم که خر نیستم صدمن بارم کرده باشن !»

### ۳ - مادم بریده رفتیم ، اما شما ده آباد کن نیستین :

یه روز یه سگ و یه خروس باهم قرار گذاشتن که تو یه ده خرابه ای قایم بشن و صبحها که خروس اذان گفت و سگ عوغو آرد ، مردم یواش یواش به این طرفها بیان و ده آباد شد !  
یه روز ، یه روباه از این طرف رد میشد . صدای خروسو که شنید ، موند ، کمین کرد و خروسه را گرفت . سگ دنبالش دوید و دمشو گرفت . روباه از هول چون دمشو کشید و دمش کنده شد ؛ خروسو ول کرد و خودش زد به چاک . همون جور که می دوید می گفت :  
« - ما دم بریده رفتیم ، اما شما ده آباد کن نیستین !»

### ۴ - خوش بحال باغی که توره ازش قهر کرده باشد .

روباه در کازرون نیز مانند سایر جاها مظهر مکاری و حيله گریست ، که کازرونی ها آن را توره (به ضم اول و دوم و فتح سوم و های غیر ملفوظ ) و گاهی کاکاتوره می گویند .



# يك د اوسنه ، قديمي

## از زبان مردم خراسان

روزی بود روزگاری بود  
بشت خانه ما گودالی بود  
موش ما شوره میکرد  
بچه موش ناله میکرد  
اسب اسب تازی میکرد  
شتره نمدا مالی میکرد  
خره خراپی میکرد  
و ، آمد بچنگش ، افتاد و دندانش شکست  
گفت : « چه کنم ؟ چاره کنم ؟  
رو بدروازه کنم .

دروازه نگین داره  
قفل عنبرین داره  
عنبر را بسوزانید  
دور شهر بگردانید .  
ای شاه کمر بسته !  
خنجر طلا بسته !  
ای عروسک گلدسته !  
دست و پاش حنا بسته !  
من دختر عباسم  
سازنده ورقاصم .

حموم میرم ، طاس می خوام  
بیرون میام ، ماس میخوام  
مجمعه فراش میخوام .  
این درو واکن ، سلیمان !  
اون درو واکن ، سلیمان !  
قالی رو بکش روایوان  
گوشه قالی ركبوده ،  
اسم بابام محموده محمود باغ بالا  
شلوار زرد خارا ...  
ابولی ، ابولی ، چیکار میکنی ؟  
باقالی می دزدم ؛  
از ترس جوئم دوقلی می دزدم !



بازی‌های محلی

## مات ماتو Mat Mato

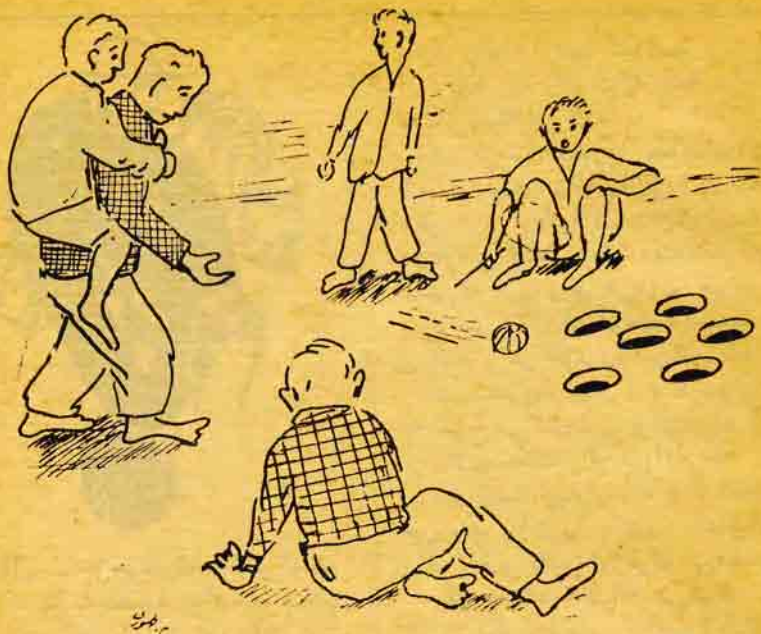
مات ماتو از بازیهای محلی شاهرود است. تعداد بازیکنان از ۵ تا ۱۰ نفرند و بازی باید در یک میدان انجام شود. لوازم بازی فقط منحصر به یک توپ کوچک است.

روی زمین بازی، به تعداد یکی بیشتر از عدد بازیکنان، چاله‌هایی بقطر ۱۵ تا ۲۰، و به عمق ۱۰ تا ۱۵ سانتیمتر حفر میکنند. هر چاله مربوط به یک بازیکن است، و چاله اضافی را هم چاله گرسه می‌نامند.

پس از آماده شدن چاله‌ها، یکی از بازیکنان [معمولا اوستا] توپ را در دست میگیرد و با آسمان پرتاب میکند و می‌گوید: «قد شتر!»... بازیکنان دیگر با شنیدن این جمله به شتاب می‌گریزند. اوستا توپ را در بازگشت، از هوا می‌گیرد و آن را بطرف بازیکنان که در حال فرارند پرتاب میکند. اگر توپ بکسی اصابت نکرد، هر که زودتر آنرا بچنگ آورد بطرف دیگری پرت میکند تا بالاخره یکی از بازیکنان موفق شود که دیگری را هدف قرار دهد و او را بزند.

در این موقع، همگی بطرف چاله‌ها می‌آیند و آنکه توپ را زده بردوش آنکه توپ به او خورده و به اصطلاح بازی: «خر شده» سوار می‌شود در این حال «خر» توپ را در دست میگیرد و از فاصله ۲ تا ۳ متری چاله‌ها [که قبلا آن را با خطی که کشیده‌اند مشخص کرده‌اند] آنرا بطرف چاله‌ها می‌اندازد. و این عمل تا موقعی که توپ یکی از چاله‌ها بیافتد تکرار می‌شود چاله‌ئی که توپ در آن می‌افتد اگر متعلق به «خر» باشد، عمل سواری دادن و سواری خوردن برعکس میشود و میگویند:

«خر بالاخر شد!»... و اگر در چاله بازیکن دیگر افتاد، بازیکن



مزبور سوار بردوش خر میشود ؛ و باز عمل انداختن توپ بطرف چاله‌ها تکرار میگردد تا وقتیکه توپ در چاله گرگ بیفتد . در اینموقع «خر» بسرعت خودش را بتوپ میرساند و آنرا برداشته و باندازه قد شتر بهوا میاندازد . تا بازیکنان مجال دور شدن داشته باشند و پس از گرفتن توپ ، آن را بطرف دیگران که در حال فرار هستند پرتاب میکند و این عمل را مثل دفعه اول انجام میدهند تا «خر» انتخاب شود ؛ تا آخر ....



البته این بازی مقرراتی هم دارد که باید رعایت شود :  
 مثلا: اگر توپ به نقاط لخت بدن [مثل دستها و سر] بخورد ، قبول نیست ؛ و همچنین اگر توپ پس از برخورد بزمین برگردد . بکسی اصابت کند باز هم قبول نخواهد بود .  
 وقتی که دو نفر باهم بطرف توپ بروند تا آنرا بردارند اگر یکی از آنها قدری زودتر توپ را برداشت ، نمیتواند آنرا دیگری را هدف قرار دهد ؛ و در این حال ناگزیر باندازه قد یک شتر آنرا بهوا بیاندازد و بعد بطرف دیگری پرتاب کند . و البته در این فرصت بازیکن دیگر فرصتی داشته است که تا حد لازم از او دور شود .

محمود ظهوری  
 (از شاهرود)



نباید زائو را تنها گذاشت ، زیرا آل فقط به زائویی که تنها مانده باشد حمله می کند.

در تربت حیدریه معتقدند که باید « دلبنده » زائو را فوراً در خاک دفن کرد ، تا به دست آل نیفتد. در پاره‌ئی نقاط دیگر معتقدند اگر کسی که نزد زائو می ماند خوابش ببرد نیز ، آل از فرصت استفاده می کند و کار خود را انجام می دهد.. در بندرپهلوی از سه تا پنج پیاز به سیخ می کشند و برای دفع آل بر بالای تخت زائو می آویزند.

در رشت پیازی را به نوك خنجر می زنند و آن را بالای رختخواب زائو یا زیر بالش او قرار می دهند. يك عقیده عامیانه می گوید که آل از پیاز ، ذغال ، و آهن ، متنفر است . و شاید به همین جهت است که در بندرپهلوی به دست زائو النگوی آهنین می اندازند. همچنین پاره‌ئی از مردم شمال ، تکه ذغالی کنار بستر زائو قرار می دهند ، یا دور رختخواب او را با خنجری خط می کشند و در این حال چنین می گویند :

« - خش می کشم

خش می کشم

خش های خش خش می کشم! »

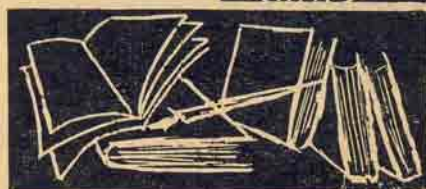
روز دهم که زائو به حمام می رود ، پیاز را همراهش می برند و آن را روی پله حمام می گذارند تا زیر پای زائو له شود.

● **آلبالو گیلان چیدن چشم .** - نگاه کردن و ندیدن چیزی که برابر چشم است ... جستن و نیافتن چیزی ، به دلیل پرتی حواس یا بی توجهی .



● **آل .** - موجودی افسانه‌ئی است که بنا به عقیده عوام ، به شکل زنی لاغر و یا به روایتی ، موجودی پشمالود و دراز قد. است که تنها به زنان زائو آشکار می شود . اما عملی که به آل نسبت می دهند ، در نقاط مختلف تفاوت می کند. فی المثل مردم بندرپهلوی و رشت معتقدند که آل ، جگر زائو را در زنبیل می گذارد و با خود می برد. مردم بیرجند و تربت حیدریه می گویند آل « دلبنده » زائو را [به معنی « جفت » نوزاد] می برد ، خود را به آگیری می رساند و آن را در آب می زند ، و این کار باعث مرگ زائو می شود.

در همه این روایات ، گفته شده است که آل ، برای اقدام به این اعمال ، فقط شبهار انتخاب می کند و فقط از تنها بودن زائو استفاده می برد. به همین دلیل در پاره‌ئی نقاط معتقدند که شبها



# اندیشه‌ها و خبرها

\*\*\*

اینکمار برگمن که اکنون ۴۲ سال از عمرش می‌گذرد، مردیست که تقریباً حاله‌ای از افسانه او را دربر گرفته، و هنرمندیست که شهرت جهانی دارد. موفقیت‌های او شگرف و خیره‌کننده است. در دنیا، او تنها کارگردانیست که سه‌سال پیاپی، به خاطر فیلم‌های خود **لیخنده‌های يك شب تابستان** (۱۹۵۶)، **مهر هفتم** (۱۹۵۷) و **حاشیه زندگی** (۱۹۵۸) موفق بدریافت جایزه بزرگ فستیوال کان شده است. فیلم **توت فرنگی‌های وحشی** او در سال ۱۹۵۸ جایزه اول فستیوال برلن را ربود و در بسیاری از کشور های جهان نیز بافتخارات شایسته‌ای نائل آمد. فیلم **ساحر** او مورد توجه و ستایش ناقدان بزرگ قرار گرفت و مقام **برگمن** را بعنوان **يك** «نویسنده و کارگردان» برجسته سینمایی عصر حاضر تثبیت کرد.

\*\*\*

ارنست اینکمار برگمن در ۱۴ ژوئیه ۱۹۱۸ در شهر **اویسالا** بدنیا آمد. پدرش **يك** کشیش **لوتوی** بود؛ و کسی بود که اولین و بزرگترین تأثیر را در فیلم‌های او به‌جای نهاد. خود **اینکمار** در این باره می‌گوید: «— هنگامی که انسان در قلمرو **يك** کشیش بدنیا می‌آید و رشد می‌کند، مقید است که از آغاز زندگی «دزدانه» به‌صحنه‌های زندگی و مرگ بنگرد: **پدر** است که مراسم تدفین را به‌جا می‌آورد؛ **پدر** است که تشریفات ازدواج را بجا می‌آورد؛ **پدر** است که تعمید می‌دهد و نام‌گذاری می‌کند؛ و **پدر** است که سخن می‌گوید... **شیطان** نخستین آشنای من بود، و من درخود نیاز بچگانه‌ای احساس می‌کردم که به‌او شکلی واقعی ببخشم.»

در آن زمان که پسری کوچک بود، تنها به **يك** شرط «جراغ جادو» خود را بخواهرش عاریه می‌داد؛ و آن شرط این بود که او نیز در نمایش‌های عروسکی خواهرش شرکت جوید.

در دوران کودکی، چراغ جادو و نمایش عروسکی یگانه و مسائل دلخوشی او بودند، و نادرست ن گفته‌ایم اگر بگوئیم که هنوز هم خود را با همان اسباب بازی‌ها سرگرم می‌دارد.

## يك چهره

# اینکمار برگمن گوساله پنج‌پا!

روز سه‌شنبه سی‌ام آبان فیلم **مهر هفتم** اثر **اینکمار برگمن** ناقه سوئدی سینما از طرف «اکانون فیلم» در تالار فارابی به تماشا گذاشته شد.

نمایش **مهر هفتم** فرصتی پیش آورده است تا مطالبی در باره **برگمن** هنرمند ناقه سوئدی، و فیلم «**مهر هفتم**» او به‌نظر خوانندگان عزیز برسانیم و آنان را بیشتر با این مرد بزرگوار آثار برجسته‌اش آشنایی دهیم.





شوالیه فریب مرگ را نمیخورد؛ اما مرگش برای فریبشوالیه، بلباس مذهب درآمده است!  
[ماگس فون سیدو - بکت آکروت]

تحمل بوده باشد - و در آثار هنری او شواهدی هست که نشان می‌دهد مدت زمانی بطول انجامید تا برگمن توانست مخالفت خانواده خود را نسبت به کار خویش برطرف سازد.

پس از آنکه در سال ۱۹۲۷ دوره دبیرستان را پایان رساند، به دانشگاه استکهلم رفت تا تاریخ ادبیات بخواند. اما چنین بنظر می‌رسید که تحصیل در دانشگاه زیاد مورد توجه او نیست. زندگی او در تئاتر خلاصه می‌شد؛ دیگر نمی‌توانست بخود تردید راه دهد.

اینکمار برگمن بهنگام جوانی بسیار زودرس، با استعداد، خیال پرور و تقریباً دلنگ و آکنده از اندیشه های خویش بود. اما آیا پدرش، که یک کشیش فرقه لوتر بود، چگونه این استعداد را پاسخ گفت و دربارهٔ علاقه پسرش نسبت به فیلم و تئاتر چه فکری کرد؟ کسی که خارج از جریان باشد نمی‌تواند صریحاً بدین پرسش پاسخی بگوید؛ لیکن در هرصورت شك نیست که برای جوانی حساس چون اینکمار برگمن، حتی جزئی ترین شکل اعمال قدرت پدری باید تقریباً غیر قابل



حکایت از وضع روحی خود او می‌کرد، **آشفنگی** که زمینه اصلی آن خاطرات نویسنده از دوران مدرسه اوست، سرگذشت دو جوان است که قربانی ترس و ظلم شده‌اند. **برگمن** می‌گوید: «من همیشه نسبت به نوع بشر احساس نوعی ملاطفت تندی کرده‌ام و نومیدانه نسبت به وضع بشر - چه خودم و چه دیگران - نگران بوده‌ام؛ و در حقیقت تازه‌ایم، چه روزگار سختی را می‌گذرانیم! از همین ملاطفت تند است که موضوع ها خود را جلوه‌گر می‌سازند.»

از این زمان، دوران حادثه و بی‌قراری آغاز شد. در سال ۱۹۴۷ **برگمن** رئیس‌تئاتر شهرداری **هالسنبورگ** شد که شهرت در جنوب سوئد، و گرچه به‌طور مداوم سرگرم کار سناریو نویسی، و نمایشنامه نویسی، و کارگردانی بود، با حرارتی بسیار کوشیده که این تئاتر، که سابقاً وضع نابسامانی داشت، نظم و ترتیبی یابد و مورد توجه و استقبال قرار گیرد.

در سال ۱۹۴۷ **هالسنبورگ** را ترک گفت و به مدیریت تئاتر شهرداری **گوتنبرگ** برگزیده شد، و تا سال ۱۹۴۹ در این مقام باقی ماند. در این مدت چند فیلم خوب بوجود آورد.

چند سال پیش به یکی از دوستان خود گفته بود: «اگر مرا به حال خود بگذارند که در آرامش و سکوت در راه خود بکوشم، اثری بوجود خواهم آورد که کاملاً با یک کار متوسط فرق داشته باشد. تا چند سال دیگر هیچکدام از فیلم های من به یکدیگر شباهت نخواهند داشت ... من نمی‌خواهم تنها بخاطر تازگی و ابتکار این اختلاف را ایجاد کنم؛ بلکه منظورم آنست که امکانات بهره برداری از دوربین را نشان دهم. با این دستگاه که بهر چیزی جان می‌بخشد، من بر عناصر واقعی و غیر واقعی گوهر انسانی دست پیدا می‌کنم و آنرا به تفصیل شرح می‌دهم.»

گرچه **برگمن** کمدی هائی الهامی مانند **درسی از عشق و لبخند های یک شب تابستان** تهیه کرده است، در تمام کار های خود مجدولیت او نسبت به «قدرت های ظلمت» بچشم می‌خورد. یکی از بازیکنانش به نام

دانشگاه را ترک گفت و تمام پل ها را در پشت سر خود خراب کرد. چندسالی - و شاید هم بدون هدف - بی آنکه با کسی کاری داشته باشد، زندگی بسیار سختی را گذراند. افرادی چون **برگمن** اغلب با نیروهائی قوی‌تر از محافظه‌کاری - که معمولاً بافرقه درتیا هیمان می‌کند و یا به جانب موفقیت سوقان می‌دهد - به پیش رانده می‌شوند.

شاید او در ته قلب خود آرزو داشت که نویسنده شود. و چون نویسنده تا حدودی باید با زندگی آشنائی داشته باشد در خارج از محیطی که معمولاً زندگی یک «پسر کشیش دانشگاه دیده» را در بر می‌گیرد، برای شناسائی زندگی به جست و جو برخاست.

در این زمان، دوران کاملاً نامنظمی را گذراند. بعضی اوقات خود را در بورائی می‌پیچید و در تئاتری که در آنجا کار می‌کرد می‌خواست. انسان می‌تواند بسیاری از خاطراتی را که او از این دوران آشفته دارد از فیلم هایش درک کند؛ زیرا بیشتر مطالب او، بدون آنکه بتوان به هیچیک از آنها نام اتوبیوگرافی داد، از تجربیات شخصی‌اش سرچشمه گرفته است.

از منتهای حد خارجی دنیای تئاتر کار خود را آغاز کرد و به سوی مرکز این دنیا پیش رفت.

پس از چند سال بواسطه چند نمایش آماتور، مردم با نام او آشنا شدند. در همان هنگام **دو برای پادشاهی استکهلم** معاون کارگردان شد و در آنجا بود که دربارهٔ تهیه، موزیک، نور، اطلاعات وسیعی کسب کرد و از آن زمان این معلومات را بتحو شایسته‌ای در فیلم هایش بکار برده است.

اولین کار سینمایی **اینکمار برگمن**، سناریویی بود بنام **آشفنگی که الف سوبیرگ** آن را کارگردانی کرد. این اولین فیلم سوئدی بود که پس از جنگ موفقیت جهانی بدست آورد.

روح مبارز طلبی و ماجراجویانه‌ای که در فیلم **آشفنگی** مشهور است، شباهت بسیاری به خصوصیات نویسنده آن دارد. این فیلم هم مانند تمام فیلم های **برگمن**،





خانواده کوچک از مرگ در هراس است ...  
[نیلس پوپ - بی بی آندرسن]

عادت دارد باهنرپیشه های معینی کار کند که هدفهای هنری را می فهمند، و خود او نیز داستان هایش را روی این هنرپیشه ها تنظیم می کند. او آزادی در يك استودیوی کوچک را به تمام امکانات فنی و وسائل کامل و بودجه هنگفتی که هالیوود در اختیارش می گذارد ترجیح می دهد.

هنگام کار، برگمن کار فرمائی بسیار جدی و سخت گیر است. تا آنجا که می تواند، بازیکنان را بی رحمانه به کار وامی دارد. در کار، بسیار سریع است. به ندرت فیلم برداری صحنه ای را بیش از سه بار تکرار می کند.

گونار برنستراند [که در فیلم «مهر هفتم» نقش خادم را بازی می کند] در باره کار های او می گوید:

«گوئی انسان را در کوهستان هاسرگردان می سازد. فریبنده ترین مناظر را به انسان نشان می دهد، لیکن همیشه این احساس پیش می آید که بنداری لازمه هرمنظره ای يك گرداب است.»

در این مدت، برگمن پیشنهاد های بسیاری از مراکز سینمائی اروپا و آمریکا دریافت داشته است و با مقایسه باوضع اقتصادی صنعت سینمای سوئد، این پیشنهاد ها بسیار با صرفه و مفید بوده است.



پنج‌پا می‌نگردد. \* \* \*

\* \* \*

و اما... بهر هفتیم :

**مهر هفتم** فیلم عمیق و حول آوریست که با انگشتان استخوانی خود قلب انسان را جنگ می‌زند و بدان اجازه‌رسانی نمی‌بخشد. زیبایی وحشتناکی در آن نهفته است که روح انسانی را درهم می‌شکند.

ماجرای فیلم مربوط به قرن چهاردهم میلادی است و صحنه اتفاقات، کشور سوئد است که در آن، طاعون به شکار انسان‌ها مشغول است. اجساد درجهن زارهای بهاری می‌پوسند، و کزکس‌ها از گوشت آدمیان فریه شده‌اند.

**شوالیه‌نی** [ ماکس فون سیدو ] پس از ده سال شمشیر زدن در جنگهای صلیبی، با خادم خود [گوناور بورنستراند] به موطنش بازمی‌گردد.

شوالیه در کنار دریا با مرگ [بنکتا اکروت] روبرو می‌شود. مرگ برای پایان دادن به زندگی او آمده است. لیکن شوالیه آمادگی ندارد: ده سال کشتار بیهوده در سرزمین مقدس، ایمان او را به خدا، با شک و تردید مبدل کرده است و معنایی برای زندگی خود نمی‌یابد. او فریاد می‌زند: «من در جست و جوی شناسائی هستم، نه اعتقاد».

برای گذراندن وقت و اینکه بتواند شواهدی بیابد تا ایمان خود را نیرو و استحکام بخشد، مرگ را به بازی شطرنج می‌خواند.

بازی نیمه‌کاره است که شوالیه با خادم خود که مردی کافر، ولی بسیار خوش قلب و مهربان است - در طلب این «شناسائی» به‌راه می‌افتد. همه دروخت به سر می‌برند. دسته‌های تازه زن [نظیر زنجیر زنان مذهبی ما] فریاد هلاکت و نیستی در قریه‌ها برمی‌آورند و دختری جوان بعنوان جادوگری و رابطه داشتن با شیطان سوزانده می‌شود. و در کلیسائی آرام، نقاشی، بر روی گچ دیوار تصاویری از مصیبت و بلا می‌کشد. بنظر او «یک

دارد؛ اما این هم از آگاهی کامل برگمن از تکنیک فیلم، و اینکه «چه می‌خواهد بسازد» سرچشمه می‌گیرد.

راز بزرگ بیروزی های عظیم برگمن را که در چنان محیط سینمایی کوچکی به هنر خود شکل می‌دهد، در همین قناعت و قوه ابتکار و نوآفرینی هایش جستجو باید کرد.

**برگمن** برای شخصیت هنرپیشه اهمیت فوق‌العاده‌ای قائل است و دو فیلم با ارزش خود را به نام های **خالداره و بولگ** و **ساحر** [که این دومی از شاهکار های مسلم او به‌شمار می‌آید و آنرا به سال ۱۹۵۹ ساخته] به همین اصل اختصاص داده است. در این دو فیلم، **برگمن** مشکلات درونی و اجتماعی یک هنرپیشه را به خوبی مجسم می‌کند.

زمینه اصلی تمام فیلم های او از سه اصل تشکیل یافته است: عشق و محالات آن، وضع هنرپیشه در دنیای درون و برون، جست‌وجوی خدا.

فیلم **توت‌فرنگی های وحشی** - عمیق ترین بزرگترین اثر **برگمن** - آغاز دوران جدیدی است در زندگی او. در این فیلم - که چون بیشتر آثارش نمودی از خصوصیات زندگی خود اوست - **برگمن** با گذشته خود، با پدر و خانواده‌اش آشتی می‌کند، و این روح ملایم و آشتی پذیر - که شاید هم بعلمت مرحله سنی او باشد - در فیلم های بعدیش بخوبی دیده می‌شود.

یکی دیگر از آثار ارزنده و جالب این مرد بزرگ چشمه غدرا است که از یک اسانسه **اسکاندیناوی** گرفته شده و آنرا به سال ۱۹۶۰ ساخته است.

**برگمن** با آنکه تاکنون ۲۲ فیلم ساخته، هنوز با نیرو و عشق بی‌پایانی در صدد آفریدن آثاری نوتر با اندیشه‌هایی عمیق‌تر و انسانی‌تر است.

آخرین فیلم او **دون‌ژوان** است و اکنون نیز فیلم دیگری به نام **ازدرون شیشه ای تارک** در دست تهیه دارد.

**برگمن** در باره خود می‌گوید: «فی‌الواقع چندان مهم نیست که مردم درباره من چه می‌اندیشند و چه عقیده دارند؛ در هر صورت، همواره مرا به دیده یک گوساله

✦ **گوساله پنج پا**، کنایه از یک موجود عجیب و غریب است.

مهر هفتم شاهکار است که فکر و قلب انسان را دستخوش هیجان می‌سازد ، و به‌خاطر لطافت شاعرانه و قدرت عظیمش که هیچگاه از خاطرها نخواهد رفت .

### بابک ساسان

\* روز شنبه چهارم آذر ، نمایشنامه کمندی و انتقادی «چگونه او به شوهر معشوقه‌اش دروغ می‌گفت» اثر برناردشا ، بوسیله هنرمندان تئاتر آناهیتا : آژرم گیگاوسی ، شیراندامی و نادر غازی بیات در تلویزیون ایران اجرا شد . مترجم این نمایشنامه رضا آذرخشی و کارگردان آن مصطفی اسکوئی بود .

● اخیراً کلیه اشعار ویکتور هوگو در یک‌جلد بجاپ رسیده است . ویکتورهوگو در مدت عمر خود در حدود ۱۵۴۰۰۰ سطر شعر سروده است . یکی از بیکاران روزگار حساب کرده است که اگر اشعار ویکتورهوگو را کنار هم بگذارند طول ابیات آن به ۱۱ هزار کیلومتر خواهد رسید !

● جایزه گنگور سال ۱۹۶۱ به‌نویسنده جوان فرانسوی ژان کو برای کتابش بنام « رحمت خدا » La pitie de Dieu تعلق گرفت .

### درحاشیه سیاست

● فیدل کاسترو رئیس جمهور انقلابی کوبا از عینک يك چشم استفاده میکند از او پرسیده‌اند چرا عینک معمولی بچشم نمیگذارد وی در پاسخ گفته است « من هم مثل کارل مارکس چشم چپم ضعیف است ».

● یکی از روزنامه نگاران طی مصاحبه‌ای از کنراد آدنائر صدراعظم جمهوری فدرال آلمان غربی اخیراً سؤال کرد :  
- حالا که بصدارت عظمی انتخاب شده‌اید در وهله اول برنامه کارتان چیست ؟  
آدنائر پاسخ داد : - فعلا پاسخ تبریکها را خواهم داد .

جمعه ، از يك زن لخت هم جالب تر است» خادم ، دختری گنگ را بهمراهی خود برمی‌دارد .

لیکن زندگی همچنان ادامه دارد . خانواده‌ای کوچک از بازیکنان دوره‌گرد ، که جست و خیزکنان از میان سرزمین مصیبت زده می‌گذرند ، تحت حمایت شوالیه قرار می‌گیرند . این دسته عبارت از زنی و شوهری و کودکی است . شوهر [انیلیس‌پوپ] مردیست احمق و نجیب که دیدی ماوراء طبیعت‌دارد . همسرش ای‌بی آندرسن] زنیست پاک و معصوم ، باطراوت شکوفه های بهاری . این دو کودکی دارند که تنها آرزوی پدر ، آن است که او را جانسین خود سازد .

هیزم شکنی خشن و ساده‌لوح ، باهمسر نا نجیب و بی بندوبار خویش باین جمع می‌پیوندد .

شوالیه با فریب خوردن از مرگ و فاش کردن نقشه‌های خویش مغلوب او می‌شود . آخرین حرکت شوالیه در عرصه شطرنج [و زندگی] نجات بازیکن و همسر و فرزندش از چنگال مرگست و این حرکتی است که به زندگی او معنی می‌بخشد .

بازی تمام شده و مسافران ابدیت آماده حرکتند . در این هنگام خادم می‌گوید :  
تا آخرین لحظه «پیروزی زنده بودن» را احساس کن !

این ، همان چیزیست که فیلم می‌خواهد بگوید ، و بطرزی عالی آن را مجسم می‌کند . قرون وسطی از طاعون در وحشت و اضطراب بود . امروز ما از بمب‌های اتمی در ترس و دلهره به سر می‌بریم . مرگ همیشه در انتظار است ، لیکن علی‌رغم این ترس ها و وحشت ها ، زندگی باید تا آخرین لحظه پایدار بماند .

ماس فون سیدو ، با چهره دراز و استخوانی خود ، نمونه کاملی از يك شوالیه شکاک قرون وسطی را تصویر می‌دهد . گونار بورنسترانه خادم خشن و خوش قلبی را نشان می‌دهد که هیچگاه زره بدگمانی را از تن بدر نمی‌کند . فیلمبرداری ملایم و دلپذیری که بدست گونار فیشر انجام گرفته ، لطف لازم را به فیلم بخشیده است .



ثروت ؛ بلکه فقط احتیاج به محبت و مهربانی دارد . من سه‌گربه دارم ؛ سه گربه مهربان .

راستی چه می‌خواستم بگویم ؟ دیروز ژان روستالنا ، بیولوژیست مشهور ، عضو آکادمی فرانسه شد . من مجبور بودم نطق افتتاحیه را ایراد کنم . اونیفورم سبزم را پوشیدم ، برک خرمای طلائی را به یقه چسباندم ، شمشیرم را بکمرب آویختم و کلاه را بسر نهادم و راه افتادم من از این کار مثل هر نوع تظاهر دیگری نفرت دارم . از این عضو آکادمی شدن و به

اصطلاح «ابدی شدن» نفرت دارم ... این جور حرف‌ها فقط زندگی را زهرآلود میکند و بیس ... پس از آنکه عضو آکادمی فرانسه شدم ، بعضویت آکادمیهای بلژیک و آمریکا نیز در آمدم و از دانشگاه آکسفورد دکترای افتخاری گرفتم . پس از اینهمه سال ، حالا پشتم زیر بار این همه افتخار خم شده و گرم شکسته است.

چندی پیش من کتاب **افیون** را نوشتم و خودم نیز آن را مصور کردم . من همه کاره زندگی هستم ؛ نقاشی می‌کنم ، می‌نویسم ، همه‌چیز مینویسم . فیلم درست میکنم . هیچ چیز در این دنیا برای من مقدس نیست . من میدانستم چطور در

باره تریاک داستان بنویسم . زندگی را سر تریاک گذاشتم تا کتابی در باره آن بنویسم . ولی این «جوان های سرخ» بود که برای من موفقیت حسابی به دست آورد. اغلب جوانها مثل قهرمانهای داستان من زندگی میکردند . من این موضوع را نمیدانستم . موقعیکه این قهرمان را در کتابم آفریدم ، فکر میکردم کسی مثل آنها نیست ، ولی پس از انتشار کتاب ، دیدم اغلب جوانها شبیه قهرمانهای من هستند و حتی بعضی از آنها شروع به تقلید از قهرمانهای کتاب من کردند . همان کاری که جوانها پس از انتشار کتاب «ورتر» گوته کردند . . . به‌همین دلیل ، مردم به من «منحرف کننده» جوانها لقب دادند .

در سال ۱۹۴۷ روی **اورفئوس** شروع بکار کردم . **اورفئوس** در واقع **فاوست** من است . **اورفئوس** خون شاعر است . پیکاسو را در سال ۱۹۱۶ شناختم و با او دوست شدم . رمز موفقیت او در

● چندی پیش ، هانس بندیکس نقاش دانمارکی از ژان کوکتو خواهش کرد اجازه دهد که طرحی از صورت وی تهیه کند. کوکتو خواهش طراح بزرگ معاصر را پذیرفت و بندیکس اخیراً همراه یکی از طراح های خود ، مطالبی را که کوکتو هنگامی که به عنوان «مدل» در برابرش قرار گرفته بود ، در مطبوعات نشر داد . و می‌نویسد :

منزل ژان کوکتو در خیابان مونتپانسیه واقع است . یعنی در طبقه دوم یکی از آپارتمانهای این خیابان زندگی میکند . اتاق پذیرایی وی اطابقست کوچک و تنگ ، با میلهای مخملی و بالش‌های ابریشمی . پنجره اتاق به باغ پاله راویال باز میشود. در بیرون ، توفان است و زمستان ... یکس‌هائی از گولت ، سارا برنار ، آنرته ژید ، پیکاسو و کسان دیگر به دیوار دیده میشود . این عکس‌ها را خود این هنرمندان و نویسندگان و نقاشان امضا کرده به کوکتو ، شاعر ، داستان نویس ، نقاش ، موزیسین ، فیلمساز و بازیگر فیلم و ... تقدیم کرده‌اند .

در باز میشود و کوکتوی ۷۱ ساله با عجله به درون می‌آید . پیژامه آبی تیره‌ئی پوشیده ، شال‌گردن ابریشمی به گردن بسته انگشتر بزرگ درخشانی به یکس از انگشتانش برق می‌زند ؛

« متاسفم ، خیلی متاسفم از اینکه از شما و خانمتان با این وضع پذیرایی میکنم . داشتم اصلاح میکردم . من نامه‌هائی را که برایم می‌فرستند معمولاً باز نمیکنم . ولی عجیب است که این دفعه نامه شما را باز کردم ... کم‌تر حوصله دیدن کسی را دارم . موقعیکه از آشوب و سروصدای پاریس خسته میشوم و فرار میکنم ، در میلی‌لا فوره منزل شخصی خودم ، مثل زاهدی یا خود خلوت میکنم . آنجا بهتر است و هیچ کسی را نمی‌بینم . ولی شما را می‌خواستم به‌بینم . نامه‌تان را که خواندم به‌ام الهام شد که آدم خوش قلب و مهربانی هستند ... می‌دانید ؟ آدم وقتی پیر میشود ، دیگر نه افتخار میخواهد نه



فرد جمع ما بود . تابلو هائی که مودیلیانی از صورت خود کشیده ، انعکاسی از بزرگی روح و نبوغ عرفانی خطرناک او بود . هنرمندانی که پس از جنگ در میدان هنر نمایان شده‌اند، واقعا قابل تحم اند... بیچاره‌ها پاک خودشان را باخته‌اند . ما هم اکنون داریم دوره تحولی را میگذرانیم . من کلیسای ویل فرانش سورمر را تزئین کردم . شاید تا حال کسی آن را ندیده باشد ؛ غیر از چارلی چاپلین که من خودم او را بانجا کشاندم و همه چیز را نشانش دادم .»

در این لحظه گوکتو چشمان اندوه زده‌اش را بلند کرد و نگاهی از پنجره به بیرون انداخت :

«- حالا این برگهای سبز درختان را نگاه بکنید . انگار آنها نیز ماتم زده هستند و اندامشان در میان چراغهای پاله رویال بلرزه درآمده . زمانی گازانوا و بوژول بدنبال زنان زیبای پاریس بودند مرکز این باغ ، مرا ویران کرد . گولت دوست من همین جا زندگی می‌کرد . آلمانی‌ها دوستان یهودی مرا از اطراف این باغ گرفتند و باخود بردند . این دوستان من دیگر هیچوقت برنگشتند . شاید بهترین است که آدم خود را باکارهای بی‌معنی مشغول کند تا این خاطرات غم انگیز ناراحتش بسازد .

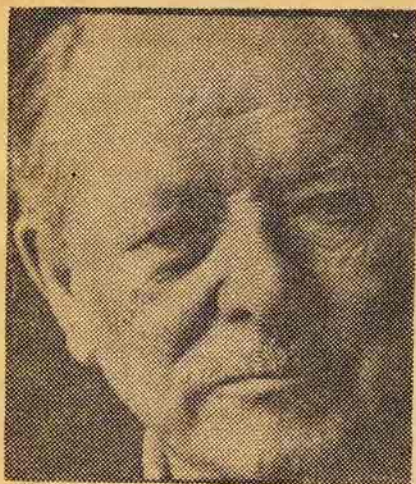
راستی اگر طرحی که از من میکشید خوب نیست ، می‌توانید به سرعت طرح دیگری بکشید . بگذارید اول آنها را امضاء کنم . عذر می‌خواهم ، باید مراببخشید ، ولی با شخص دیگری قرار دارم . خواهش میکنم دوباره تشریف بیاورید . خوشوقتم که توانستم باهم تبادل نظر بکنیم . ولی راستی شما چه چیزهائی گفتید ؟ هیچکدام از حرفهای تان یادم نیست . پس از آنکه شما رفتید ، دوباره گفته‌هایتان فکرخواهم کرد . خواهش میکنم دوباره تشریف بیاورید و خانم جذابتان را هم با خود بیاورید . مادام ! همه زنهای دانمارک که نمیتوانند مثل شما باشند ؛ واقعا برای ملت دانمارک نعمتی هستید . امیدوارم که همیشه شادکام باشید ...»

اینست که هیچیک از موفقیت‌های گذشته‌اش را برای «حالا» به حساب موفقیت نمیگذارد و در نتیجه همیشه پیش میرود . پیگاسو شور و احساس آیدنی هنر است .



گوکتو و گریمهایش ...

مودیلیانی هم مثل پیگاسو ، هنگامیکه همه‌مان جوان بودیم ، صورتی از من ساخت . این تابلو ، دور دنیا را گشته و چندین بار به قیمت‌های گزاف به فروش رفته و بالاخره حالا از موزه‌ها سردرآورده است . در آن روزها موقعیکه ما همه جوان بودیم بسرنوشت تابلوها نمی‌اندیشیدیم . هیچکدام برای « تاریخ هنر » زندگی نمی‌کردیم . فقط میخواستیم زندگی بکنیم ، و میخواستیم باهم زندگی بکنیم . مودیلیانی نقاش خوبی بود خطی که میکشید شبیه سابه يك خط بود . او اشرافی ترین



● اخیراً که نت هریس مخابر هفته نامه آبزور بمناسبت هفتاد و پنج سالگی هارولد نیکلسن ، مصاحبه ای با او بعمل آورد . نیکلسن چهل سال از زندگیش را بنوشتن کتابهای تاریخی ، فلسفی و ادبی گذرانده است . در سال ۱۹۲۱ کتاب جالبی درباره ورنل شاعر مشهور فرانسوی انتشار داد و در سال ۱۹۲۹ از سیاست کناره گرفت و تنها بفعالیت ادبی و فلسفی پرداخت . آخرین کتابش **عصر منطقی** نام دارد که یکسال پیش انتشار یافت . اینک قسمتی از آن مصاحبه که مربوط به ادبیات است در اینجا نقل میشود .

**هریس :** از هنرهای مختلف کدامیک بنظر شما برای فرهنگ انسانی ضرورتراست ؟  
**نیکلسن :** شعر .

**هریس :** به چه دلیل ؟

**نیکلسن :** زیرا شعر احساس را عمیقتر می سازد . جاده هائیکه مارابوسی عمیقترین احساسات بشری رهبری میکنند ، توسط شاعران هموار شده است . شاعران به ما یاد می دهند که چیزهای بزرگ را چگونه احساس کنیم . بدین ترتیب آنچه **شلی** شاعر گفته کاملاً درست است وی می گوید:  
**شاعران قانون گزاران غیر رسمی دنیا هستند** ... آنان عقاید مارا با تصییرات فراموش نشدنی

خود بیان میکنند ، روح مارا تعالی می بخشند و مارا به دنیای جلدبه و جلدبه می برند و این به خصوص هنگامی است که شعرشان آمیخته به ابهامی باشد . بدون شعر ، زندگی ممکن نیست . داستان نویسها به عمیق شدن احساسات و وسیع شدن دایره عواطف ما کمکی نمیکنند ، آنها فقط میدان آگاهی و بصیرت مارا وسعت می بخشند . **ویرجینیا وولف** بمن چیزهایی یاد داد که بدون او یاد گرفتن آنها برایم ممکن نبود . او میدان بصیرت مرا وسیعتر کرد . وظیفه داستان نویسی وسعت دادن بمیدان احساس انسانی است ، لیکن هدف شاعر ، عمیق کردن احساسات است .

**هریس :** اگر شما انسان خلاق میبودید ، کدامیک از رشته های هنری را انتخاب میکردید ؟

**نیکلسن :** شاعری را . هر کسی شاعر بودن را بهر هنر دیگر ترجیح می دهد .

**هریس :** اگر نمیتوانستید شاعر بشوید ، که میخواستید باشید ؟

**نیکلسن :** میخواستم **ولتر** باشم .

**هریس :** بچه دلیل ؟

**نیکلسن :** زیرا او معجون عجیبی از هزل و ترحم بود .

**هریس :** از شعر نو لذت میبرید ؟

**نکلسن :** **تی . اس . الیات** شاعر است .

**آودن** شاعر است . از پاره های شعر های **استفن اسپندر** ، به خصوص از شعرهای اولش ، خیلی خوشم می آید . ولی بااستثناء بعضی موارد ، بنظر من ، شعر ، بین دو جنگ جهانی از راه راست منحرف شد و هنوز هم راه انحراف را میپیماید . این انحراف از این جهت بوجود آمد که شاعران کوشیدند . منبع الهام جدید و زبان تازه ای برای شعر پیدا کنند ، و در عوض زبانی پیدا کردند که با آنچه در نهاد ما انسانی است مغایرت دارد . شعر نو برای خود سری شده ، یک وسیله ارتباط خصوصی گردیده که تنها گروهی معدود از آن آگاهند ...





«سند برگه» و «گولدن»

اخیراً مری گولدن دوست قدیمی کارل سند برگه شاعر آمریکائی که در کارولینای شمالی مدت سیزده سال همسایه او نیز بود، کتابی بنام **تنها درشارلوت** انتشار داده و در آن زندگی سندبرگه، مخصوصاً دوران دوستی خود و او را به تفصیل شرح داده است. ... سند برگه جزو شعرائست که طی زندگی خود بهرکاری دست زده است. این بیوگرافی نویسنده، مخیر روزنامه، تاریخ نویس، مقاله نویس، آوازه خوان و گیتاریست، و گرد آورنده فولکلور آمریکا، از نظر شعری با **رابرت فراست** شاعر بزرگ آمریکائی و از نظر شخصیت اجتماعی با بزرگترین مردان آمریکا برابری میکند. وی پس از انتشار بیوگرافی **ابراهام لینکلن** چنان محبوبیتی بدست آورد که عده‌ای از جمهوریخواهان میخواستند در سال ۱۹۴۰ او را نامزد ریاست جمهوری آمریکا کنند!

● اکنون ساختمانهای چوبی و مخصوصاً کشتی‌ها را باماده‌ای بنام «ماریتیت» اندود میکنند. این ماده، چوب را از سوختن حفظ میکند و خطر آتش‌سوزی را بکلی از بین میبرد. کشتی اقیانوس‌پیمای بزرگ فرانس نیز بااین ماده اندوده شده‌تامل بزرگترین کشتی مسافری دنیا یعنی **نرماندی** دچار حریق نگردد.

● در ورشو پایتخت لهستان، ستاد مرحوم هیتلر دیکتاتور آلمان را به‌سینما تبدیل کرده‌اند و جالب‌تر آنکه هم‌اکنون در این سینما فیلم «ماین کامف» (نبردمن) نمایش داده میشود. این فیلم داستان جنگ دوم جهانی است و نام آن را از کتاب مشهور هیتلر گرفته‌اند.





## چند عکس از کارهای تازه

بانو ادیت ژرن

[روزنامه تکاره، و عکاس آماتور فرانسوی]

در بالا اشباح بیشه

عکس روبرولاوک لباسشویی  
طرف راست رویش درختان

● آماتوران موفق شده‌اند با حساب‌هایی که بعمل آمده است درآمد سالیانه مردم جهان را تخمین بزنند. این درآمد مجموع درآمد میلیاردرها و میلیونرها و گداها و بیگاره‌هاست، و از آمریکائی تا سیاه افریقائی یا وحشی جزایر اقیانوسیه همه در آن به حساب آمده... متوسط درآمد سالیانه مردم جهان به







آلمان غربی  
بلژیک  
هلند

۳- کشورهاییکه عایدی متوسط هر فرد در آنها میان ۱۲۰۰۰ تا ۲۴۰۰۰ ریال است  
شوروی  
ایتالیا  
اسپانیا  
پرتقال  
یونان و غیره

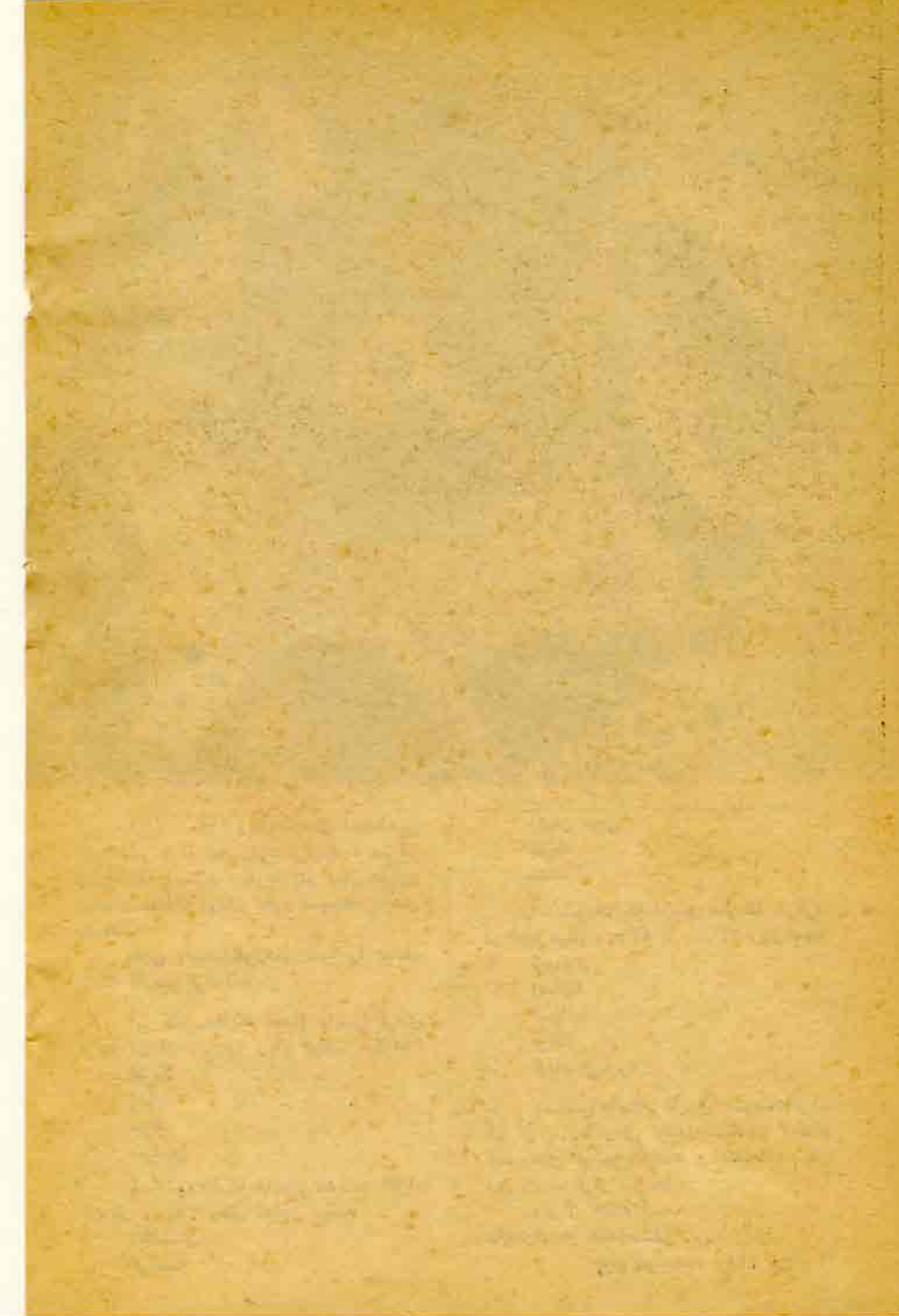
۴- کشورهاییکه عایدی متوسط افراد آن از ۸۰۰۰ ریال تجاوز نمیکنند که تمام کشورهای توسعه نیافته و عقبمانده در این ردیف قرار دارند.  
وازان جمله است  
عایدی فردی هندوستان ۴۰۰۰ ریال  
چین کمونیست ۱۲۵۰ ریال

این حساب ۱۹۲۰۰ ریال درسال است یعنی افرادبشر ، از زن و مرد و کودک ، سرخو زردوسپاه و سفید ، هر یک در سال هزارو نهصدو بیست تومان بطور متوسط عایدی دارند .

بااین وصف کشورهای دنیا را بچهار دسته تقسیم کرده اند .

۱- کشورهاییکه معدل عایدی فردی مردم آن از ۶۵۰۰۰ ریال تجاوز میکند :  
امریکا  
کانادا  
سوئد  
سوئیس

۲- کشورهاییکه عایدی متوسط افراد آن از ۳۵۰۰۰ ریال تجاوز میکند  
انگلستان  
فرانسه





# دائرة المعارف

کتاب هفته

## خواننده گرامی :

این بابت مفید نخواهد شد ؛ لیکن برای آنکه  
مراجعة بعدی خوانندگان را آسان سازد ،  
پس از هر ۲۶ شماره فهرستی از آنچه به  
چاپ رسیده است بر حسب حروف الفبا  
تنظیم و تقدیم خواهد کرد.

در دائرة المعارف ما همه نوع موضوعی ،  
از علوم ، طبیعیات ، تاریخ ، جغرافیا ، هنر ،  
اجتماع ، اقتصاد ، بیوگرافی ، و جز این ها  
مورد بحث قرار خواهد گرفت.

دکتر ناصرالدین خطیر

کتاب هفته از این هفته فصل جدیدی  
در صفحات خود باز می کند .

شورای نویسندگان تصمیم گرفته است  
دائرة المعارفی در اختیار علاقمندان خود  
بگذارند که در آن ، هر آنچه برای توسعه  
معلومات عمومی خوانندگان مفید تشخیص  
شود بازبانی بسیار ساده مورد بحث قرار  
گیرد .

تذکر این نکته لازم است که چون  
پیشاپیش نمی توان مطالب را بر حسب  
حروف الفبا تنظیم کرد ، دائرة المعارف ما از



انسان غارنشین، اغذیه خود را دود می داد و برای زمستان نگه می داشت

## انسان عصر حجر ...

قرن گذشته، برنی آلبر حکمران موناکو (۱) که عشق وافری به تاریخ و زندگی بشر در عهد اولیه پیدایش خود داشت، تحقیقات مهمی بعمل آورد و با کمک دانشمندان دست بیک رشته حفريات زد و در نتیجه موفق بکشفیات مهمی گردید. در این غارها مقدار زیادی سلاح و ابزار کار که تمام آنها از سنگ بود، استخوان دندان حیوانات مختلف و اسکلت بشرهای اولیه بدست

(۱) موناکو Monaco کشور بسیار کوچکی در جنوب فرانسه است که بواسطه کارینوهای خود شهرت جهانی دارد و مرکز استراحت و تفریح میلیونرهای جهان است.

در گوشه و کنار دنیا، در قاره آسیا، اروپا و استرالیا، آثاری از زندگی مردم عهد حجر پیدا شده است. دانشمندان سعی کرده اند از روی آثاری که بدست آمده طرز زندگی، خوراک، پوشاک و تمدن ابتدائی این افراد را معلوم سازند. اولین خانه های این افراد، غارها بوده است. در جنوب فرانسه، در سواحل دریای مدیترانه آثار بسیار جالبی از زندگی مردم عهد حجر بدست آمده است. هزاران سال از آخرین باری که بشر بداخل این غارها باهاده می گذشت. ریزش کوه ها، باد و باران و آب دریا، مدخل بعضی این غارها را مسدود ساخته بود. در اواخر



آمد و همچنین زیور آلات : گردنبند ، دستبند و چیزهای دیگری که از صدف و گوش ماهی ساخته شده بود کشف شد. در یکی از این غارها ، تعداد زیادی اسکلت انسان کشف شد که پس از تحقیقات معلوم گردید این غار قبرستان آدمهای عصر حجره بوده است . يك اسکلت زن که اسکلت کودکی را در بغل داشت کشف شد .

● نخست در کفا دست خود آب می خورد ...

● سپس از کاسه سر حیوانات ، از شاخ آنها ، و از صدف های بزرگ برای این منظور استفاده کرد ...



مردم عصر حجر قبور مردگان خود را با انواع گوش ماهی و صدف زینت می کرده اند. تحقیقات ادامه یافت و معلوم شد یکی از زادگاههای اولیه بشر ، در سواحل دریای مدیترانه بوده است که میلیونها سال قبل در آنجا گردآمده زندگی کرده اند و تمدنی بسیار قدیمی از خود به جا گذاشته اند . این افراد چگونه زندگی می کردند ؟ چه می خوردند ؟ چه می نوشیدند ؟ چگونه غذای خود را بدست می آوردند ؟ با چه سلاحهایی به شکار می رفتند ؟

کشفیات بعدی در نقاط مختلف دنیا کم کم باین مجهولات پاسخ داد . درخود فرانسه در منطقه دوردونی در غارها ، روی سنگها نقش در حدود ۶۰۰ نوع حیوان بدست آمده است که بشرا اولیه از گوشت آنها تغذیه می کرده است .

بشر در وهله اول غذای خود را در جنگل بدست می آورد . از غار خارج می شد و در اطراف آن به جست و جوی غذا می پرداخت ؛ از مسکن خود زیاد دور

● آنگاه ظروفی از گل خام ساخت ...  
● و هزاران سال ، بطول انجامید تا راه پختن ظروف گلین و تهیه سفال را فرا گرفت !

نمیشد زیرا از حیوانات دیگر وحشت داشت . اولین غذای ایشان نباتات ، میوه آنها و ریشه گیاهان بود . برای بدست آوردن این غذا ، بشرا اولیه بجنگل میرفت از بزرگ ، ساق ، میوه ، و ریشه درختان و گیاهانی که مفید تشخیص داده بود استفاده میکرد :

این گیاهان و این میوهها : تمسک ، توت ، فندق ، گردو ، ریشه نرم بعضی سبزیها و قارچها بود .

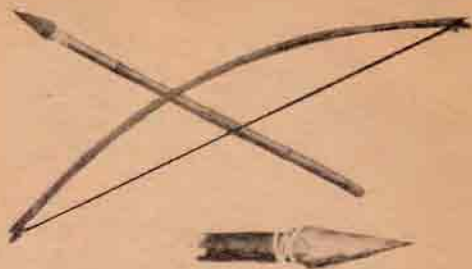
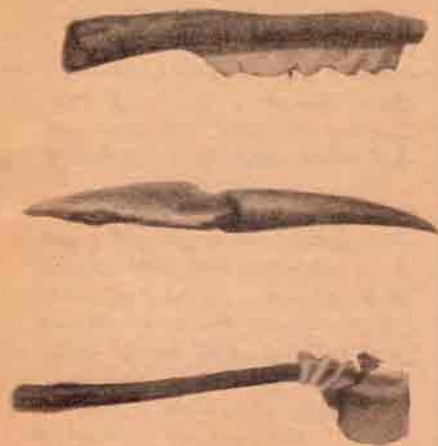
جمع آوردن این گیاهها و میوهها اشکال و زحمت زیادی نداشت .

بعدها بشر بفکر استفاده از گوشت حیوانات افتاد . این غذا بدست آوردنش مشکل تر و نیز خطرناک تر بود . برای شکار حیوانات بشر احتیاج به سلاح داشت .



نخستین سلاحهایی که بشر ساخت





بالا :

● تیر و کمان انسان اولیه

● روبه رو :

● سلاح‌های تکمیل شده :

— آره سنگی .

— چاقو از سنگ خارا ، که دسته

آن از شاخ گاو است .

— تخمق .

همچنین بشر اولیه در جنگل بازنبور  
عسل برخوردار گرد . عسل را چشید و آن  
را لذیذ یافت . اما نزدیک شدن به لانه  
زنبور عسل‌کاری سخت خطرناک بود .  
چاره‌ئی اندیشید و چون دریافت‌که زنبور  
آزدود می‌گریزد مقداری برگ را آتش زده  
آنها به لانه زنبور عسل‌که در تنه درختان  
بود نزدیک کرد ، زنبورها آزدود ناراحت  
شده لانه خود را رها میکردند و انسان عسل  
را از تنه درخت خارج میکرد و آنها برای  
تغذیه خودبکار میرد .

بعدها بشر بفکر صید ماهی افتاد ،  
در وهله اول ، بادست ، در رودخانه، ماهی  
را صید می‌کرد . این عمل ابتدا سخت  
مشکل بود اما بعد در اینکار نیز مهارتی  
یافت .

بشرکه منبع اصلی مواد غذایی خود را  
در نباتات جستجو میکرد . کم‌کم طرز  
استفاده از غلات را یافت . وی غلات را  
به همین شکل ، با پوست ، در آب می‌پخت  
و میخورد ، از بلوط نیز بهمین طرز  
استفاده میکرد . بعدها به تدریج به غذای  
آب‌پز خود انواع سبزی و گوشت نیز  
لصافه کرد و بدین ترتیب موفق با اختراع  
اولین غذای مطبوع بخته ، مرکب از

سلاح‌های اولیه آواز سنگ یا از استخوان  
حیواناتی که شکار کرده بود ساخته میشد.  
کم‌کم ساختن دام را برای شکار فرا  
گرفت زیرا با به دام انداختن حیوانات ،  
هم انسان‌تر آنها را بدست می‌آورد و هم  
خویشتن از خطر حتمی در امان بود .

برای کشتن حیوانات بزرگ ، چندان  
به‌گرد هم جمع می‌آمدند و بساز محاصره  
حیوان ، از همه طرف به وی حمله ور می  
شدند و با سلاح‌های سنگی خود او را از پا  
در آورده گوشش را میان شکارچیان قسمت  
میکردند .

برای اینکه حیوان با آنها حمله نکند ،  
شکارچیان به بدن خود گل می‌مالیدند و  
کهن می‌کردند . وقتی حیوان نزدیک میشد ،  
از بس سنگ یا از توی جالنه بیرون‌جسته  
حیوان را از پا در می‌آوردند .

مردم عهد حجر ، استفاده از نمک را  
از بزهای کوهی آموختند . بزهای کوهی  
نمکی را که روی سنگها یافت شود می‌لیسند.  
بشر اولیه از بدین این عمل حیوان  
کنجکاو شده بسراز آنکه این‌گرد شگافرا  
چشید ، آنها مطبوع یافت و پس‌از آن عادت  
گرد که مقداری از آن را به‌غذای خود  
ببفزاید تا طعم غذایی مطبوع‌تر گردد .

غلات و سبزی‌ها و گوشت و غیره شد، و درحقیقت، باصطلاح، آشپزی را فرا گرفت.

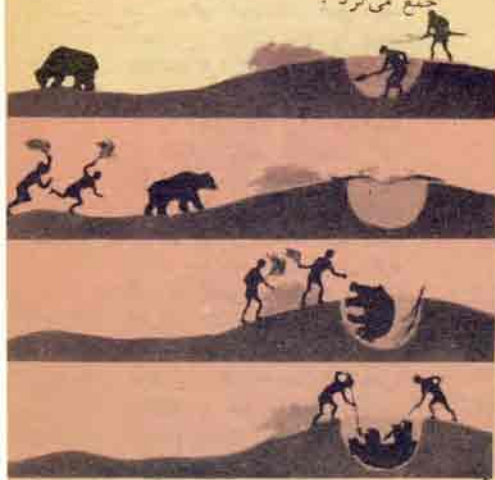
چون هنوز بشر موفق بساختن ظروف مختلف نشده بود، برای پختن غذای خود، یاقرم کردن آب، سنگها را روی آتش میگذاخت و سپس آنها را در داخل ظروفی که از گل خام ساخته بود و برآز آب میکرد می‌انداخت.

بعدها طرز پختن گل را فراگرفت، و ظروف سفالین ساخت و با این ظروف موفق شد غذای خود را روی آتش بپزد.

اما اولین غذای پخته بشر، گوشت کباب شده بود. پس از شکار حیوانات و قطعه قطعه کردن آن، گوشتی که بدست می‌آمد سخت و سفت بود. ناچار آنها می‌کوبید تا نرم بشود، سپس روی آتش کباب میکرد و میخورد. غالباً غذای او از گوشت خرس و گراز یا حیوانات دیگر بود و جز سیر و بونه و نمک چاشنی دیگری نداشت. این گوشتها را روی سنگ که در آتش گذاشته شده بود سرخ میکردند. بعدها بشر برای این کار نیز راه دیگری یافت و آن این بود که لاشه حیوان را همچنان سالم به چوب می‌کشید و بر آتش کباب می‌کرد.

هزاران سال بعد، بشر بفکر شکار پرندگان افتاد و چون دسترسی بآنها نداشت بفکر چاره افتاد و پس از مدتی توانست تیر و کمان را اختراع کند. البته به نولد تیرها سنگ تیز و برآنی بالالیف گیاهان وصل میکرد تا بوسیله آن، پرنده را از دور مجروح سازد و آنها را شکار کند. این سلاح سپس برای شکار سایر حیوانات و همچنین در مبارزاتی که برای حفظ جنگلها و شکارگاهها با قبایل دیگر پیش می‌آمد نیز بکار رفت.

● بشر اولیه برای تهیه صسل با سوزاندن برگ درختان و دود دادن به زنبورها، آنها را از لانه خود فرار می‌داد و صسل را برای مصرف خود و خانواده خویش جمع می‌کرد.



شکار خرس، یا استفاده از دام و تله.



مردان اولیه خرسی را شکار میکنند

# دنیای شگفت انگیز جانوران

المعارف در هر شماره شمه‌ای  
راجع به انواع حیوانات ،  
پرندگان و حشرات ، و زندگی  
آنها خواهیم نوشت و اطلاعات  
تازه‌ئی را که از دنیای جانوران  
بدست آمده است در اختیار  
خوانندگان خود میگذاریم.

ترچه امروز متداول شدن  
روزافزون مطبوعات و بازار  
آمدن فیلمهای مستندبه افزایش  
اطلاعات عمومی افراد کماشایان  
کرده است ، با این وصف يك  
فرد عادی هنوز يك هزارم آنچه  
دانستنی است نمیداند و حتی  
دانشمندان ، از آنجائی که دنیای  
امروز دنیای تخصصی است ،  
اطلاعاتشان - جز در رشته  
تخصصی خویش سناچیز است.  
به همین علت نیز برای کلیه  
خوانندگان مطالعه این صفحات  
مفید واقع خواهد شد.

## زندگی ماهی ها

چندین نوع از ماهی ها قادرند  
بیرون از آب زندگی کنند . یکی از  
این ماهی ها «پریوفتالم» است  
که بزبان ساده او را «ماهی گردش  
دوست» مینامند . این ماهی در  
مصب باتلاقی رودخانه‌ی «کینا» و  
«تانگانیکا» زندگی می کند . رنگش  
سبز مات است و غیراز «برانشی»  
ها که همه ماهی ها بوسیله آن در  
آب تنفس می کنند ، در پوست  
بدن خود دارای دستگاه تنفسی  
است که بدان وسیله میتواند خارج  
از آب نیز بزندگی خود ادامه دهد.  
بهنگام جذر دریا ، وقتی که  
آب پائین میرود این ماهی روی  
لجن ها بحرکت درآمده و خودرا  
بوسیله آلت شنای خویش روی

از هزاران سال پیش بشر  
در زندگی حیوانات دقیق شده  
اخلاق و عادات آنها را تحت  
مطالعه قرار داده است :

در بدو امر نظرش این بود  
که به سهلترین طرق حیوانات  
را شکار کرده از گوشت آنها  
تغذیه کند، با پوست آنها خود  
را بپوشاند و از استخوانهایشان  
برای خویش اسلحه یا زیور  
آلات بسازد . سپس سعی کرد  
آنها را اهلی کند و از نیروی  
کارشان به نفع خویش استفاده  
نماید . ولی امروز از انواع  
حیوانات استفاده‌های اکتشافی،  
بزشکی و علمی بعمل میآید .  
سگ و میمون را بقبضامیرستند،  
روی خرگوش و موش هندی  
میمون داروها ، واکنشها و  
سرم‌های جدید آزمایش میشود.  
از حیوانات برای پیشرفت و  
ترقی علوم استفاده میکنند .  
امروز بشر برای بسطاطلاعات  
خود زندگی کلیه حیوانات ،  
از بستترین موجودتا عالیترین  
آنها را تحت مطالعه دقیق قرار  
میدهد .

ما در صفحات این دائرة -



زمین میکشد تا بریشه نوعی درخت «انبه» که در باتلاق ها می روید برساند. آنوقت با استفاده از آلت شنا و تیغ های پشت خود، از ریشه به تنه درخت و سپس بیالای شاخه های آن می رود، و به شکار حشرات کوچک مشغول میشود و تمام روز را در سایه برگهای درخت استراحت می کند.

\*\*\*

مردم اغلب تصور می کنند ماهی های کوچک بی آزارند. ولی ماهی کوچکی بنام «پیرانیا» که در رود «امازون» واقع در امریکای جنوبی، زندگی می کند، از شیر درنده خونخوارتر است. بارها اتفاق افتاده گله گاوی که از شدت گرما به آب رودخانه پناهنده شده است در ظرف مدت بسیار کوتاهی معدوم شده از آن ها جز استخوان چیزی باقی نمانده است.

این ماهی از وحشت انگیزترین موجودات عالم خلقت است. به محض اینکه در قلمرو زندگی آن ها حیوانی داخل آب شد، صد ها «پیرانیا» بوی حملهور شده بطفرة العین، گوشت های حیوان را از استخوان جدا می کنند و میخورند.

\*\*\*

در کشور «کامرون» قورباغه های عظیمی هست که اهالی بومی، آن را شکار کرده به رسم محلی خود می پزند و می خورند. این قورباغه از موش های صحرائی و حیوانات کوچک دیگر تغذیه می کند.

\*\*\*

و اما پرواز مار . -

در جنگل های انبوه بعضی

جزایر «مالزی» در اقیانوس کبیر، مار هائی زندگی می کنند که قادر به پروازند. البته پرواز آنها مانند مرغان نیست و فقط قادرند خود را از درختی بدرخت دیگر برسانند. این مار که در حدود یک متر و هشتاد سانتی متر طول دارد، از سوسمار و مارمولک تغذیه می کند و برای بدست آوردن طعمه خود به سهولت از تنه درختان بالا می رود و برای آن که از درختی به درخت دیگر برود، طبیعت رمز پرواز را به وی آموخته است، بدین ترتیب که روی شاخه درخت چنبر می زند و فقرات بدنش که تعداد آن ها از یکصد تجاوز می کند به جلو متمایل می گردد. در این موقع، اگر کسی آن را مشاهده کند می پندارد که جسم بسیار سنگینی بر درخت خورده، خرد و خمیر شده است؛ لیکن مار، ناگهان خود را از شاخه رها می کند و در این هنگام مانند برگی که از درخت جدا شده باشد در هوا می لغزد. پرواز حیوان، تقریباً افقی است، و هدف گیری خود را بانهایت دقت بعمل می آورد و بدون آن که به این طرف و آن طرف یا به این شاخه و آن شاخه تصادم کند، راست به نقطهئی که در نظر گرفته است می جهد و چون به هدف نزدیک شد، قسمت عقب حیوان مانند بال متحرك هواپیما خم میشود تا با ایجاد مقاومت در مقابل هوا، از سرعت حرکت خود بکاهد، آنگاه بر شاخهئی که مورد نظر اوست می افتد و با سرعت به جانب طعمه خویش حرکت می کند.

«دنباله دارد»

# گریستف کلمب

## کاشف امریکا

در اواخر قرن پانزدهم میلادی ، محصولات گران قیمت هندوستان (کافور ، دارچین ، قفل ، جوزهندی ، زنجبیل و غیره) از راه بسیار دور و پس از گذشتن از کشورهای متعدد (مخصوصاً کشورهای اسلامی که همیشه با کشورهای مسیحی در جنگ بودند) بارویا میرسید. این محصولات از هندوستان بوسیله کاروانها به سواحل دریای مدیترانه می آمد یا از طریق اقیانوس هند و بحر عمان و دریای سرخ بمصر و از آنجا با کاروان باسکندریه حمل میشد و از اسکندریه یا بنادر دیگر عرب پاکشتی به بنادر اروپا حمل میشد. این حمل و نقل که با انواع خطرات مواجه بود (درخشکی یاخطر غارت از طرف دزدان و در دریا باخطر توفان و غرق گشتی ها) باعث میشد که این محصولات بقیمت بسیار گزاف در اروپا بدست مشتریان گریستف کلمب در حضور ملکه الیزابت





### سواران ملکه اسپانیا ، بیقام ملکه را به کریستف کلمب ابلاغ کردند ...

کریستف کلمب که به این فرضیه ایمان کامل داشت ، بفکر افتاد که نقشه خود را با کمک یکی از دول نیرومند اروپایی به مرحله عمل بگذارد بهمین جهت عازم کشور پرتغال شد . مدتی در آنجا اقامت کرد و دوستانی بهم زد . سعی میکرد بدربار پرتغال راه یابد و از پادشاه این کشور «ژان دوم» برای اجرای نقشه خود کمک بگیرد.

در آن موقع شایع بود که کشتی‌رانی در اقیانوس اطلس بس خطرناک است و در آبهای آن هیولاهای عجیب زندگی میکنند که قادرند یک کشتی و محمولات آنرا یکجا ببلعند و امواج آن بهنگام طوفان آنچنان عظیم و سهمناک است که گاهی یارتقای کوهی بلند میشود و هرچه بر سر راهش باشد درهم میشکند. ولی کریستف کلمب از این شایعات وحشت نداشت او فقط بفکر آن بود که راه مستقیم هندوستان را کشف کند. شب و روز آرام نداشت تا اینکه بالاخره بوسیله دوستان خود موفق شد «ژان دوم» پادشاه پرتغال را به پیشنهاد خود علاقمند سازد . «ژان دوم» دستور داد عسده‌ای از دانشمندان پرتغالی طرح کریستف کلمب را تحت مطالعه قرار دهند؛ این اشخاص پس از مدتی پشاه اطلاع دادند که نقشه مزبور غیر عملی است و کریستف کلمب دیوانه است. کریستف کلمب مایوس نشد زیرا

برسد. بهمین جهت اغلب دریانوردان اروپایی در فکر آن بودند که راهی پیدا کنند تا مستقیماً محصولات هند را ببازارهای اروپا برسانند . برای این منظور دروخله اول دریانوردان اروپایی بفکر افتادند که با دور زدن بگرد قاره آفریقا خود را باقیانوس هند و از آنجا به بازارهای هندوستان برسانند و با خرید امتعه هندی بقیمت مناسب آنرا مستقیماً با اروپا حمل نمایند .

در همین زمان یکی از دریانوردان ایتالیایی که ساکن بندر «ژن» بود و کریستف کلمب نام داشت نقشه جسورانه تری کشید. او بفکر افتاد که بجای دور زدن آفریقا که راهی بس طولانی و پرخطر بود مستقیماً خود را به هندوستان برساند . در آن موقع تازه دانشمندان بفکر افتاده بودند که زمین مدور است و اگر کسی موفق شود مستقیماً بسوی غرب کشتی‌رانی کند ناچار بسواحل هندوستان خواهد رسید. این فرضیه کم‌کم در محافل علمی قوت پیدا کرده بود و با آنکه مقامات مذهبی و پاپ‌ها با این عقیده سخت مخالف بودند ، متجربانی ایتالیایی «بائولو دل بوترو» در عقیده خود با فشاری میکرد و دیگر منجمین نیز باو تاسی‌چسته سعی میکردند فرضیه گرد بودن زمین را بقبولانند .



ملوانان خسته و مایوس قصد  
عصیان داشتند و کریستف با  
زحمت بسیاری آنان را آرام کرد...



## کریستف کلمب کاشف آمریکا

طرح را غیر قابل اجرا دانسته و عقیده  
داشتند که هیچ بشر فهمیده و با اطلاعی  
تسلیم این فرضیه نخواهد شد.

کریستف کلمب وقتی از پادشاهان  
دانشگاه اطلاع یافت، برای ملکه پیغام  
فرستاد که بدربار پادشاه فرانسه خواهد  
رفت و از وی کمک خواهد گرفت.

ولی ملکه پاسخی باین پیغام نداد...  
کریستف کلمب همانطور که گفتیم قلبا  
استنباط کرده بود که ملکه الیزابت قصد  
کمک به او را دارد، بهمین جهت سخت  
برآشفته و پیش خود گفت که اشتباه کرده  
است و ملکه باو مساعدت نخواهد کرد و  
بهمین جهت با یاس و خشم راه فرانسه را  
درپیش گرفت. وقتی بسرحد فرانسه رسید،  
دستسرباز اسپانیایی خود را بدور رسانیده  
نامه‌ای از طرف ملکه بدستش دادند، در  
این نامه الیزابت وعده همه‌گونه مساعدت  
به کریستف کلمب داده بود.

پس از سالها نومییدی، بالاخره  
کریستف کلمب پادشاه پشنگار و جسارت و  
فعالیت خود را میگرفت و بالاخره روزی  
رسیده بود که بجهانیان ثابت کند گروه زمین  
گرد است و اگر مستقیم بطرف مغرب گشتی  
برآیند بهندوستان خواهند رسید.

مقدمات مسافرت فراهم شد، ملکه  
سه قروند کشتی، با تعداد کافی ملوان،  
آذوقه و پول و اسلحه در اختیار دریاورد  
جسور گذاشت و صبح روز ۳ اوت ۱۴۹۲  
این ناوگان از بندر «پالوس» بحرکت درآمد.

اطمینان داشت که فکر او عملی است و  
نتیجه مثبت از آن بدست خواهد آورد ولی  
بیش از این اقامت در پرتغال را جایز ندانست  
زیرا میدید شاه از کمک باو انصراف حاصل  
کرده است بهمین جهت با اسپانیا رفت تا از  
الیزابت ملکه اسپانیا کمک بخواند، وی  
تصمیم داشت که اگر در اسپانیا نیز توفیق  
حاصل نکند بنام دربارهای اروپا مراجعه  
کند.

راه یافتن بدربار اسپانیا سخت مشکل  
بود، بخصوص که کریستف کلمب اجنبی بود.  
ولی این مرد آنقدر پافشاری کرد و آنقدر  
جسارت بخرج داد و آنقدر با موانع مبارزه  
کرد تا بالاخره دوستانی چند در دربار اسپانیا  
پیدا کرد و بوسیله آنها طرح خود را با اطلاع  
ملکه الیزابت رسانید.

مدتی با بی‌صبری در انتظار گذشت تا  
اینکه برای روز اول ماه مه ۱۴۸۶ ملکه  
اسپانیا بوی بار داد و پتی از مذاکره باو  
گفت که نقشه او را برای مطالعه دانشمندان  
بدانشگاه سالامانک خواهد فرستاد.

کلمب میدانست که اینها نیز مانند  
دانشمندان پرتغال طرح او را غیر قابل اجرا  
تشخیص داده و او را دیوانه خواهند  
پنداشت با این وصف باز هم صبر کرد زیرا  
احساس کرده بود که ملکه اسپانیا با نظریات  
او موافق است و قلبا میل دارد باو کمک  
کند.

با این وصف پس از چند روز نظریه  
علمی سالامانک اعلام شد، و ایشان نیز



سازد ، وعده داد که اگر تا سه روز دیگر خشکی دیده نشود بسوی اروپا مراجعت خواهند کرد.

مسافرت بیش از دو ماه طول کشیده بود. اتفاقاً سه روز بعد از این جریان ، یعنی روز ۱۲ اکتبر ۱۴۹۲ از کشتی «پینتا» فریاد دیده بان برخاست!

— زمین! زمین!

همه بنقطه‌ای که دیده بان نشان می داد چشم دوختند و از دور زمین را دیدند. شورش و هیجان زاید الوصفی کشتی را فرا گرفت.

گریستف کلمب پیروز شده نظریه خود را به اثبات رسانیده بود ، منتها ، هنوز نمیدانست این سرزمین پهناوری که کشف کرده است هندوستان نیست ، بلکه قاره جدیدی است که بعدها بنام کاشف دیگری به نام امریکو وسپوس ، آمریکا نامیده خواهد شد .

روز بعد سرنشینان سه کشتی نینا ، پینتا و سانتا ماریا در مجمع الجزایر باهاماس از جزایر آمریکای مرکزی پیاده شدند .

گریستف کلمب سه سفر دیگر نیز بامریکا کرد ، ولی تا آخر عمر تصور میکرد که آنجا هندوستان است!

در سفر چهارم ، معلوم شد دولت اسپانیا تعدادی سرباز و یک حکمران به آمریکا فرستاده و دستور داده است که دیگر بگریستف کلمب اجازه ندهند در خاک

کشتی‌ها نینا ، پینتا و سانتا ماریا نام داشتند و بفرماندهی گریستف کلمب بسوی مغرب حرکت کردند.

گریستف کلمب اول بسوی جزایر کاناری راند و سپس از آنجا مستقیم بطرف مغرب رفت .

روزها و هفته‌ها و ماهها ، ملوانان جز آسمان آبی و جز دریای نیلگون چیزی ندیدند ، کوچکترین اثری از خشکی پیدا نبود ، کم‌کم ملوانان مایوس میشدند. بعضی‌ها قصد داشتند عقب بازگردند ، ولی گریستف کلمب خونسردی خود را حفظ کرد و ملوانان را به صبوری خواند تا پیروزی نهایی بدست آید ، زیرا ایمان داشت که نظریه اش صحیح است .

حتی در جریان این مسافرت ، باد عصبان و طغیان بر ملوانان وزید ، ولی گریستف کلمب آنها را با جرب‌زبانی و وعده و وعید آرام ساخت. يك روز یکی از ملوانان ابرهائیرا که در افق متراکم شده بود خشکی پنداشت ولی هرچه کشتی‌ها جلو رفتند از خشکی اثری ندیدند! این بار ملوانان را وحشت فرا گرفت ، زیرا تصور کردند که سحر و جادویی در کار است و خشمگین قصد عصبان داشتند. یکی از ملوانان که دیگر صبر و قرار برایش نمانده بود فریاد زد که باید این ایتالیایی لعنتی را بندوبار افکنند و کشتی‌ها را بجانب اروپا برگرداند ، ولی این بار نیز گریستف با زحمت بسیار موفق شد ملوانان را آرام

# بدنیست بدانید که ...

● مرغ دریایی ( نوعی مرغابی که گوشت آن خوردنی نیست ) در مهاجرت سالیانه خود هر بار در حدود ۴ هزار کیلومتر راه می‌پیماید . این مرغ اواخر تابستان از جزایر گرولند حرکت کرده ، از کانادا و سپس آفریقا عبور می‌کند و به نواحی قطب جنوب می‌رود و دوباره در اواخر زمستان از همین راه بطرف قطب شمال و جزیره گرولند باز میگردد .

● جانورشناسان آفریقای جنوبی در سالهای اخیر متوجه شده‌اند که تعداد زیادی از لک‌ها که معمولاً تابستان را در نیمکره شمالی زمستان را در نیمکره جنوبی می‌گذرانند ، اخیراً از مهاجرت به نیمکره شمالی منصرف شده و تمام سال را در نیمکره جنوبی بسر می‌برند ، نتیجه تحقیقات دانشمندان این است که لک‌ها اولاً از زندگی پرنجبال سکنه نیمکره شمالی ( اروپا ، آسیا ، آمریکای شمالی ) بیزار شده‌اند و شاید هم از انفجارهای اتمی بیمناکند ؟

● در لندن يك (موزه صدای حیوانات) ایجاد شده است . دانشمندان و حیوان شناسان انگلیسی از تمام علمای جهان تقاضا کرده‌اند که روی نوار های ضبط صوت صدای انواع حیوانات و پرندگان و حشرات را ضبط کرده به آن موزه ارسال دارند .

● روزنامه آساهی چاپ توکیو که روزانه ۳ میلیون نسخه منتشر میشود ، اخیراً مهم داخلی را بوسیله کیوتو نامه‌رسان از خبرنگاران خود در شهرستانها دریافت میدارد !

این روزنامه از ۶۵ سال پیش تاکنون برای این منظور از کیوتو استفاده کرده است . برای اولین بار در سال ۱۸۹۷ یکی از خبرنگاران روزنامه که برای تهیه رپرتاژ به شهر هاشیوژی رفته بود مقاله خود را بوسیله کیوتو نامه‌رسان با اداره روزنامه فرستاد ، و از آن پس ، روزنامه آساهی تعدادی کیوتو نامه‌رسان از ارتش ژاپن خریداری و از آنها استفاده کرده است . این کیوتوها از فاصله ۹۰ کیلو متری اخبار روز را بموقع به روزنامه می‌رسانند تا همان روز چاپ شود .

و روزنامه دیگر ژاپنی مانی‌شی و جومی‌اوری نیز از کیوتو فایده برای اخبار شهرستانها استفاده میکنند .

مانی‌شی بیش از ۲۵ کیوتو قاصد در سرویس خبرنگاری خود آماده بخدمت دارد !

● طبق آمار دقیقی که تهیه شده است ، انواع موش در سال ۱۹۶۰ بیش از ۳ میلیون تن غله را نابود ساخته‌اند ... ارزش این غله که میبایستی بصرف تغذیه مردم گرسنه جهان برسد در حدود هشت میلیارد ریال بوده است .

والادولید در نهایت فقر و مسکنت بدرود زندگی گفت .

وقتی کریستف کلمب مرد ، دیگر کسی بخاطر نداشتن که این مرد بزرگ در اثر سعی و جدیت و پشتکار و ایمان راسخ خویش موفق بیکی از بزرگترین کشفیات تاریخ شده است .

امریکا که خود آنرا کشف کرده بود پیاده نبود ، علت این بود که حامی بزرگش ملکه الیزابت فوت کرده ، و جانسین او ، به کریستف کلمب که ایتالیایی بود ، اعتماد نداشت .

در مراجعت از این سفر ، کریستف کلمب بیمار شد و چندی بعد در ۲۰ ماه مه سال ۱۵۰۶ در یکی از مسافرخانه‌های شهر



# ماه ..



● در کره ماه ، وزن اجسام يك ششم وزنی است که زمین دارند .



● می‌توانید وزنی هزار کیلو گرمی را به آسانی بردارید !



## و اطلاعاتی درباره آن ..

این روزها از کره ماه زیاد صحبت میشود ؛ به خصوص که زمین حالا قمر های مصنوعی متعددی هم دارد و بشر در آستانه سفر به کره ماه است .

فاصله ماه از زمین ناچیز است (یعنی اگر آنرا با فاصله خورشید که ۱۴۹ میلیون کیلومتر است مقایسه کنیم حقیقتاً ۲۸۴ هزار کیلومتر نباید چندان زیاد به حساب آید). کره ماه پنجاه مرتبه از زمین کوچکتر است . سنگلاخ و فاقد آب و هواست . سطح آن از دره های عمیق و گوهای بلندی پوشیده شده .

اولین انسان هایی که در کره ماه پیاده شوند با سکوت مهیبی مواجه خواهند شد . زیرا امواج صوت ، بواسطه نبودن هوا که وسیله انتقال آنهاست ، منتقل نخواهد شد و در اثر آن ، انسانها موفق نخواهند شد که با یکدیگر صحبت کنند . زبربای خود سنگهای عظیم سفید رنگ و در اطراف خویش تخته سنگهایی بهمین رنگ خواهند یافت . اگر در طرخی که آفتاب میتابد فرود آید ، جادرجا کباب می‌شوند زیرا حرارت سطح روبه آفتاب کره ماه صد درجه سانتی گراد ، یعنی حرارت آب جوش است ؛ و اگر درست مخالف [یعنی در قسمتی که همیشه در تاریکی است] فرود آید نیز فوراً منجمد خواهند شد ، زیرا درجه حرارت این قسمت کره ماه صد درجه زیر صفر است !

ماه که ما خیال می‌کنیم در آسمان بی حرکت است در حقیقت با سرعت يك کیلومتر در ثانیه به دور زمین می‌چرخد دور همین حال هم آنرا با سرعت بیشتری دنبال خود بگردانند . می‌گرداند .

ماه ، در هر ۲۹ روز ، یکبار بدور زمین ، و در همین مدت نیز یکبار بدور خویش می‌چرخد . یعنی حرکت وضعی ماه [حرکت به دور خود] و حرکت انتقالی (حرکت به دور زمین) در يك زمان انجام می‌گیرد . و به همین علت است که همیشه يك طرف ماه به طرف زمین است و ناگهون بشهررتز آن طرف ماه را ندیده ولی اخیراً قمر مصنوعی شوروی [لوتیک سوم] توانست دور ماه بگردد و از سمت نامرئی آن عکسبرداری کند .

● می‌توانید با يك خیز تا ارتفاع يك خانه چند طبقه بجهد !

# کره ماه ...

چون ماه از زمین کوچکتر است ، قوه جاذبه‌اش نیز ضعیف‌تر است : يك مر: هفتاد کیلوگرمی ، در روی ماه فقط و فقط نزدیک به دوازده کیلوگرم وزن دارد . یعنی هر جسمی پنج ششم وزنش در کره ماه کاسته میشود . بنابراین ، فهرمانی که میتواند ۱۵۰ کیلوگرم وزنه را بلند کند ، در کره ماه خواهد توانست به راحتی يك وزنه هزار کیلوئی را حرکت دهد .

بادوربین های نجومی بسیار قوی ، از سطح مری ماه عکس های جالب و مهمی گرفته شده که در آن ها تمام جزئیات ماه نمایان است و به همین وجود همین عکس‌هاست که اکنون نقشه کامل سطح مری ماه را دانشمندان در دست دارند ؛ بطوریکه اثر بیشتر در کره ماه بیاده شود بدون کوچکترین اشتباهی می‌تواند خود را بنقاط مختلف کره ماه برساند . دانشمندان ، حتی به کوه‌ها و دره‌های کره ماه اسامی مختلفی گذاشته‌اند که همه آن‌ها در این نقشه قید شده است .

بلت اینکه بعضی شبها ماه نمی‌بینید برای آنست که در بل نیمکره دیگر زمین قرار فته است .

وقتی از نیمکره دیگر بدین سو منتقل میشود در شبهای اول ماه بصورت حلال ظاهر میگردد .

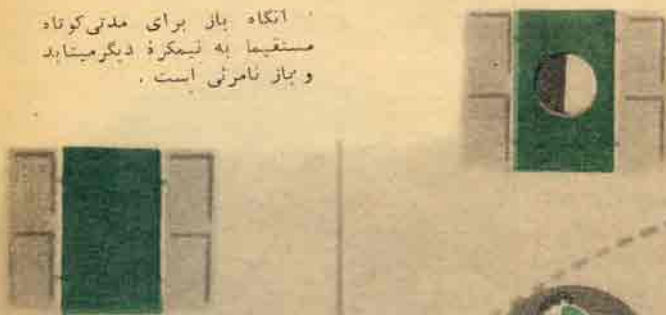
## گره ماه در چند عدد:

فطر ۲۴۷۶ کیلومتر  
دوری از زمین ۳۸۴۰۰۰ کیلومتر  
بلندترین قله ۸۲۰۰ متر  
عرض بزرگترین نمودار ۲۴۰ کیلومتر  
وزن یک هشتاد و یکم وزن زمین

## گره ماه سه حرکت دارد:

حرکت وضعی به گرد خود در مدت ۲۹ روز  
حرکت انتقالی به گرد زمین در ۲۹ روز  
حرکت انتقالی به گرد خورشید در ۳۶۵ روز  
در ضمن باید دانست که همه منظومه شمسی (یعنی آفتاب و سیارات و اقمار آنها) به طور دسته جمعی و با سرعت ۲۰ کیلومتر در ثانیه، بطرف منظومه «هرکول» پیش می‌رود.

انگاره باز برای مدتی کوتاه  
مستقیماً به نیمکره دیگر می‌تابد  
و باز نامرئی است.



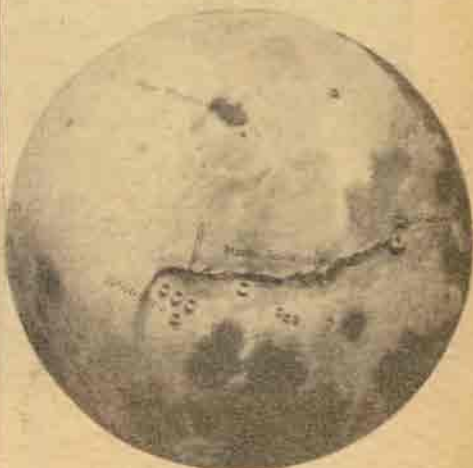
سیس یا دیگر سوی نیمکره  
دیگر سرازیر می‌گردد و بتدریج  
قسمی از صفحه آن نامرئی  
می‌گردد تا به سلح ماه منتهی  
گردد.

منی کاملاً در لیه کردنی که  
در آن سکونت دارید فراز  
ماه تمام را مشاهده  
باید.



# گره ماه

● نیمگرة نامرئی ماه که توسط «لونیک»  
فهر مصنوعی شوروی از آن عکس برداری  
شده است .



نیمگرة مرئی ماه که همیشه بطرف زمین  
است واکنون جزئیات آن بر منجمین کشف  
گردیده است ...



نقشه فرانسه برای آن روی ماه نصب  
شده که بتوانید دریابید سطح يك نیمگرة  
ماه چند برابر کشور فرانسه است ...

## چند خبر از چند جا ...

● نگاه نوفیلد انگلستان مبلغ يك  
میلیون ریال در اختیار پروفیسور لیتل جان  
استاد دانشگاه ملبورن و دستیار وی  
نذاشته است تا در نواحی باتلاقی استرالیا  
در باره قورباغه در ادوار مختلف  
زندگی بخصوص بهنگام جفت گیری ،  
مطالعاتی بعمل آورند .

جای تذکر است که در استرالیا ۱۲۰  
نوع قورباغه وجود دارد .

● دانشمندان انستیتو گیاه شناسی  
(بالسکاره) در سوئد موفق شده اند میوه  
ای وجود آورند که چیزی میان سیب و  
نلابی است . درختی که این میوه را بیار  
آورده بخوبی نمو میکند و دانشمندان  
مذکور امیدوارند بزودی موفق به تکثیر  
این نوع درخت شوند .

## دانشمندی ها :

● روانکاو مشهور انگلیسی دکتر دیوید  
کیسن با مطالعاتی که از نظر معرفت‌الروحي  
بعمل آورده است عقیده دارد که لذتی  
که یکتا از کشیدن سیگار میبرد از آن جهت  
است که در ضمیر کور او خاطره مکیدن  
انگشتش در ماههای اول زندگی در وی  
تجدید میگردد .

● در ماههای اخیر يك صفحه گرامافون  
رکورد فروش صفحه را در آمریکا شکسته  
است این صفحه نه آواز است ، نه موسیقی  
دارد بلکه در آن گوینده طرز فرار در مواقع  
بیماران اتی ، طریقه دفاع وسایر اقدامات  
احتیاطی را پس از بیماران بهشتونداژان  
مآموزد . عنوان صفحه : « اگر بيب منفرج  
شود ... »

